

رمان بالا پایین اعتماد | راضیه خیرآبادی



رمان گرگ سیاه

وقتی که چرک و پلیدی تنفر، وجودت را می‌سوزاند و چشمانت را رنگ انتقام پر می‌کند، انسانیت می‌میرد! آن جاست که گرگ سیاه درونت توانایی نابود کردن جهان را هم دارد. دختری که از کودکی به جای عشق ورزیدن، هر روز از طرف خانواده‌اش نفرت دیده و تشنه محبت است، با چهره طاووس فریب‌کاری که ادعا می‌کند عاشق اوست دل می‌بازد. شاید حفره‌های خالی درون وجودش با این عشق پر شود؛ اما نه زمانی که همه چیز فقط یک بازی است! طول می‌کشد بفهمد که دنیا آن جهان پاک و فانتزی دوست‌داشتنی نیست که فکر می‌کرد. تاوان قلب شکسته‌اش را خواهند داد؛ اما شاید پایان این راه نابودی باشد.

دانلود

رمان این عشق مرد می‌خواهد

در ژرفای پستی‌ها و بلندی‌های سرنوشت؛ قاصدکی بی‌پناه میان هجمه‌ای از تقصیر و گناه‌های ناکرده متهم می‌شود به گناه... به خطایی که دیگران کردند و به پای او نوشته شد. رویاهای دخترانه‌اش میان باد به پرواز در می‌آید و شاید عشق... مدعای سنگینی از احساس او به مردی شود که سال‌ها زخم خورده از کینه‌ای قدیم‌ست. علی در پستوهای پر هياهو ز ندگی گریبان‌گیر اتفاقاتی می‌شود که ناگریز زخم به جاننش زده و او را پر می‌کند... از خشم و کینه و احساساتی که تنها جبران می‌خواهد و بس... جدالی صورت می‌گیرد بین عقل و احساس... و این عشق تنها یک مرد می‌خواهد!

دانلود

رمان سومین دختر وارث

وارث بودن، همیشه مادی نیست. گاهی انسان‌هایی با قلبی از الماس دنیا را برای اطرافیان طوری دستخوش تغییر می‌کنند که بعد از مرگ، تنها زیبایی از آن‌ها به جا می‌ماند! حال، مرزهای باور بی‌نهایت جا به جا می‌شوند، سومین دختر وارث داستانی بر مدار دختریت که ناگاه بادی از جنس سرنوشت او را به سمت مسیری عجیب از زندگی سوق می‌دهد.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

نام رمان: بالا پایین اعتماد

نویسنده: راضیه خیر آبادی

عشق همیشگی است، این ما هستیم که ناپایداریم.

عشق متعهد است و مردم عهد شکن، عشق همیشه قابل اعتماد است، اما مردم نیستند.

((لئوبوسکالیا))

تمامی پرش ها از روی یکی از positions شروع میشه و روی همون positions تموم میشه...

Demi Plié میریم و بعد پرش...

زمان پرش، باید بدن رو کاملا به سمت بالا بکشیم و زانوها صاف باشه. دقت کنید...

زمان برگشت، روی پنجه ها پایین میایم و بعد پاشنه را روی زمین قرار میدیم

- Ballon - Pos 6 تو این وضعیت پاها کنار هم جفت هستن

مجموعه ای از حرکات بازو و عبور اون ها از یک وضعیت به وضعیت دیگه، به منزله یک port de bras هستش

نگاه کنید که من چطور این حرکات رو نرم انجام میدم...

خواستم ادامه بدم که صدای خانم عابدینی رسید به گوشم

-خانم راد چند لحظه...

رو به بچه ها گفتم:

-بچه ها چند لحظه صبر کنید

یه نفس عمیق کشیدم و با همون لباس باله که تنم بود رفتم سمت اتاق مدیریت...

در زدم و وارد شدم و بستمش

-بله؟

-ماهورا به مادر کیانا چی گفتی که گوله آتیشه!؟

اخم هام رفت تو هم

-چیز خاصی نگفتم! برگشته به بچش گفته رقص باله به دردت نمیخوره برو کلاس زبان! دختره هم پیش من اومد گریه کرد گفت مامانم اجازه نمیده بیام! منم گفتم به مامانش بگه استادمون شهریمو میده من ادامه میدم، اما اون خانم از خود راضی حتی جونش نمیگیره این بچه رو تا آموزشگاه بیاره! حیف این بچه و علاقه ای که داره حالا خانم ناراحت شده که من با ماشینم میرم دنبال دخترش و دوباره میبرمش خونه!؟

-حالا چی میشه این یه شاگردت نیادا!؟

-من وقتی دارم استعداد رو توش میبینم چرا باید اجازه بدم جلوش گرفته بشه!؟

-ماهورا این چندمین شاگردته که تو خرجش رو میدی و هر دفعه هم همین رو میگی!

از جام بلند شدم

-تموم اون شاگرد ها علاقمند بودن و خانواده هاشون می خواستن این علاقه رو از بین ببرن

-خب به ما چه!؟

اخم هام بدتر رفت تو هم

-شما رو نمیدونم اما هر کسی که بخواد باله یاد بگیره، من تا جایی که بتونم پشتش رو میگیرم اگه کیانا خودش بیاد بگه دیگه دوست ندارم یاد بگیرم، دیگه با هیچی کار ندارم

از اتاق زدم بیرون که سینه به سینه ی مادر کیانا شدم

-به به استاد خونه خراب کن

یه ابروم رفت بالا

-حرفی با شما ندارم

-دست از سر دختر من بردار خانم! بیچارمون کردی! باباش لباس بالش رو پاره کرده

-واسه چی پاره کرده!؟

-میگه بازه، میگه بچمو بی حیا می کنه!

چشم هام از حیرت باز مونده بود! انقدر که خندم گرفت!

-یه لباس بچه شما رو بی حیا میکنه!؟

-به چه زبونی بگم دخترم نمیخواد باله یاد بگیره!؟

-خانم داد نزن! اگه کیانا خودش بیاد بهم بگه دیگه نمیخواد یاد بگیره منم تموم میکنم

رفت سمت شاگرد ها و کیانا رو کشون کشون آورد جلوی من

-بگو دیگه نمیخوای باله یاد بگیری

نگاه کردم به دختر ۱۳ ساله ای که به شدت عاشق باله بود

یهو زد زیر گریه

-دیگه نمیخوام باله یاد بگیرم... نمی خوام...

از شدت اعصاب خوردی مامانش رو هول دادم اون سمت و رفتم تو رخت کن و لباس هامو عوض کردم و زدم بیرون... سوار ماشین شدم و راه افتادم....

اصلا حوصله ی ادامه ی کلاس رو نداشتم

هه دخترم بی حیا میشه!!

عصبی چند بار زدم رو فرمون

-توف تو روی هر مردی که غیرتش این طوره! با یه لباس بچش رو بی حیا میبینه!؟

رفتم خونه و با ریموت زدم در پارکینگ باز شد و ماشین رو جای ماشین شهاب پارک کردم و بی توجه به درست بودن جاش، رفتم سمت آسانسور و مستقیم طبقه سوم رو زدم تا بدون حرف برم تو اتاقم...

ما دو تا در ورودی داشتیم یکی پارکینگ یکی در حیاط که ورودیش به باغچه ها می خورد و بعدش به در ورودی خونه...

با همون لباس افتادم رو تخت و چشم هام رو بستم... سرم داشت منفجر می شد! تقصیر خود احمقمه که دوست ندارم شاگرد هام رو از دست بدم، گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم کیوان بی حوصله جواب دادم

-سلام

-خانم خانوما چطورن؟

-الان حالم طوری هست که میتونم یه جیغ بزnm زلزله بیاد

صدای خندش رسید به گوشم

-باز چیشده؟

-نمیخوام دربارش حرف بزnm

-حتما طبق معمول سر شاگرد زوری دعوات شده که این ساعت این طوری قاطی کردی

عصبی داد زدم

-یه جوری میگی انگار منو نمیشناسی!

گوشی رو قطع کردم و کلافه رفتم حموم و یه دوش گرفتم و با یه دست لباس راحتی از پله ها پایین رفتم...

مامان تو اشپزخونه مشغول بود، با صدای پای من سرش چرخید

-دخترم تو کی اومدی خونه!؟

-سلام تازه اومدم

رفتم جلو از پشت بغلش کردم و چشم هام رو بستم... مامانمو خیلی دوست داشتم انقدر که انگار یه تیکه از قلبم بود.

-قربونت برم مگه الان وقت کلاست نیست؟

-کنسل شد

-پس بیا کمک کن شام رو آماده کنم الان داداشات میان

-چشم

شروع کردم به کمک کردن اما همه کارها رو داشتم خراب می‌کردم

یهو مامان کلافه از دستم کفگیر رو گرفت و گفت:

-چطور می‌خوایم تو رو شوهر بدیم!؟

خندیدم:

-مامان کدبانو و زرنگ داشتن بچه رو تنبل میکنه دیگه

-تقصیر باباته که تو رو لوس و نر بار آورده

لپش رو کشیدم

-من شوهر پولدار میکنم چند تا هم آشپز و خدمتکار میگیره واسم درست میشه

-بنده ی خدا چطور دوست داری که به جز خودت چند تا زن دیگه زیر سقف خونت

باشن!؟

-مامان همه که مثل تو شوهرهاشون رو حلوا حلوا نمی‌کنن تو سرشون که! شوهر

من بخواد پاش رو کج بذاره ولش میکنم! با زور که همیشه آدم رو وفادار نگه داشت!

-الان این حرف هارو میزنی! اگه یه بچه بیاری اونوقت مجبوری شوهرت رو دو

دستی بچسبی

-باز چیشده بحث شوهر کردن من کشیده شده وسط!؟

-دختر ۲۷ سالته! پس کی میخوای به یکی از این خواستگارات جواب بدی؟! فکر کردی تا آخر عمرت همینطوری برات خواستگار خوب میاد؟!

-مامان من ازدواج نکنم چی میشه؟!

-میخوای تنها چیکار کنی؟! از پسِ پسرا که بر نمیام! حداقل تو تا نمردیم یه نوه واسمون بیاری

خندم رفت به هوا

-پس فکر نوه دار شدنتی

-والا از هر مدلی خواستگار داشتی واسه هر کدوم یه بهانه آوردی نمیدونم آخر کی حریف تو میشه!

-مامان من به ازدواج فکر نمی کنم پس اصلا خودت رو ناراحت نکن

بوسیدمش و میز رو چیدم...

من از نظر کدبانویی هیچی از مامان به ارث نبرده بودم! و فکر نمیکنم دختر به بیخیالی و خوش گذرونی من تو دنیا پیدا بشه! اونوقت ازدواج کنم سر خر بیارم بالا سرم که چی بشه؟! اوففف

گوشیم زنگ خورد و شماره شهاب افتاد، جواب دادم

-جان؟

-بچه تو هنوز بزرگ نشدی؟! چرا اینطوری پارک کردی؟! هم جای پارک منو گرفتی هم خودتو!

-یکم اعصابم خراب بود حوصلم نشد درست پارک کنم

-امان از دست تو! سویچت رو بذار تو آسانسور بیاد پایین
-باشه

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمت آسانسور داخل خونه و طبقه پارکینگ رو
زدم...

خونه ما یه طبقه پارکینگ داشت و ۳ تا طبقه که یکیش پذیرایی بود و سالن بعد
برای اتاق های کار و ورزش سوم هم اتاق خواب ها...

ما ۴ قلو بودیم از همون اول بابا واسه هر کدوم یه اتاق خواب و یه اتاق کار ساخت
تا در آینده به دردمون بخوره، اما اتاق کار من الان شده انباری! تو بچه ها فقط
من بودم که بیکار و به درد نخور بودم...

شهاب که یه کارآگاه تو اداره آگاهی بود البته که به اخلاق و روحیشم می خورد
خشک و جدی! و آرشام که تو شرکت بابا مدیر بود و آرشاویرم که وکیل پایه یک
دادگستری، یه پسر کامل و با شخصیت که با اون عینک رو چشم هاش کلی کشته
مرده داشت اما هنوز چشمش به دره که ملانی در خونش سبز بشه!

منم این وسط پول هدر کن... البته بخوای حساب کنی اندازه همون ها حقوقم بود
چون هر کدوم از داداش هام به علاوه بابا هر ماه تو حسابم پول واریز میکردن و
به شدت تاکید می کردن که من فقط خوش باشم و بخندم!...

خیلی دوششون داشتم! انقدر که هر کدوم از سر کار می اومدن خونه می پریدم
بغلشون و کلی باهاشون سر و کله میزدم

مامان به ترتیب شهاب و آرشاویر و آرشام و آخری من رو به دنیا آورده بود با
فاصله ۱ دقیقه! خدایی چه دل گنده ای داشته مامان!

یادش بخیر بچگی هامون لباس هامون همیشه ست بود و با هم بازی می کردیم،
اما الان هر کدوم یه جا گرفتار شدیم...

بعد از چند دقیقه شهاب اومد بالا و دکمه بالایی پیرهنش رو باز کرد
اخمو گفت:

-ماهورا اگه رانندگیت نخواد بهتر بشه ماشینت رو می خوابونم
دست هامو زدم به کمرم

-شاخه و شونه میکشی واسه من!؟

نشست رو مبل

-تو میدونی من به جای پارک ماشینم حساسم باز میری همون جا پارک میکنی!
مامان-قربونت برم پسرم خواهرت رو شوهر بده هممون از دستش راحت بشیم
نیش شهاب باز شد

شهاب-مامان منم دلم میخواد، اما کی رو بدبخت کنیم!؟

از بالای مبل پریدم رو شونه هاش...

-داشتیم؟...شهاب داشتیم؟

-گردنم شکست بیا پایین

در آسانسور باز شد و آرشام و آرشایر هم اومدن...

آرشایر با خنده گفت:

-ماهورا مگه داری اسب سواری میکنی!؟

شهاب با حالت مسخره جواب داد

-نه بابا شوهر میخواد

صدای جیغ رفت هوا که آرشام اومد سمتم...

-دیگه شوهر خواستن که انقدر جیغ و داد نداره! بالاخره یکی پیدا میشه که بدبختش کنی

از رو شهاب بلند شدم و گوش آرشام رو گرفتم

-تو خودت کیو میخوای بدبخت کنی!؟

-آی آی من دوست دخترام زیاده زنو میخوام چیکار!؟

مامان اخم کرد

-آ آرشام یعنی چی؟

دست هاش رو به نشونه تسلیم برد بالا

-به همشون قول ازدواج دادم، قول میدم تو تله یکیشون بیوفتم

آرشاویر با طعنه گفت:

-بابا تو خودت یه پا تله ای

شهاب هم اضافه کرد

-از اون تله خطری ها

آرشام از خودش دفاع کرد

-خودتون عرضه ندارید چرا به من حسودیتون میشه!؟

گوشش رو دوباره گرفتم

-هی تا من شوهر نکردم از زن خبری نیستا!

یهو ۳ تاشون با هم اووو کشیدن

مامان-۳ تا پسر از پس یه فسقل دختر بر نمی آید! این که شوهر نمیکنه شماها زن بگیرید!

همشون با هم گفتن (چشم)

اما من که میدونم این گوش دره اون گوش دروازه!

شهاب که اصلا اهل زن و عشق و حال کردن نبود، آرشاویرم که منتظر ملانی بود که برگرده آرشامم که به قول بابا شبیه جوونی های خودشه! ولی اصلا به بابا نمی خوره که جوونی هاش اهل این جور کارا بوده باشه!

بالاخره بابا هم اومد و همگی دور هم نشستیم سر میز...

بابا همیشه قشنگ ترین نگاه ها رو به من داشت! انقدر قشنگ که دلم براش ضعف می رفت! قطعا عشق اول هر دختری پدرشه، اما من داداش هامم خیلی خیلی دوست داشتم.

بعد از چند ساعت واسه خواب برگشتم اتاقم که متوجه شدم کیوان کلی زنگ زده و پیام داده

همون لحظه زنگ زد

دل خور جواب دادم

-بله؟

- بله و بلا کجایی تو دختر!؟
- کارت چیه؟
- چرا اینطوری جوابمو میدی؟
- از دستت ناراحتم
- چیکار کنم از دلت در بیاد؟
- با ناز گفتم:
- تو که میدونی من چطور از دلم در میاد
- آی قربونت فردا اوکی میکنم بریم پاساژ
- مرسی
- الان حالت خوب شد؟
- اوهم
- شیطون مگه ما تازه خرید نبودیم؟
- میخواستی ناراحتم نکنی اگه مشکلی داری قطع کنم!؟
- نه نه فردا میریم عزیزم
- باشه خوابم میاد کار نداری؟
- چقدر زود!
- خستم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و رو تختم دراز کشیدم.

دیگه آمار پسرایی که دنبال تور کردنم واسه ازدواج بودن از دستم در رفته بود! منم هیچ کدوم رو رد نمی کردم و باهاشون دوست می شدم و انقدر مجبورشون میکردم خرجم کنن که آخرخودشون خسته بشن!

فقط منتظر یه پسریم که انقدر خرج کنه خرجم کنههههه تا من از رو برم و بهش جواب بعله بدم.

هر کی می خواد باهام وارد رابطه بشه آخرش با دعوا و داد و بیداد از زندگیم رفته و منم کلی بهشون خندیدم

آخه من دختری نیستم که به این راحتی ها دل بدم!

از اعتماد به نفسی که به خودم داده بودم خندم گرفت و با یه نفس عمیق چشم هام رو بستم تا بخوابم...

روز بعد خودم رو واسه کلاس باله رسوندم...

چند تا آموزشگاه درس میدادم، نه به خاطر پولش فقط بخاطر عشقی که به رقص باله داشتم، انگار راحمو نوازش می کرد!

بعد از اتمام کلاس هام رفتم خونه خودم...

خونه ی خودم هم همه امکانات و نیاز های یه خونه رو داشت اما چون بابا دوست نداشت خیلی کم ازش استفاده می کردم.

پسرا ولی هر موقع دوست داشتن می رفتن خونه خودشون و حتی ماه ها اون جا زندگی می کردن!

یه دوش گرفتم و با یه دست لباس شیک و جذاب با ماشین ۲۰۶ آلبالویی بیرون امدم...

بابا وقتی ۱۸ سالمون شد و گواهی نامه گرفتیم واسه ۴ تامون ماشین گرفت و بعد از تموم کردن دانشگاهمون به هر کدوم یه خونه، البته من حق نداشتم شب خونه خودم باشم و از تموم کلید های خونه یه سری دسته بابا، شهاب، آرشام و آرشاویر بود! بهتر میشه گفت خونه مشترکمون! هر کدوم نوبتی هر ماه یه بار وضعیت خونه و زندگی و خلاقی های ماشینم رو چک میکردن! خب تمام این کارها دلیلش توجه زیاد بود. شهاب بارها و بارها بهم گفته تو پرنسی و ما شوالیه! حرفش قشنگ بود اما دیگه زیادی تو زندگیم سرک می کشیدن!

جلوی پاساژی که مد نظر کیوان بود نگه داشتم و پیاده شدم...

کنار هم حرکت کردیم...

-حالت چطوره؟

-ممنون تو چطوری؟

-تو پیشمی عالیم

(بر پدر آدم دروغگو)

اما فقط بهش لبخند زدم

-ماهورا؟ مامانم میخواد ببینت

-واسه چی؟

-انقدر که من از تو و زیباییت حرف زدم جلوش

-نه من خجالت میکشم
-چه خجالتی! یه روز بیا بریم خونه ما پیش خانواده
-باشه حالا ببینم چی میشه...
این حرف یعنی امروز دهنتم رو سرویس ویژه می خوام بدم!
اولین مغازه ۳ تا مانتو انتخاب کردم و برام خرید...دومین مغازه رو هم رد نکردم
و ۵ تا شلوار برداشتم و برام خرید!
ای بابا! یه مغازه کیف و کفش بود
3تا دست خواستم کیف و کفش بردارم که با حرص گفت:
-ماهورا چه خبرته!؟
با اخم و دل خوری نگاهش کردم
-تو که میدونی من عاشق خرید کردم
-آره اما ورشکستم کردی!
ست ها رو پرت کردم رو میز و دست هام رو گذاشتم رو کمرم
-تو که نمیتونی خرج منو بدی واسه چی اومدی تو زندگیم!؟
قطعا الان تو دلش میگه (اومدم که تو خرجمو بدی)
اونم از کوره در رفت
-اندازه ۱۰ تا دختر خرید میکنی! پدرمو در آوردی!
رومو ازش گرفتم

-دیگه دنبال من نیا

-برو بابا روانی

با خنده راه افتادم سمت ماشین...

سوار شدم و صدای ضبط رو زیاد کردم و گاز دادم...

یادم افتاد ۲ تا دوربین رد کردم! وای باز با شهاب داستان دارم!

خوب این دوست پسر من هم که دووم چندان زیادی نداشت بعدی کی میادا؟

برگشتم خونه...

رفتم سراغ مامان قند عسلم...

با این که از کار خونه خوشم نمی اومد اما همیشه سعی می کردم به مامان کمک کنم چون اون با کلی اصرار باز هم زیر بار نمی رفت که خدمتکار بگیریم! ما جز افراد ثروتمند کشور بودیم چون چندین نسله که تو این جایگاه هستیم، الانم که پسرا خودشون درآمد های خوبی دارن و در کل میشه گفت پول تو خانواده ما هیچی نبود! از نظر من کل دارایی ما دور هم بودنمون بود که اون رو به مامانم میونیم چون به خاطر ما سال هاست که خوانندگی و گیتارش رو گذاشته کنار و فقط به ما رسیدگی کرده و کنار هم نگهمن داشته.

مامان به پسرا یاد داد که با من چطوری رفتار کنن، مامان با این که همه خونه داشتن، باز هم تو همین خونه نگهمن داشت

خدایی فرشته بود! بابا همیشه ۹۹ درصد توجهش به مامانه! انقدر که باید جوونا ازشون یاد بگیرن عشق و وفاداری رو...

با این که اختلاف سنی مامان و بابام ۱۵ سال بود اما انگار همسنن! مامان از گذشته هاش خیلی حرف نمی زد اما هر موقع بحثش می شد چشم هاش پر اشک بودن... من رفیق های زیادی داشتم چه پسر چه دختر، و همیشه جمعه صبح ها همگی به گروه می شیم و میریم درکه...

فردا جمعه بود و من باید وسایل هام رو آماده می کردم...

احساس کردم صدای بحث شهاب و آرشاویر میاد! بیخیال فوضولی شدم و بعد از آماده کردن وسایل هام خوابیدم...

صبح روز بعد گروه تو درکه آماده به حرکت بودن تا بریم بالا و برگردیم...

همه چی عالی و خوب بود... انقدر خوش می گذشت که خنده از لب هام نمی رفت! هر هفته همینطوری بود انقدر خوش می گذشت که اندازه نداشت! من کلا دختر سر حال و پایه ای بودم بخاطر همین خودم هم واسه بیشتر شدن لذت تلاش می کردم... چون هوا داشت گرم می شد و من این وضعیت رو دوست نداشتم با بچه ها خداحافظی کردم و دیگه واسه صرفه قهوه به کافی شاپ نرفتم...

کولم رو انداختم پشتم و سمت ماشینی حرکت کردم...

ریموت زدم در باز شد و کوله رو انداختم داخل و خواستم بشینم که یهو ۲ تا مرد درشت که لباس های تیره تنشون بود رو نزدیک خودم حس کردم و به ثانیه نرسیده بود که پرتم کردن رو صندلی پشت و دوتا شون نشستن دو طرفم!! با تموم توانم جیغ میزدم دست و پا میزدم! یکی از اون ها دستش رو دهنم بود و اون یکی دستش دور سرم تا تکون نخورم! مرده دیگه از جیبش یه قیچی درآورد و موهای بافته شدمو از ته شروع کرد به قیچی کردن! موهام!!! داشت چیکار می کرد!؟

تموم جونم جیغ میزدم اما ذره ای صدا از لای دست های اون مرد پست فطرت بیرون نمی رفت!

کارش تموم شد و موهام رو جلو چشمم گرفت

-فردا میرسه دست داداشات

این رو گفت و منو مثل یه تیکه گوشت پرت کرد کف ماشین و رفتن!!

از ترس نمی تونستم تکون بخورم! حتی تن تن نفس کشیدنم هم توان کمبود نفس رو برام جبران نمی کرد! اون مرد داشت منو خفه می کرد!

بالاخره چند نفر اومدن دورم و کمکم کردن از ماشین بتونم بیرون بیام...

بهم آب دادن و لباسم رو مرتب کردن اما من از شدت ترس و اضطرابی که بهم وارد شده بود حتی نمی تونستم رو پاهام وایسم!

گوشیم رو گرفتم طرف زنی که بهم نزدیک تر از بقیه بود و بریده برید گفتم

-زنگ بزن.... به شماره ای.... که... اسمش شهاب

گرفت و داد دستم... تا صداش پیچید تو گوشم انگار همه غصه ها و درد ها ریخته شد تو جونم و بغضم ترکید

-شهاب...

-ماهورا!؟ چیشده!؟ کجایی!؟

-بیا درکه جای پارک همیشگی ماشینم

-بگو چیشده!؟ اینطوری گریه نکن

-بیا فقط بیا

گوشی رو قطع کرد و من تکیه دادم به ماشین و تو خودم جمع شدم... همش میترسیدم یکی دیگه باز بهم حمله کنه! آخه چرا!!؟ من که با کسی مشکل نداشتم! بالاخره شهاب اومد و بی مکث بغلم کرد و قبل از هر حرفی گذاشتم تو ماشین خودش و با سرعت از اون محل دور شد...

من می لرزیدم و گریه می کردم! نمیدونم چرا اینطوری شده بودم؟! حتی لکنت گرفته بودم!؟ وای نکنه همینطوری بمونم!

دوباره زدم زیر گریه

شهاب پر استرس بود اما سعی می کرد منو آرام کنه

-ماهورا جان عزیزم آرام باش، ببین من پیشتم؟ دیگه هیچی نیست تموم شد

-م.. موهامو قیچی کرد

-قربونت برم دوباره بلند میشه اشکال نداره مهم خودتی که الان حالت خوبه

-شهاب داشت منو خفه می کرد! گفت... گفت موهات میرسه دست داداش هات! چه خبره؟! اونا کین!؟

-میگم... میگم...

شهاب در کمال تعجب مستقیم رفت دفتر حقوقی آرشاویر و جلو ساختمونش ننگه داشت

-پیاده شو

-برای چی اومدیم اینجا!؟

-پیاده شو عزیزم توضیح میدیم

اومد در سمت منو باز کرد و دستم رو گرفت و با هم وارد ساختمون شدیم و رفتیم
دفتر کار آرشاویر...

شهاب منو هول داد تو آبدارخونه و دستش رو آورد بالا

-همینجا بمون الان میام

رفت و در رو بست...

نمیدونم چی شد که یهو آرشاویر وحشت زده در رو باز کرد و تا منو دید محکم بغلم
کرد

-ماهورا!

منم که واسه داداش هام لوس ترین دختر بودم... زدم زیر گریه

-موهامو برید... داشت خفم می کرد

-بمیرم برات عزیزم

چرخید سمت شهاب و عصبی داد زد

-همین رو می خواستی؟! سگ بشاش به اون شغل مزخرفت... ریدم به اون کارهای
حقوقیت که منو هم کشیدی وسط

شهاب مثل اون صداس رفت بالا

-خودت گفتی از پسش بر میام!

آرشاویر منو ول کرد و زد به سینه ی شهاب که از اتاق بیرون پرید...

هر ۳ از آبدارخونه در اومدیم و در کمال تعجب دیدم هیچ کس نیست! حتی منشیش!

آرشاویر دوباره داد زد:

-اگه بلایی سرش می آوردن می خواستی چه غلطی کنی؟

شهاب هم کلافه تر از اون

-کف دستمو بو نکرده بودم که قبل از تهدید بخوان کاری کنن!

-واسه چی دست گذاشتی رو پرونده ای که قبل از تو سر خیلی ها رو به باد داده؟
ها؟

دیدم دعواهاشون داره شدیدتر میشه وایسادم وسطشون

-هنوزکه زندم، اینجام، بهم بگید چیشده؟ دلیل این اتفاق چیه؟

آرشاویر دست کشید تو موهایش و نشست رو صندلی اما شهاب جوابم رو داد

-چند روز پیش یه پرونده بهم دادن... مافوقم گفت اگه بتونم این پرونده رو حل کنم
ترفیع میگیرم...

آرشاویر با تند خویی جواب داد

-ترفیع مهم تر از جون عزیزاته!؟

-من منتظر تهدید بودم! فکر نمیکردم قبل از حرفی بخوان اینکارو بکنن!

-خسته نباشی آقای کارآگاه

رفتم سمت شهاب و جلوش ایستادم

-داستان این پرونده چیه؟

شهاب کلافه گفت:

-نمی خواد بدونی فقط یه مدت خونه بمون

از حرفش عصبی شدم و مشت زدم به قفسه سینهش

-من تهدید به مرگ شدم! داداش هام تو خطرناک اونوقت تو میگی فقط بمونم خونه!؟

آرشاویر اومد جلو دستم رو گرفت

-آروم باش عزیزم

-میخوام بدونم چرا باید این اتفاق بیوفته!؟

شهاب نشست رو صندلی...

-یه باند قاچاق آدمی که با وعده پول و زندگی بهتر تو یه کشور دیگه جوون ها رو اغفال می کنن ولی...

-ولی چی؟

50-درصد از افراد رو واسه قاچاق اعضای بدن میکشن

از وحشت بی حرف نگاهش می کردم...

-امکان نداره همچین چیزی!

-چند سال این پرونده تو دست همه داره می چرخه... ۳ تا قربانی داشته که همشون مربوط به خانواده و اطرافیان کسایی بوده که پرونده میره زیر دستشون

آرشاویر صندلی رو پرت کرد وسط سالن سنگی و سفید رنگ زمین...

-تو میدونستی و قبولش کردی!؟

-چاره ای نداشتم نمیتونستم ردش کنم!

-شهاب من واقعا تحمل آسیب ندارم

آرشاویر منو تو آغوشش گرفت

-قربونت برم مگه ما مردیم!؟

شهاب جدی گفت : من تنها نیستم، چند نفر دیگه هم قاطی این پروندن، نمیتونم اون ها رو نادیده بگیرم و پرونده رو رد کنم

آرشاویر به یقش چنگ زد

-شهاب مزخرف نگو! حتما باید ماهورا قربانی بشه!؟

-من این اجازه رو نمیدم اما نمیتونم به این باند بی توجه باشم، میدونی چقدر ناموس و جوون مردم دارن تو این باند از دست میرن!؟

آرشاویر - میخوای ما هم قربانی بشیم؟ من دیگه کارهای حقوقی پرونده رو گردن نمیگیرم

شهاب دست آرشاویر رو گرفت

-من به جز تو به کسی نمیتونم اعتماد کنم! هر چی وکیل تو این پرونده بوده رو خریدن و حتی نشده اتهامات حقوقی رو گردنشون بندازن! آرشاویر کلی جوون دارن از دست میرن!

همینطوری داشتم به بحثشون گوش میکردم و خشکم زده بود...

شهاب - ماهورا واسه منم مهمه و همینطور تو آرشام و مامان و بابا، اما ما و تیممون کلی نقشه و برنامه واسه این پرونده چیدیم من نمیتونم تلاش هم تیمی هام رو نبینم!

آرشاویر ازش جدا شد و رفت جلو پنجره و سکوت کرد
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-چقدر طول میکشه تموم شدن این پرونده؟

-با برنامه ی ما ۵ ماه تا ۱ سال

-میشه بدونم برنامتون چیه؟

-نه عزیزم کاملا محرمانست، اما اگه آرشاویر کمکم کنه قطعا این برنامه تو کوتاه ترین تایم رقم میخوره

آرشاویر - باید واسه ماهورا بادیگارد بگیریم، مامان و بابا رو هم چند ماهی واسه استراحت بفرستیم ترکیه از اونجا کارهای شرکت رو انجام بده و آرشامم بچه که نیست خودش میتونه مدیریت کنه الان مشکل ما ۳ تاییم که آمارمون دستشونه شهاب - من جونمم از دست بدم مشکلی نیست چون این پرونده برام خیلی مهمه! فقط تو و ماهورا تو خطرید

-من خودم حواسم هست یه سری وسایل محافظتی تهیه می کنیم، واسه ماهورا باید برنامه بچینیم

شهاب- پیدا میکنم

با غصه گفتم : من نمیتونم همش بمونم تو خونه!

شهاب-بادیگارد بگیریم میتونی همه جا بری

-اگه اونو بکشن چی!؟

-نگران نباش بادیگارد کارش رو بلده

آرشاویر-ماهورا یه مدت تحمل کن این پرونده تموم بشه قول میدم خانوادمون

دوباره دور هم جمع بشه

سرمو انداختم پایین

-اصلا حس خوبی به این شروع ندارم!

شهاب اومد و بغلم کرد

-عزیزم این یه دین گردن من و همکارام تا از جوون های این مملکت محافظت

کنیم بهت قول میدم من تموم برنامه های این پرونده رو بی نقص انجام میدم تا

تو کمترین آسیب رو ببینی، قول میدم

محکم بغلش کردم

-من به تو ایمان دارم

آرشاویر هم اومد و منو تو آغوشش گرفت و سرمو بوسید

-ماهورا ببخشید که این وضعیت برات ایجاد شده

-مشکلی نیست من به داداش هام کمک میکنم تا این موفقیت رو به دست بیارن

هر ۳ لبخند زدیم که شهاب گفت:

-امشب باید یه جلسه بذاریم تا برای بقیه مشکلی ایجاد نشده

آرشاویر - من دفترم تعطیل شده بیاید با هم بریم خونه
هر ۳ از دفتر در اومدیم و منو شهاب با هم رفتیم آرشاویر هم با ماشین خودش
اومد...

بین منو شهاب سکوت بود که شهاب دستم رو گرفت

-ماهورا؟

-جانم؟

-من مواظبتم نگران نباش

بهش لبخند زدم

-کمکت میکنم از پس این پرونده بر بیای

خندید

-دستت درد نکنه تو فقط قول بدی با این بادیگاردت کنار بیای و باهاش لج و لج
بازی نکنی خودش یه نوع کمکه

با اخم گفتم:

-شهاب من بزرگ شدم

سرش رو تکون داد

-تو هم لج بازی هم یه دنده!

-شهاب! داشتیم!؟

-حقیقت تلخ دیگه

شکمش رو نیشگون گرفتم که پرید هوا
-من خیلی هم دختر حرف گوش کن و خوبیم
-بله قطعاً همینطوره
رسیدیم خونه و آرشاویر هم رسید
شهاب رو بهش گفت:
-زنگ زدم جرثقیل ماشین رو ببره پارکینگ اما خودم یه کاری دارم شما برید بالا
من میرم میام
تا خواست بره دستش و گرفتم
-شهاب نرو
بهم لبخند زد
-عزیزم نگران نباش زود میام
آرشاویر دستمو گرفت و کشید سمت آسانسور و دکمه رو زد
-ماهورا نگران نباش حواسمون به همه چی هست
سرمو با غصه تکون دادم و با آسانسور رفتیم سالن پذیرایی...
مامان داشت گیتار میزد و برای بابا که رو میبل دراز کشیده بود و گوش می کرد، می
خوند...
این دوتام مرغ عشق بودنا!
با دیدن ما، مامان از گیتار دست کشید

-سلام چیشده با هم اومدین شما دوتا!؟
-چیز خاصی نیست، آرشام کجاست؟
-رفته دوش بگیره، ماهورا تو چرا انقدر آشفته ای!؟ چرا چشمت قرمزه؟!
آرشاویر - توضیح میدیم بهتون...
مامان انگشت اشارش رو گذاشت رو بینیش
-بابا خوابه بی سروصدا باشید
-ما میریم لباس عوض کنیم
هر کدوم به اتاقمون رفتیم... موقع عوض کردن لباس هام چشمم افتاد به موهای
به هم ریختم... چقدر زشت شده بودم! برگشتیم تو سالن که دیدیم بابا بیدار شده،
بغلش نشستیم و بوسیدمش
-بابایی
یهو بابا داد زد
-ماهورا!!؟ موهات کو!!!
مامان هم زد تو صورتش چرا اینطوری کوتاه کردی!؟
آرشاویر - صبر کنید شهاب و آرشام هم بیان
بابا عصبی گفت:
-موهای ماهورا چه ربطی به شما داره؟ ماهورا مگه نگفتم موهات رو کوتاه نکن!
چرا پسرونه زدی!؟

آرشام هم تا رسید، موهام رو گرفت تو دستش
-ماهورا!؟ چرا خودت موهات رو کوتاه کردی!؟
با یادآوری فشار دست هاشون رو بدنم بغض کردم ولی نتونستم حرفی بزنم
آرشاویر - صبر کنید شهاب بیاد
مامان-ماهورا!؟ گریه میکنی!؟
گوشه چشمم رو پاک کردم
-خوبم
بابا از جاش بلند شد
-اینجا چه خبره!؟
آرشام-آرشاویر چه بلایی سر ماهورا اومده!؟
-صبر کنید تا شهاب بیاد
آرشام گوشیش رو پرت کرد تو سینه ی آرشاویر
-میگم چی شده تو میگی شهاب بیاد!؟
آرشام کنارم نشست هی سوال پیچم می کرد اما نمی تونستم حرف بزنم! انگار
زبونم سنگین شده بود!
همه تو سکوت رفته بودن تو فکر...
بالاخره شهاب اومد و با دیدن جمع دپرس ما لبخند زد
-آروم باشید همه رو توضیح میدم

آرشام با حرص گفت:

-لبخند میزنی؟! چه به روز ماهورا اومده اینطوری با بغض یه گوشه کز کرده!؟

شهاب سرش رو انداخت پایین و کنار آرشاویر نشست

-یه پرونده بهم داده شده...

آرشاویر - که کارهای حقوقیش رو من به عهده گرفتم

-یه پرونده خیلی مهم و حساس که چند سال چندین نفر دارن روش کار میکنن تا به اینجا برسه

آرشاویر - درباره یه دسته از آدم هایی که از انسانیت بویی نبردن و کلی جوون رو بدبخت کردن

شهاب-اما پرونده ۸۰ درصدش رو طی کرده و داره به ثمر میشینه و از اینجا به بعدش گردن ماست

آرشاویر - با تموم خطر هاش و مخالفت هام، نتونستم انسانیت رو نادیده بگیرم و بهش بی توجه باشم

شهاب - ازتون کمک می خوایم

آرشاویر- یه تایم کوتاهی باید بخاطر هم دیگه کمی به هم کمک کنیم

بابا-شهاب ماهورا چیشده؟

شهاب دست کشید به موهایش...

-تهدید شدیم...

مامان زد تو صورتش

-خاک به سرم

آرشاویر - مامان نگران نباش ما نمیذاریم؛ این اتفاق تکرار نمیشه قول میدم

آرشام بالشتکی که دستش بود رو سمت شهاب پرت کرد

-جون ما رو میخوای بگیری تا یه پرونده حل کنی!؟

شهاب-من این پرونده رو نمیتونم رد کنم، چون تنها نیستم و خیلی ها واسه رسوندن این پرونده به اینجا زحمت کشیدن

اگه نخواید کمکم کنید مجبورم خودم تنهایی از پس مشکلات رو به روم بر پیام

آرشاویر - من تصمیم گرفتم کمکش کنم

منم گفتم : با تموم مشکلاتش نمیخوام از دوتا داداش هام حمایت نکنم

آرشام از جاش بلند شد

-شماها دیوونه شدین!

بابا و مامان تو سکوت به هم نگاه میکردن که بالاخره بابا گفت:

-چه کاری از دست ما بر میاد؟

شهاب-یه چند ماهی با مامان برید ترکیه آب و هواتون عوض بشه

مامان - شماها رو اینجا ول کنم برم!؟ با این وضعیت!!؟

-خیلی طول نمیکشه

مامان خواست اعتراض کنه که بابا اشاره کرد هیچی نگه...

-کی رو میخوای واسه محافظت از ماهورا بذاری؟

-پیدا میکنم...

بابا-لازم بود این پرونده رو حتما تو برداری؟

شهاب سرش رو پایین انداخت

-بابا ما یه تیم هستیم منم باید به اندازه ی خودم مسؤل باشم

مامان-پسرم چقدر گفتم این کار رو انتخاب نکن

-مامان من شغلمو با تموم سختی هاش دوست دارم و می خوام این پرونده رو تموم کنم

بابا - یه شخص کاملا قابل اعتماد واسه ماهورا بذار

-حتما

با شیطنت اضافه کرد...

-باید کسی باشه که بتونه یه دختر لج باز و یه دنده رو تحمل کنه!

مثل فخر از جام پریدم

-شهاب من اینطوری نیستم!

لپمو کشید

-ببینیم و تعریف کنیم

آرشاویر کلافه گفت:

-ماهورا ازت خواهش میکنم یه مدت بی خبر از ما هیچ کاری نکن و تا جایی که
راه داره تو خونه بمون
سرمو تکون دادم
-اما شما هم قول بدین مواظب خودتون باشید
آرشاویر موهامو به هم ریخت
-فعلا یه آرایشگاه برو موهات رو درست کنه
یاد موهای بلند و قشنگم افتادم و لبام آویزون شد...
آرشم - خودم یکی رو میارم همین جا موهات رو بزنه دیگه بیرون نرو
-با من مثل یه زندونی رفتار نکنید ها!
شهاب خندید
-هنوز شروع نشده زدی دنده لچ!
رو به آرشم گفتم:
-بگو بیاد
آرشاویر با طعنه گفت:
-پس جدیده آرایشگره
شهاب یه سوت بلند بالا زد
-آرشم حالا خرجت میکنه؟
آرشم یه ابروش رو داد بالا و یه لبخند کج زد

-چیه حسودیتون میشه؟

گفتم:

-بگو بیاد اما اگه باهاش آبم تو یه جوب نرفت و دعوامون شد باید باهاش کات کنی

آرشام - ماهورا! اذیتش نکنی ها! خیلی دختر خوبیه!

آرشاویر - بله شکی توش نیست

مامان با اخم گفت:

-آرشام؟ حالا دوست دختراتو رو میاری خونه؟! چشمم روشن

آرشام هول کرد

-نه نه به خدا این اون طوری نیست فقط آرایشگره می تونه کارمون راه بندازه

بابا-قبلی ها هم همین طوری کارت رو راه می نداختن؟

آرشاویر - بابا آرشام کلا با آدم هایی که براش نصرفن نمی چرخه!

آرشام - ممنون از حمایت های برادرانت

آرشاویر خندید

-خواهش می کنم داداش

از جام بلند شدم

-من میرم بخوابم

رفتم اتاقم و دمر افتادم رو تخت...

تا چشمهام رو می بستم اون درگیری جلو چشمم می اومد و استرس می گرفتم
موهای کوتاهم رو گرفتم تو مشتم... ممهایی که چند سال بود واسه بلند شدنشون
زحمت کشیده بودم...

سعی می کردم بغض نکنم اما فشار این که شهاب و آرشاویر با همچین آدم های
خطرناکی رو به رو هستن حالم رو خراب تر می کرد...

خوابم برد و کابوس دیدم... فرار می کردم و جیغ میزدم! اما یهو افتادم تو چاه و از
خواب پریدم!

در اتاق باز شد و آرشام پا تند کرد اومد سمتم و منو تو آغوشش گرفت

-خوبی عزیزم؟ چی شده!؟

خودمو رها کردم تو آغوشش...

-کابوس دیدم

-تموم شد

-اصلا حس خوبی ندارم

-تو ۳ تا داداش داری که مواظبتن از چی میترسی آخه! تازه یه بادیگارد هم بیاد

دیگه هیچی واسه ترس نیست

-شهاب و آرشاویر جونشون تو خطر

-میدونم خواهی، داشتم با شهاب حرف می زدم اون ها هم برنامه های خودشون

رو دارن منو تو فقط باید مواظب خودمون باشیم تا واسه اون ها مشکل ایجاد

نکنیم

پیشونیمو بوسید

-پاشو بیا اتاق من رها داره میرسه

سرمو تگون دادم و قبل از بلند شدنم به ساعت نگاه کردم، ۴ ساعته که خوابیده بودم! چرا!؟

-با آرشام رفتیم اتاقش که آرشام گفت:

-من میرم پایین تا جلوی مامان و بابا معذب نباشه
-باشه

اون رفت و تنها و کلافه رفتم جلو پنجره و به غروب گرم تابستون نگاه کردم...
حدودا ۱۵سال بود که نقل مکان کرده بودیم به این خونه چون خونه قبلی کوچیک بود اما چند سال از اومدنمون نگذشته بود که آقاجون مرد و ۲ سال بعد هم مادر جون...

این خونه روزای خوب و بد زیادی رو برام رقم زد... مخصوصا حیاط سرسبزش و اون تاب وسط حیاط...

یاد بردیا افتادم... دلم براش تنگ شده بود، یاد خنده هاش افتادم... یاد روزای خوبی که با هم داشتیم... یاد آخرین وداع...

صدای تقه به در منو به خودم آورد! اصلا نفهمیدم کی صورتم این همه خیس شد!
آرشام و رها اومدن داخل و آرشام با دیدن اشک های من اومد دست هامو گرفت
-ماهورا! عزیزم؟ خوبی!؟

سرمو تگون دادمو رفته سمت رها... از تیپ و لباسش معلوم بود که از سطح بالای مالی برخوردار نیست! اما تمیز و مرتب بود و البته زیبا

-سلام خوش اومدی عزیزم

دست هاشو بلند کردو با روی خندون جواب داد

-سلام عزیزم خوشحالم از دیدنت

-بیخشید اگه یکم صورتم بده

-زیبایی تو ذات آدمه

آرشام-من میرم بیرون شما به کارهاتون برسید

آرشام رفت بیرون و رها کیف مخصوص کارش رو باز کرد

-به نظرم بریم داخل حمام تا اتاق آرشام به هم نریزه

-رفتیم داخل حموم و پیرهتم رو درآوردیم و اون شنل رو دورم انداخت

-برات یه مدلی میزنم که دوستش داشته باشی

-ممنون

چشم هام رو بستم...موهای کوتاه رو دوست نداشتم پس چه فرقی می کرد
چطوری باشه!

چون زشت بود اینطوری بی حرف بمونم پرسیدم

-از کی با آرشامی؟

5-ساله

از تعجب چشم هام باز شد!

-مگه میشه!؟

خندید - ۷ بار کات کردیم

-یعنی دوباره برگشتین پیش هم!؟

-پیش هم که نه ما فقط دوستیم، همین

-پس چرا هیچی از تو به من نگفته!؟

-مگه از بقیش می گفت؟

-آره من همه دخترایی که باهاشون بود رو دیده بودم جز تو!

-پس بخاطر همونا منو هی ول می کرد و وقتی خسته می شد بر می گشت

-ببخشید قصد نداشتم ناراحتت کنم!

-مهم نیست

-اما از تو هیچ وقت هیچی نگفته بود!

خندید

-شاید روش نمیشده نشونم بده!

-چرا روش نشه!؟

-چون ۷ بار دلیل جدا شدنمون من بودم، ما از طبقه های اجتماعی با هم جور در

نمی اومدیم

-خب در نیاید مگه چی میشد؟

-وقتی نمیتونم تو مهمونی ها لباس هایی به گرونی بقیه بخرم و یا حتی ماشین داشته باشم...

-خب آشام خرجت رو میداد! دوستش بودی دیگه!

-دوره زمونه ی سیندرلا بودن گذشته دخترای الان کار میکنن و خودشون زندگیشون رو میسازن.

برگام... چشم هام گرد شد! عجب دختر خفنی!

-چند سالته؟

-24

-شاغل هستی؟

-من یه کار نیمه وقت تو داروخونه دارم و تو آرایشگاه کار میکنم اما تخصص اصلیم کاشت ناخون هستش

-درآمدش چطوره؟

-بد نیست

-دانشگاه رفتی؟

-بله کارشناسی ارشدم رو تازه تموم کردم

-با این همه کار چطور وقت کردی درس بخونی؟

-غیر حضوری بودم به هر حال مدرک خیلی کمک میکنه به داشتن شغل بهتر

سرمو تکون دادم و سکوت کردم...

پس زیاد تعجب نداره که آرشام بعد از ۵ سال باز هم رفته دنبالش، اونم آرشام! اگه ۷ بار با هم کات کردن باید آرشام ۷ تا دوست دختر داشته باشه اما حدودی میشه گفت من ۵۰ تا دختر تا حالا باهاش دیدم! چطوری میشه!؟

احتمالا بخاطر خاص بودنش تونسته پاش برسه اینجا...

کار موهام تموم شد و اون رفت تا من یه دوش بگیرم و حموم رو تمیز کنم و در بیام...

رها چنان ذهنم رو درگیر کرده بود که یادم رفته بود تو آینه نگاه کنم ببینم چطوری شدم!

تن پوشم رو تنم کردم و خواستم بیام بیرون که دیدم بعله آرشام مثل مار چنبره زده روش...

یه صدا از ته گلویم در آوردم تا متوجه من بشن و مستقیم رفتم اتاقم...

لباس هام رو پوشیدم و برگشتم سمت در اتاق آرشام...

در زدم

و آرشام در رو باز کرد

-جانم

-خواستم از رها جون تشکر کنم

رها کیف به دست اومد جلو در

-مبارکت باشه خواهش میکنم عزیزم امیدوارم که موهات رو دوشش داشته باشی

لبخند زدم

-به هر حال دستت درد نکنه زحمت کشیدی تا اینجا اومدی
-خوشحال شدم از دیدن شما و خانواده محترمتون با اجازتون من برم
-بمون حالا فعلا
-ممنون متشکر، با اجازه
-خدانگهدار
اون رفت و آرشام باهاش رفت تو آسانسور...
همون جور که موهام رو خشک می کردم رفتم پیش بقیه
شهاب-چقدر خوشگل شدی! چرا تا حالا موهات رو کوتاه نکرده بودی؟!
آرشاویر - چقدر بهت میادا! خیلی جذاب تر شدی
بابا اومد دست کشید به موهام
-موهای کوتاهت رو بیشتر دوست دارم عزیز دلم
مامان هم از دور یه بوس برام فرستاد...
میدونستم واسه دل خوشی من میگن اما یه جوری رفتار کردم که انگار خوشحال
شدم...
کنار شهاب نشستم یهو یاد رها افتادم
-میدونستید آرشام و رها ۵ سال با همن؟!
آرشاویر خندید: امکان نداره
-خود رها گفت!

مامان - دختر خوب و متینی به نظر میرسید
شهاب-از آرشام هزینه کوتاهی موهات رو گرفت!
بابا خندید - عجیبه آرشام بخواد همچین کلاهی سرش بره! نمیدونم چرا هیچوقت
از این دختره چیزی به من نگفته بود!
-به منم نگفته بود!
شهاب - مشامه کارآگاهی من میگه این دختره با بقیه دخترای زندگیش فرق میکنه
آرشاویر یه بشکن زد
-مامان عروس دار شدی
آرشام از آسانسور اومد بیرون و تا نیش باز ما رو دید گفت:
-چی؟
بابا-بچه چندسال با هم کار می‌کنیم این رو نشون نداده بودی ها!
-من باهات دوست نیستم که! اون خانم فقط یه خانم آرایشگر بود
-پس چرا گفت ۵ ساله با همید و ۷ بار کات کردین!؟
هول شدن آرشام همانا و انداختن گلدون برنجی گوشه دیوار همانا
هم زمان شهاب و آرشاویر انگشت اشاره دستشون رو گرفتن سمتش
-اونی که داره دروغ میگه تویی
آرشام گلدون صاف کرد
-ای بابا بیا و خوبی کن

آرشام پیچید رفت اتاقش...

همه متوجه شدیم که یه چیزهایی هست وگرنه اون هیچ دختری رو به مامان و بابا نشون نمی‌داد! اما خیلی باحال بود که از آرشام پول گرفته بوده!

آرشام روز بعدش رفت واسه مامان و بابا بلیط گرفت و قرار شد دو روز دیگه برن ترکیه، شهابم دنبال یه بادیگارد واسه من بود اما انگار هنوز کسی رو پیدا نکرده بود آرشاویر هم ممنوع الخروج کرده بودتم و خودش هر چی می‌خواستم رو برام تهیه می‌کرد...

انقدر فکر و خیال می‌کردم که شبا بیشتر از چند ساعت نمی‌تونستم بخوابم! می‌ترسیدم این داستان‌ها باعث بشه آسیب ببینم، یا از دستشون بدم!! وای خدای من خودت به دادمون برس

موقع رفتن مامان و بابا هممون حالمون بد بود شهاب که کلا سرش پایین بود و حس می‌کردم که خجالت میکشه اما کاری بود که شروع کرده بود و باید به ثمر می‌شست

مامان با گریه و التماس رفت ولی بابا با روی خندون همش تاکید میکرد که بچه‌های من بزرگ شدن از پس کارهاشون بر میان

با رفتن اون‌ها خونه رفت تو سکوت مطلق... و ما ۴ تا نزدیک به هم رو مبل نشسته بودیم و تو فکر...

آرشاویر - ۱ نفر برای محافظت از من گذاشتن، برای ماهورا هم بادیگارد می‌گیریم، فقط تو آرشام شرایط خوبی نداری

شهاب- من مشکلی ندارم جلیقه ضد گلوله به طور مداوم تنم و حق تیرهم گرفتم،
نگرانی من آرشام هستش

آرشام - نگران من نباشید من خودم از پس خودم بر میام

شهاب - کدومتون کلید خونه خودتون رو به کسی دادین؟

گفتم

-من که به کسی ندادم جز شماها

آرشاویر - من هم ندادم

نگاه کردیم به آرشام که دستش رو جلو صورتش گرفت

آرشاویر - هر کدوم به اون یکی یه زاپاس بده

رفتن دست کلید خونه هاشون رو آوردن و جابه جا کردن...

شهاب - من ۲ نفر رو برای حفاظت خونه از مافوقم میگیرم به علاوه ی محافظ
ماهورا، در کل اینجا باید محل امن ما باشه و در صورت نداشتن کار همینجا باشیم.

آرشاویر - من دو روزه هیچ پرونده ای رو قبول نکردم و قصد دارم تا ۲ هفته آینده
هم قبول نکنم اما باید قبلی ها رو تموم کنم و مجبورم دادگاه برم، سعی میکنم
بیشتر پیش ماهورا خونه بمونم

آرشام - میشه من یه چیز بخوام؟

نگاهش کردیم که با تردید لبش رو گاز گرفت...

شهاب - بگو دیگه!

-خب...خب... من اگه قرار اینجا بمونم مشکل ندارید دوستم رو بیارم اینجا؟
آرشاویر - دوستت! دختر یا پسر؟
آرشام سرش رو کج کرد
-دوست پسر رو بیارم اینجا چیکارش کنم!؟
شهاب که نزدیکش بود زد پس کلش
-یه خورده تحمل کن یه مدت دوست دختر نداشته باش
-قابل اعتماد دست پختم خیلی خوبه، شماها که دلتون نمیخواد ماهورا برامون
آشپزی کنه!
جیغ زدم
-آرشام!
شهاب خندید
-اگه اینطوریه بیار من گشنه بمونم عصبی میشم
آرشام - باید از من متشکر باشید که از دست بعضی ها نجاتتون میدم
پریدم سرش
-آرشام من تو رو می کشم
خندید و از دستم فرار کرد...
چند روز گذشت...
بالاخره شهاب بهم زنگ زد با محافظ جدیدم داره میاد خونه...

اووو حالا کی می خواست با این سر و کله بزنه! امیدوارم پسر خوبی باشه و رو
مخم نره

یه لباس خوب و مناسب پوشیدم و تو سالن منتظر ورودشون بودم که بالاخره
صدای آسانسور اومد و در باز شد و من از جام بلند شدم...

اول اون مرده بیرون امد و بعد شهاب...

اومد سمت من

شهاب - سلام؛ ماهورا خواهرم هستن، ماهورا جان ایشون محافظ جدید شما

سرمو تگون دادم

-سلام داداش، سلام آقای محافظ...

-سلام نیما شهبازی هستم

-بله آقای شهبازی...

شهاب - بهتره رو مبل بشینیم

هر سه رفتیم و رو مبل نشستیم و پسره کلا سرش پایین بود اما وقتی یکم با دقت
تر نگاهش کردم متوجه اون سیکس پک هاش و هیکل هفتیش شدم! حداقل ۲۰
سانت از من بلند تر بود! فکر کنم ۱۹۰ به بالا باید باشه! البته من قدم خوب بود اما
اون یکم زیادی بلند بود!

شهاب-ماهورا آقای شهبازی رزمی کار هستند و بیشتر از ۱۰ سال هست که شغلشون
محافظ شخصی بودن، شما باید به ایشون اعتماد کنی و بدون در نظر گرفتن ایشون
هیچ کاری انجام ندی

شهبازی-اگه ایشون قبول کنن یه ردیاب روی گوشی شون نصب کنم تا راحت تر
بتونم وظایفم رو انجام بدم

شهاب-مشکلی نیست

رو به شهاب گفتم - ایشون کجا میمونن؟

شهاب-اتاق من، من میرم اتاق مامان و بابا

سرمو تکون دادم که شهاب گفت:

-ببخشید من باید برم اداره

آب دهنمو قورت دادم

-شهاب همیشه وایسی آرشام بیاد بعد بری؟

شهاب دستمو گرفت و با یه ببخشید بردم یه گوشه که جلو دید اون پسره نباشم

تو چشمام نگاه کرد

-عزیزم من میدونم معذبی اما اولشه بهش عادت میکنی، فقط ازت خواهش میکنم
بدون اون هیچ جا نرو هیچ کاری نکن، بذار من با خیال راحت به کارهام برسم،
کلی گشتم که یه آدم با سابقه و رزمی کارگیر آوردم توروخدا باهاش کل کل نکن

سرمو به نشونه تاکید تکون دادم و ازم جا شد

-من باید برم دیر شد

اون رفت و من همون جوری موندم اونجا... از گوشه ی دیوار قایمکی داشتم
نگاهش می کردم که یهو نگاه کرد تو چشم هام و من واسه بیشتر ضایع نشدنم از
پشت دیوار بیرون اومدم...

-آقای شهبازی...

-نیما هستم

یه ابروم رفت بالا چه نرسیده فاز صمیمی بودن گرفته!

-بعد از این من شما رو محافظ صدا میزنم

-بله هرطور مایلید اما من شمارو ماهورا صدا میزنم اسمتون قشنگه

اخم هام رفت تو هم تا شهاب رفت ببین چه بلبل زبون شد

-خانم راد هستم

از جاش بلند شد و قدم برداشت سمت منو جلوم ایستاد و خم شد پایین

-بله خانم راد

کثافت فهمیده من هنوز باهاش کنار نیومدم داره اذیتم میکنه

-فاصله از من ۲ متر هستش حتی یک سانت هم نزدیک تر نشید

رفت عقب تر

-بله خانم راد

زل زدم تو چشم هاش، تو مخی عوضی! از اون چشم هاش شیزونی داره میباره!

رومو ازش گرفتم و رفتم سوار آسانسور شدم تا برم اتاقم...

اما وقتی طبقه سوم در باز شد اون رو یهو جلو در آسانسور دیدم از جام پریدم

-چرا اینطوری میکنی!؟

-خب من محافظ شما هستم

-مزاحم نشو

ازش رد شدم و رفتم تو اتاقم...

اصلا ازش خوشم نیومد! کاش میشد یه رابطه صمیمی بینمون ایجاد میشد

دقیقا اونجور که من بدم میومد داشت رفتار میکرد! همون قدر رو مخ!

بخاطر این مدتی که باید خونه نشین بشم بهتر بود یه کم کتاب میخوندم و فیلم میدیدم... اصلا دلم نمیخواد واسه شهاب مشکل پیش بیارم و این که دوباره با اون آدم های پست فطرت رو به رو بشم

بعد از اون اتفاق من بیرون نرفته بودم و همه کلاس هام رو کنسل کرده بودم، البته میگفتم بخاطر شهاب اما واقعا از بیرون میترسیدم. من تحمل یک بار دیگه آسیب دیدن رو نداشتم! احتمالا از پس فردا که میشه شنبه همه کلاس هام رو دایر کنم و با این آقای مزخرف میرم بیرون و میام

چند تا سریال دانلود کردم و رفتم اتاق کارم تو طبقه دوم تا یه سری کتاب انتخاب کنم...

داخل اتاق انگار جنگ شده بود! همه چی به هم ریخته و داغون بود! با سختی چند تا کتاب برداشتم و برگشتم اتاقم...

بالاخره وقت برگشتن آرشام به خونه رسید و من رفتم طبقه پایین تا ببینمش یکم از معذب بودنم با این محافظ پررو کم بشه

رو مبل نشستم و فلشم رو به تی وی وصل کردم تا چک کنم ببینم همشون هستن یا نه...

در آسانسور باز شد و آرشام اومد...

با خوشحالی رفتم سمتش و کیفش رو ازش گرفتم و بغلش کردم

-خسته نباشی

-ممنون عزیزم چیشده منتظر من نشسته بودی!؟

یهو نیما از پله ها اومد پایین و آرشام با دیدنش جا خورد

-ایشون...

نیما-نیما هستم محافظ جدید خانم راد

آرشام باهاش دست داد و با هم رفتن رو مبل نشستن و منم رفتم با کمی فاصله

رو مبل نشستم...

آرشام - پس بعد از این شما هم جز افراد این خونه هستین، پس راحت باشید

نیما لبخند زد بهش - از دیدار با شما خوشحالم آقای راد

آرشام - ای بابا اینطوری صدام نکن آرشام هستم

-بله آرشام عزیز

آرشام از حرف زدن های نیما خوشش اومده بود و هی داشتن با هم از هر دری

حرف میزدن انگار مهمون بود نه محافظ!!

آرشام بهم نگاه کرد

-ماهورا شام چی گذاشتی!؟

منم همون طوری نگاهش کردم

-شام!؟

-حتما یه آب هم دست نیما ندادی!

-من باید آب بدم دستش!؟

آرشام لبش رو گاز گرفت و با خنده رو به نیما گفت:

-خواهر ما یکم تنبل هست و عاشق کل کل، سعی کن سر لج باهات نیوفته این رو
دوستانه میگم

نیما هم جوابش رو داد

-من محافظ ایشون هستم قطعا ایشون به من بیشتر احتیاج داره پس من رو
اذیت نمیکنن

آرشام - امیدوارم مشکلی برای هیچ کدوممون پیش نیاد

نیما - بنده تمام تلاشم رو برای حفاظت از ایشون به کار میگیرم

-بله شکی نیست. شهاب قطعا بهترین فرد رو انتخاب کرده

رفتم آب جوش گذاشتم و از این کافی آماده ها توش ریختم و براشون بردم

آرشام - شام یه کباب تابه ای خفن بذار

چون نمیخواستم نیما فکر کنه من هیچ کاری بلد نیستم گفتم

-باشه آماده میکنم

آرشام حیرت زده گفت:

-اوووو خواهرم میخواد آشپزی کنه!

یه چشم ابرو براش نازک کردم و رفتم آشپزخونه تا غذا رو آماده کنم...

همه چی رو از دستور پخت آشپزی آماده می کردم...

اما نمیدونم چرا شبیه اونی که مامان می پخت نمیشد!

دو جای دستم سوخت... یه دونه بشقاب شکست... کف قابلمه شبیه ته دیگ

سوخته شد... و گوشه ی شال رو سرم رو هم سوزوندم! شال قشنگ و نازم بین چه

به روزش اومد!! شهاب خدا خفت نکنه که به حجاب من انقدر گیر میدی!!

خواستم از کابینت بالایی یه ظرف بردارم اما هر چقدر خودم رو کشیدم دستم

نرسید!

یهو دست یکی بالاتر از دستم رفت سمت ظرف و آورد پایین و گذاشت رو کابینت!

وقتی چرخیدم دماغم خورد به لباس نیما!

بهم نگاه میکرد منم نگاهش میکردم...

نیما - بوهای خوبی نمیادا! خونه رو به آتیش نکشی!

اخم هام رفت تو هم

-برو بیرون

-میخوای کمکت کنم؟

-فاصله بگیر

شهاب هم وارد آشپزخونه شد و با دیدن ما از حرکت ایستاد

-چیزی شده!؟

نیما-دستشون به ظرف نمی رسید گفتم شاید کمکی از دستم بر بیاد! نگران بیشتر شدن دود سیاه تو خونه شدم
شهاب دست گذاشت رو دهنش
-شما برو من کمکشون میکنم

نیما از آشپزخونه رفت و شهاب با خنده در حال انفجار به طرفم امد
از دور به خونه نگاه میکنی دود سیاه بیرون میاد از پنجره ها! چیکار داری میکنی!؟
دوتایی نگاه کردیم به گوشت چرخ کرده ای که انقدر سوخته بودن و تبدیل به پودر شده بودن...

-تو ظرف ها رو بشور، نیما؟

-بله

-گفتی آشپزیت خوبه یه شام ساده هم بتونی به ما بدی ما بخوریم ممنون میشیم،
مامان ما رو به غذای بیرون عادت نداده!

-مشکلی نیست

-من میرم لباس هام رو عوض کنم

اون رفت و منو نیما تنها موندیم

با حرص گفتم

-به قد و قوارت نمیخوره آشپزی بلد باشی!؟

سرش رو چرخوند سمتم و نگاه کرد

-به قد و قواره باشه که الان شما باید استاد ما باشی!

کثافت حاضر جواب! ظرف رو پرت کردم تو ظرف شوپی و از آشپزخونه بیرون امدم
که با آرشاویر رو به رو شدم

-سلام چته؟

-هیچی

رفتم رو مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم...

هه فکر کرده کیه؟ قد منو مسخره میکنه!

شهاب اومد کنارم نشست

-ظرف ها رو شستی

-نه

-چرا!!؟

-از این محافظ خوشم نمیاد خونه که شما هستین بهتر نیست نباشه؟! یا حداقل از
اتاقش بیرون نیاد!؟

-بعله ،نرسیده باهاش لج کردی آره!؟

اخم کردم

-شهاب مگه من بچم اونطوری باهام حرف میزنی!؟

-ماهورا اون یکی از افراد این خونست تا وقتی که حد و حدود خودش رو بدونه
احترامش واجبه، به غیر از این که محافظ مهمون خونه ی ما هم هست ما ۳ تا
فقط شب ها خونه ایم پس باهاش کنار بیا، چیز زیادیه؟!
آروم نزدیک گوشش گفتم:

-اگه شما نیستید بلایی سرم بیاره چی!؟

-ماهورا!! اون محافظ تو هستش! مگه بهت نگفتم بهش اعتماد کن!

-من ازش خوشم نیومد یکی دیگه بگیر

شهاب اخم کرد

-با همین کنار میای حرفی هم نزن

-ماهورا ازت خواهش میکنم باهاش کنار بیا کلی گشتم تا با استاندارد های خودم
کسی رو پیدا کنم! خیلی رو مخمه باز بخوام بگردم

سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم و واسه نشوندنش سرجاش یه نقشه دیگه
کشیدم

صدای نیما اومد

-شام حاضره

یعنی پخت!؟

آرشام و آرشاویر هم اومدن و همگی سر میز نشستیم...

شهاب زیاد از حد با نیما صمیمی حرف میزدن و نیما هم دیگه مثل قبل باهاشون رسمی حرف نمیزد! یه کم برام عجیب بود که شهاب با اون همه اخلاقای غیرتیش انقدر تاکید داره این محافظ عوضی کنارم باشه!

مشغول خوردن بودم اما انقدر حرف میزدن از سیاست تا اقتصاد و زندگی که یهو عصبی شدم قاشق رو تو ظرف پرت کردم

-میشه بس کنید؟! دیوونه شدم! شبیه زن های تو کوچه اید!
خواستم ول کنم میز رو برم که صدای جدی شهاب به گوشم رسید

-ماهورا ظرف هایی که نشستی رو میشوری بعد میری

آرشام - فردا دوستم میاد همه راحت میشیم

آرشاویر - ببینم به آشپزی نیما میرسه یا نه

آرشام سر انگشت هاش رو بوسید

-یه غذاهایی میپزه که هوش از سرتون بره

چون دوست نداشتم حرف شهاب رو بندازم زمین رفتم سر سینک تا شروع کنم...

هر کی غذاش تموم میشد می اومد ظرف رو قرار میداد تو ظرف شویی و می رفت...

نامردا! حتی تعارف هم نمیزدن

آخرین نفر نیما بود که اومد کنارم ایستاد و شروع کرد به آب کشیدن ظرف ها! با اخم گفتم:

-برو بیرون نمیخواد کمک کنی

-من محافظ شمام هر جا شما برید میرم
شهاب اومد تو آشپزخونه و چون نمی خواستم ببینه با نیما در حال بحثم سکوت
کردم
-نیما این دیگه از وظایف محافظ بودن نیستا
نیما-مشکلی نیست کمک کردن رو دوست دارم
-ممنون، ماهورا من میرم اتاق کارم، کارت تموم شد یه چایی بذار بده نیما بیاره تو
اتاقم، کارش دارم
شهاب رفت و بین ما سکوت حکم فرما شد
بعد از ظرف ها چایی رو گذاشتم و وقتی آماده شد چند تا ریختم و به طرف پذیرایی
بردم...
آرشام - آرشاویر هم پیش شهابه
نیما ۳ تا فنجون چای تو سینی گذاشت و رفت بالا...
-واسه چی جمع شدن بالا!؟
-نمیدونم! فکر کنم میخوان یه سری چیز ها رو به نیما درمورد محافظت بگن...
سرمو تکون دادم و رو به آرشام گفتم:
-داستان این دختر چیه!؟
-فردا میاد اینجا یه مدت میمونه
-مگه خانواده نداره!؟

-چرا

-پس چطور اجازه میدن یه مدت خونه نباشه!؟

-اون کار میکنه و به خونه نبودن عادت داره

با تردید پرسیدم

-سالمه!؟

آرشام منظورمو که فهمید اخم هاش تو هم رفت

-رو دستش نیست

-واسه کار داره میاد اینجا!؟

-راستش... قول میدی به کسی نگی!؟

-آره حتما

-خب اون آرایشگاهی که کار میکرد تعطیل کرده اون دنبال کار بود منم چون میدونستم اون بی دلیل اینجا نمیاد گفتم ۱ ماه بیا اینجا کار کن اندازه حقوق شبانه روزی بهت پول میدم.

-چرا اصرار داری اون حتما بیاد!؟

سکوت کرد و لبش رو گاز گرفت که گفتم

-دوشش داری؟

-داستانش طولانیه

-آره یا نه؟

-آره

-اون چی؟

7-بار کات کردیم چون اون باهام خوب رفتار نکرده بود

-پس چرا برگشتی!؟

دست کشید به پیشونیش

-حسم بهش تغییر نکرد

خندم گرفت

-این ها رو دربارہ تو همیشه باور کرد!

-خودمم باور نمی کردم! اما ۷ بار رفتم و برگشتم...

آرشاویر اومد و آرشام بحث رو عوض کرد

-آره این فیلمه خیلی خوبه

آرشاویر زد پس کلش

-این که مستند! چی داشتین قایمکی می گفتین

-آرشاویر شما تو اتاق چیکار می کنین!؟ بلا ملا سر بنده خدا نیارید!

-داریم یه قل دو قل بازی می کنیم

آرشام - این محافظ رو خیلی دوست دارین ها!

آرشاویر - دوست داشتن نیست شهاب داره بهش میگه چطور با ماهورا رفتار کنه.

من میرم بخوابم شب بخیر...

آرشاویر رفت، فیلم ما تموم شد... اما نیما و شهاب نیومدن!
منم چاییم رو خوردم و رفتم اتاقم بخوابم...

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم طبق عادت همیشه کارهام و کردم و با یه شونه
روی موهای کوتاه و مشکی رنگم کلاه هودی قرمز رو انداختم رو سرمو از اتاق
بیرون امدم...

اونقدری که شهاب رو من حساس بود خودم به حجاب و لباس حساس نبودم اما
چون قول داده بودم به شهاب که جلو نیما لباس بسته بپوشم، کلاهم رو سرم
انداخته بودم.

از پله ها رفتم پایین تا صبحونه بخورم متوجه نیما شدم که جلو پنجره ایستاده و
به بیرون نگاه میکنه

بی حرف و توجهی بهش رفتم آشپزخونه که دیدم بعله میز کامل چیده شده و
چایی ساز هم روشنه! نیما هم وارد آشپزخونه شد

-منتظر بودم بیای با هم صبحونه بخوریم

-چرا مثلاً؟

-چون تنهایی نمی چسبه

نشست سر میز

-زحمت چایی با شما

چایی رو ریختم و یه لحظه شیطون گولم زد و فلفل تو جا ادویه رو برداشتم ریختم
تو چاییش و جلوش گذاشتم

تا یه قلوپ از چاییش خورد رنگ و روش عوض شد

-چی ریختی توش!؟

سرمو بردم نزدیک صورتش

-فلفل، تا تو باشی که به من دستور ندی

-تو مریضی!

-پس بیشتر حواست باشه، محافظ اینطوری بخوای باشی بیشتر من باید مواظب تو باشم!

شروع کردم به خوردن صبحونه و بهش بی توجه بودم...

اونم که هیچی نگفت و واسه خودش چایی آورد و صبحونش رو شروع کرد...

چون برام میز چیده بود و منتظرم مونده بود دیگه بیش تر از این بی انصافی بود اذیت کردنش

دیدم صبحونش تموم شد میز رو جمع کردم و خودم ظرف ها رو شستم و رفتم رو مبل نشستم و فیلمی که قرار بود امروز نگاه کنم رو پلی کردم...

نه صداش می اومد نه می دیدمش! کجا بود پس!؟

از سر کنجکاوای رفتم بالا...

رفتم بالا که دیدم وسط سالن ایستاده! مشکوک میزد! هم راستای در اتاق کار شهاب ایستاده بود!

-چیکار میکنی اینجا!؟

-داشتم میومدم پایین

-بیا پایین کارت دارم

رفتم از پله ها پایین که اونم پشت سرم اومد، رو مبل نشستم اونم رو مبل رو به
رویم نشست

-خوشم نمیاد تو خونه سرک میکشی

-من فقط داشتم میومدم پایین

-چرا از آسانسور نیومدی؟

-با پله راحت ترم

باید به خود شهاب میگفتم بحث کردن با این فایده ای نداره

-من فردا از ساعت ۱۲ تا ۶ عصر کلاس دارم

-مشکلی نیست

-نمیخوام فکر کنن که چه خبره که من بادیگارد دارم، یه جور رفتار کن که انگار
دوستمی

-اوکی

-ناهارم درست کن

-این جز وظایفم نیست

-پس باید گشنه بمونی

-اما من دوست ندارم شما گشنه بمونی...

از جاش بلند شد و ادامه داد

-و این جز وظایف من هستش

رفتش تو آشپزخونه و من نشستم سر دیدن فیلمم... با اومدن بوی غذا از سر گشنگی به بهانه ی آب رفتم آشپزخونه که متوجه شدم داره زرشک پلو با مرغ آماده میکنه!

آب دهنمو قورت دادم، عجب بویی داشت!

-آشپزی رو از کجا یاد گرفتی!؟

-حاصل چند سال تنها زندگی کردنمه

-کی آماده میشه؟

-گشنته؟

-نه

اما صدای شکم بلند شد و آبرومو برد!

-اوکی فهمیدم گشنت نیست میز رو بچین؛زود آماده میشه

تندتند میز رو چیدمو نشستم منتظرش تا بیاد

بالاخره غذا رو آورد و من دیگه دل تو دلم نبود بخورمش!

-همیشه انقدر شکمویی!؟

اخم کردم و قاشق رو گذاشتم رو میز

-نه نمیبینی چقدر خوش هیکلم؟

-میخوام هیکل خوشگلت رو ببینم

-خیلی روت زیاده

-خودت گفتی!

غذارو برام کشید سعی کردم بی میل بخورم اما قاشق به قاشق سرعتم بالا میرفت...
عجب دست پختی داشت!

بعد از سیر شدن شکمم یه نفس راحت کشیدم و میز رو جمع کردم...

نیما-ماشینتون چیه!؟

-206

-با چند نفر رفت و آمد دارید؟

-میخواهی چیکار؟

-برای محافظت بیشتر بهتره کمی درباره شما اطلاعات داشته باشم

-خب من با دوست هام بیرون زیاد میرم اما این مدت کلا همه رو کنسل کردم،
فقط میرم آموزشگاه و باشگاه ها واسه آموزش رقص باله

-بالرین هستین!؟

-بله

-واقعا زیباست

از این که درک میکرد زیبایی رقص باله رو لبم یه لبخند کم رنگ نشست

-ببخشید فضولیه شما دوست پسر ندارید؟

-در حال حاضر نه

-ممنون از اطلاعاتی که دادین

اون قدرام بد نیستا!

کمک کرد ظرف هارو هم شستم و من رفتم رو مبل تا ادامه فیلم رو ببینم...

صدای نیما رسید به گوشم

-امروز جمعه هستش برادراتون چرا خونه نیستن!

-شهاب دیشب بهم گفت واسه یه کاری فردا میرن جایی احتمالا دیگه باید پیداشون بشه

-بخاطر اون حمله خیلی ترسیدین؟

باز یادم افتاد...

-خب تجربه تلخی بود هنوز نتونستم فراموش کنم

اروم خندید

-آروم باشید بعد از این من مواظبتون هستم

چقدر خنده هاش باحال بود! انگار بچه کوچولو داره میخنده! همه دندون های سفیدش ردیفی دیده میشدن!

-ممنون از شما

-وظیفست

بالاخره ۳ تاشون اومدن، اما دپرس و خسته! مگه رفته بودن کوه بکنن!؟

-چرا اینطوری وا رفتین!؟

شهاب-یه چایی بده

هیچ کدوم حرف نمیزدن!

کاملا معلوم بود یه سری حرف ها هست که من کاملا ازشون بیخبرم!

بالاخره همگی کنار هم جمع شده بودیم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم که صدای زنگ در اومد!

آرشام - اومد

آرشام با هول رفت در رو باز کرد و رفت جلو آسانسور ایستاد

رها با یه کوله پشتی که به نظر سنگین می رسید از آسانسور خارج شد و به آرشام سلام داد و اومد سمت ما

-سلام وقتتون بخیر

همگی به پاش بلند شدیم و باهاش سلام احوال پرسی کردیم که آرشام اومد کنارش ایستاد و دستش رو انداخت دور کمرش

-شماها که رها رو دیدن، نیما جان ایشون دوست بنده هستن که یه مدت اینجا میمونن تا از دست پخت بعضی ها خلاص بشیم

با اخم نگاهش کردم

-نه منظورم ماهورا نبود!

رها دست آرشام رو از دور کمرش باز کرد

-خوشحالم از این که تو جمعتون هستم

شهاب-آرشام رها خانم رو ببر اتاق لباس هاش رو عوض کنه تا یه نوشیدنی میل کنه تازه از راه رسیدن

آرشام - آره ما الان بر میگردیم

آرشام دست رها رو گرفت و رفتن بالا...

آرشاویر یه چشمک بهم زد که گفتم:

-که از دست من خلاص میشید

همشون خندیدن اما حرفی نزدن

آرشام و رها برگشتن اما رها قبل از نشستن رفت آشپزخونه و چایی آماده کرد و آورد...

شهاب و آرشاویر جا خوردن اما من میدونستم که آرشام رها رو با پول آورده اینجا به بهانه ی کار و آشپزی...

رها چایی رو گذاشت خواست بره آشپزخونه که آرشام دستش رو گرفت

-بشین پیشم

رها نشست و آرشام چای تو دستشو به طرف رها گرفت

-فوتش کردم، بخور نفست جا بیاد

فوتش کرده!!! رها رو میشد به جرم دیوونه کردن آرشام دستگیر کرد!

رها چایی رو از دست آرشام گرفت

-شام چی بذارم؟

همه دهن باز داشتیم به لاو ترکوندن آرشام نگاه میکردیم که رها با حرفش آرشام رو به خودش آورد!

آرشام-خب تو که میدونی من چی دوست دارم

-شماها هم دوست دارید ماکارانی بخورید؟

همه تاکید کردن و رها بعد از خوردن چاییش از کنار آرشام بلند شد و به اشپزخونه رفت...

آرشام همینطوری نگاهش میکرد...! آخر نتونست تحمل کنه و بلند شد

-من میرم به رها کمک کنم

یاد کارهای مشکوک نیما افتادم و رو به شهاب گفتم

-شهاب میشه یکم حرف بزنیم

-حتما

-بیا اتاقم

رفتم سمت اتاقم و پشت سرم شهاب اومد و در رو بست

-چیشده؟

-امروز نیما رو جلو در اتاق تو دیدم... خیلی مشکوکه! فکر کنم رفته بود اتاق تو

-در اتاق من قفله نگران نباش

-تو بهش اطمینان داری؟

-از یه موسسه قانونی و خوب انتخابش کردم قطعا فقط یه محافظه
-فردا کلاس هام رو دوباره شروع میکنم
-مشکلی نیست فقط با نیما هماهنگ باش، برو پایین بگو نیما بیاد اتاقم میخوام
درباره امروز باهاش حرف بزنم
-باشه
از اتاق خارج شدم و رفتم پایین رو به نیما گفتم
-شهاب میخواد ببینت، تو اتاق کارشه
نیما یه سر تکون داد و رفت...
قایمکی سرک کشیدم به آشپزخونه که دیدم آرشام رو صندلی نشسته و داره پیاز
پوست میکنه! همینجور پوست میکند و میریخت کنار!
رفتم جلو گفتم
-داری چیکار میکنی!؟
آرشام با اون چشم های گریونش گفت
-دارم پیاز پوست میکنم اما همشون فقط پوستن!
رها کفگیر به دست، نگاه کرد به میزی که پر از پیازه پر پر شده بود!
-آرشام!
نگاه کردم به رها و اونم نگاهم کرد... یهو از خنده ترکیدم!

یه جوری خنده هامون غیر قابل کنترل بود که بقیه هم اومدن آشپزخونه و با فهمیده قضیه اون هام از خنده داشتن پخش زمین میشدن!

آرشام هم خودش خندش گرفته بود و گفت

-یکی از عوارض داشتن رها خانمه دیگه! همیشه شکمو ایشون ساپورت کرده!

رها خندش بند اومد و احساس کردم با خجالت دوباره شروع به هم زدن ماهیتابه کرد...

حضور رها تو خونه انگار آرامش بودن مامان رو آورده بود! و این خیلی خوبه...

زنگ زدم به مامان... از اول تا آخر سوال می پرسید و نگران بود! فکر کنم گند ترین مسافرتی بوده که تا حالا رفته و فقط بخاطر حرف بابا بر نمی گرده. بابا دوست داشت ما خودمون از پس کارهامون بر بیایم چون اعتقاد داشت از هیچ اتفاقی همیشه جلوگیری کرد...

روز بعد آماده شدم و با نیما سمت پارکینگ رفتیم...

شهاب ماشینم رو برام آورده بود. خوبه بی اف ندارم! وگرنه داستان میشد!

پشت فرمون نشست و من نشستم پشت...

دقیقا همون جایی که خفتم کرده بودن نشسته بودم! چنان فشار عصبی بهم وارد شد که سر درد گرفتم! قبل از راه افتادن نیما گفتم

-میشه جلو بشینم؟

-چیزی شده؟!

-نه

رفتم جلو نشستم و کمر بند رو بستم و اون راه افتاد

-من مواظبتم

حرفش یه جوری بود! انگار داشت از ته دلش می گفت!

فقط یه نگاه بهش کردم و با اعتماد به نفس گفتم

-وظیفته

که سرش رو با حیرت چرخوند سمت من و فقط نگاهم کرد

خندم گرفته بود از نگاهش!

-چی؟! خب الان این جایی که مواظبم باشی! عاشق چشم و آبروت نشدیم که!

اخم هاش رفت تو هم و جلو رو نگاه کرد...

منو رسوند به آموزشگاه و گفت که جلو در منتظرم میمونه

خواستم پیاده بشم که یهو یه چیزی تو ذهنم اومد

-اگه تو آموزشگاه بلایی سرم بیارن چی!؟

یه لبخند کج زد

-نترس مواظبتم

ازش رو برگردوندم و وارد آموزشگاه شدم...

چون کلاس هام به هم ریخته بود فشرده تر بهشون آموزش دادم و بعد از اتمام

کلاس هام نیما بردتم اون یکی آموزشگاه... و آخریش هم تموم کردم و خسته و

کوفته تو ماشین نشستم

-بریم خونه

-خسته نباشی

جوابش رو ندادم، کلا عادت نداشتم به پسر جماعت زیاد رو بدم اینم که یکم شیشه خورده داشت که اصلا دلم نمی خواست زیاد باهاش صمیمی بشم

رسیدیم خونه و من مستقیم رفتم اتاقم تا استراحت کنم...

یه سمت اتاقم، اتاق آرشام بود و یه طرف شهاب....

از اتاق آرشام صدا می اومد و چون فوضولیم گل کرده بود سرمو چسبوندم به دیوار تا ببینم چی میگن...

آرشام - انقدر سختته واسه چند ساعت با من اینجا باشی!؟

-من واسه این کارا اینجا نیستم

-رها منو تو ۵ سال با همیم!

رها صدات بلندتر شد

-به جز من با کلی دختر بودی چطور میتونی بگی ۵ سال باهمیم!؟

-کی گفته من با کسه دیگه بودم!؟

یا خدا! اما در کمال تعجب لو نداد

-خودم میدونم عکس هاشون رو تو لب تاپ دیدم و چندبار اسم هاشون هم رو گوشیش زنگ خورد

-رها الان که با همیم

- ما فقط دوستیم و الان من برای کار اومدم خونه ی شما همین
-چقدر دیگه بهت پول بدم تا تموم کنی این فاصله گرفتنت رو!
عوضی! چه حرف بدی زد! میخواد بخرتش! ؟
یه چیزی پرت شد زمین و پشت سرش صدای عصبی رها
-من خریدنی نیستم ! همین الان از اینجا میرم
آرشام هم داد زد - پول یک ماه رو بهت دادم، حق نداری تا ۱ ماه آینده پاتو از
اینجا بیرون بذاری
-آرشام تو خیلی کثافتی!
-حتی پول از دست دادن کارت تو داروخونه هم واسه ۳ ماه رو دادم! مگه تو انصاف
نداری؟! مگه خودت نگفتی نمیخواهی دین گردن کسی داشته باشی؟ پس تا آخرین
روز قرار داد حق نداری بری
رها - عوضی تر از تو وجود نداره
و صدای کوبیده شدن در...
رابطشون واقعا کیش میشی بود!
بعد از یه چرت کوتاه از اتاق بیرون امدم و اول چک کردم ببینم رها هست یا رفته
که متوجه شدم داره جاروبرقی میکشه! آرشام رو مبل نشسته و نگاهش میکنه!
اینام داستان بودنا!
رفتم آب خوردم

خندیدم بهش... آرشام خیلی پایه بود و بیشتر از اون یکی ها باهاش صمیمی بودم
هر دو تامون رفتیم تو فکر... چقدر جای بابا و مامان خالی بود
-دلم براشون تنگ شد
سر کشیدم و سرمو تکیه دادم به شونه ی آرشام...
رها رفت آشپزخونه که گفتم
-انقدر با رها کل کل نکن، اون مثل ماهی هر چقدر سفت تر بگیری سریع تر از
دست لیز میخوره
آرشام بطری رو گذاشت رو میز و سرش رو تو دست هاش گرفت...
-اینکه اینجوری به آتیشم میکشه و راست راست جلو چشمم راه میره و حسابم
نمیکنه بد وحشیم میکنه
-نه به خودت فشار بیار نه به اون
رها اومد سمتمون و رو به آرشام گفت
-میشه یه لحظه بیای؟
آرشام دنبالش رفت تو آشپزخونه که منم از سر فوضولی رفتم قایمکی ببینم چه
خبره
رها-میشه اون ظرف رو بدی؟
دقیقا همون کابینت و همون ظرفی رو می خواست که منم دستم بهش نرسید!
آرشام - هزینه داره

رها-لوس نشو

-چیہ واسه تو همه چی هزینہ داره واسه ما خار؟

خندم گرفته بود!

رها-میرم ۴ پایه پیدا میکنم

یادم افتاد ۴ پایه تو طبقه دوم بود آخرین بار شهاب داشت ازش استفاده میکرد

قبل از این که رها در بیاد بدو بدو رفتم بالا تا ۴ پایه رو تو اتاقم بذارم

تو پله آخر رفتم تو سینه ی نیما!

اون زورش از من بیشتر بود و سریع تر اینکار رو میکرد

دستش رو گرفتم و کشیدمش

-بدو بدو این ۴ پایه رو ذار اتاقم...

در رو باز کردم و اون بیچاره هم سریع اینکار رو کرد اما تا خواستم از پله های این

سمت برم پایین که صدای آسانسور اومد و نیما رو هول دادم داخل در رو بستم!...

انگشتم رو گذاشتم رو بینیم

-هیس...

با تعجب نگاهم میکرد که صدای آرشام به گوشم رسید

4-پایه نداریم

-خودم همینجا دیدم! آرشام واسه من نقشه نکش

صدای خنده ی آرشام اومد

-باشه بیا بریم حالا کنار میایم با هم، بچه ها گشنن
از پله ها پایین رفتن
نیما-چه خبره؟
-بیخیال بیا بریم
خواستم در رو باز کنم که فشار داد بسته شد!
با تعجب نگاهش کردم، همون جور که زل زده بود به چشم هام گفت
-کلاحت رو بذار سرت، وقتی می دوییدی افتاد
اخم کردم
-من اینو واسه تو میذارم که...
اما حرفمو قطع کرد
-موهای کوتاه بهت میاد یه بار دیدنش کافیه تا فراموش نشه! پس زیاد حساس
نباش
خودش کلاه رو کشید رو سرمو از اتاق بیرون رفت!
چقدر پررو بود! نمیدونم چرا خندم گرفته بود! یه جوری بود! دیوونه!
از اتاق بیرون اومدم و رفتم پایین که دیدم نیما داره اون ظرف رو میده به رها!!!
داد زدم
-نه!!
اما نیما داد بهش

ای لعنتی کل نقشه ها و تلاش هام رو به هم ریختی

رها یه زبون واسه آرشام در آورد

آرشام از آشپزخونه بیرون امد و انقدر عصبانی بود که یه نگاه به من نکرد و مستقیم بالا رفت!

اینکه رها به عنوان یه دختر به یه پسر رو نمی‌داد خیلی دوست داشتم اما این که آرشام رو ناراحت میدیدم عصبانی میشدم! ایش فکر کرده کیه!

روز بعد هم با یه روال عادی کلاس هام تموم شد و روزهای بعدش هم همینطور بدون مشکل...

نیما با تموم پررویی ها کاملا برام قابل اعتماد شده بود و از اینکه کنارم بود بیشتر احساس امنیت میکردم

بالاخره پنج شنبه شد و همه گفتن که فردا خونه هستن حتی شهاب هم برای جمعه برنامه ای واسه بیرون نداشت

چون فرداش میتونستیم راحت بخوابیم

بعد از خوردن شام خوشمزه رها همه تو سالن روی مبل های راحتی نشسته بودیم و شهاب و نیما مشغول حرف زدن بودن... آرشام هم میخ بود روی رها... آرشاویر

هم کلش تو گوشه... منم مشغول نگاه کردن بهشون

با کف دستم زدم رو میز

-بچه ها!

همشون به من نگاه کردن

شهاب-چته!؟

-بیاید یه بازی مشترک کنیم چیه هر کدوم یه کار می کنید!

آرشایر - چی مثلا؟

چشم خورد به بطری رو میز...

-بیاید جرات یا حقیقت

آرشام - بچه بازیه

-دوست دارم بازی کنیم دیگه جمعمون هم که همه پایین

شهاب-باشه

بطری رو خوابوندم رو میز

-کسی که ته بطری طرفشه باید از کسی که سر بطری طرفشه سوال بپرسه اوکی؟

نیما-من میرم شما راحت باشید

شهاب دستش رو گرفت

-بشین بابا ترسو

بطری رو چرخوندم که همون اول افتاد به من و نیما!

با حالت شیطانی ای پرسیدم

-جرات یا حقیقت؟

مکث کرد و گفت:

-جرات

یکم فکر کردم...

یادم افتاد گوشیم رو تو اتاقمه چون یکم باهاش سرسنگین بودم بیخیال اذیت
کردنش شدم و گفتم

-برو از اتاقم گوشیم رو بیار

اونم رفت و اومد...

دوباره بطری رو چرخوندم که افتاد رو منو آرشام

قایمکی زیر لبی رو به آرشام گفتم : بگو جرات

-آرشام جرات یا حقیقت

-جرات

-رها رو بوس کن

رها خواست بکشه عقب که آرشام یه ماچ آبدار از گونه ی رها گرفت

به جز رها زیر لبی همه داشتیم می خندیدیم...

بطری رو چرخوندم و از قصد یه جور چرخوندم بیوفته باز به منو آرشام تا حال این
دختر مغرور که داداشمو اذیت میکنه رو بگیرم

دقیقا همون جور افتاد و یه جور که کسی نبیه به آرشام گفتم (بگو جرات)

-آرشام جرات یا حقیقت!؟

-جرات؛ من از حقیقت ها فراریم

-خب چون تو خیلی ورزشکاری و من دوست دارم بسنجم این قدرت بدنیت رو،
رها رو بنداز پشتت ببر طبقه سوم دکمه آسانسور رو بزن بیایید پ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که آرشام بی خبر رها رو کولش اندخت
-ما رفتیم

رها دست و پا میزد و ما رو مبل از خنده ولو شده بودیم...

آرشاویر با خنده بریده بریده گفت

-ماهورا خیلی خواهرشوهر بدی میشی

-تا اون باشه واسه داداش من طاقچه بالا نذاره

شهاب-زیاده روی نکن یهو ناراحت میشه

-آرشام مهم تره واسم

شهاب-حالا چرا آرشام کراش زده رو این دختر نجسب!؟

-خفن ترین دختریه که تا حالا دیدم...

با خنده ادامه دادم

-فکر کن چیه که آرشام رو به این روز انداخته! ای خدا مردم از خنده

بالاخره با آسانسور اومدن پایینو رها با صورت گل انداخته اومد نشست رو مبل و

آرشامم یه قلب رو سینش واسم درست کرد و بهش چشمک زد...

بطری رو چرخوندم که افتاد به رها و نیما!

-جرات یا حقیقت؟

اونم گفت جرات، خوشم میاد تو بازی جرعت یا حقیقت، هیچکس جرات گفتن
حقیقت رو تو این جمع نداشت!

رها- شما هم مثل آرشام ماهورا رو کول کن ببر بالا و بیار تا ببینیم اندازه یه محافظ
بودن آمادگی دارید یا نه!

لبام آویزون شد که شهاب گفت

-رها خانم اون ها بینشون چیزی نیست

رها- بین منو آرشام چیزی نبود!

نیما از جاش بلند شد و گفت

-اگه داداش ها اجازه بدن یه وزنه ای بزنیم

شهاب اخم کرد آرشاویر هم سکوت کرد و آرشام فقط نگاه میکرد...

رها- واسه همچین بازی ای آدم باید جنبه داشته باشه مگه نه برادرهای گرامی؟ آقا
نیما ببینم چه جور محافظی هستی

همینطوری ماتم برده بود! منتظر بودم شهاب بگه نه که مثل بالشت بلندم کرد و
رو دوشش انداخت

-بذارم زمین!

اما بی تفاوت داشت از پله ها بالا میرفت و بالاخره طبقه سوم کنار آسانسور
گذاشتم رو زمین که هولش دادم عقب اما یه سانت هم جا به جا نشد

با اخم گفتم

-دفعه ی آخرت باشه به من دست میزنی

همینطور بی تفاوت بهم نگاه میکرد که تا در آسانسور باز شد باز منو انداخت رو دوشش و سوار شد!

دست و پا زدند هم نمیتونست چیزی رو تغییر بده!

گفت

-محافظ مثل دکتر آدم میمونه محرمه

تا خواست در باز بشه منو گذاشت زمین و یه جور بی تفاوت کنارم ایستاد و تا در باز شد زودتر از من پا تند کرد رفت رو مبل نشست!

شهاب که غیرتی شده بود و قطعا متشنج کردن جو کار درستی نبود عصبی و با صدای آرام گفت

-بسه بلند شید برید بخوابید

اول از همه رها پیچید رفت و آرشام پشت سرش...

آرشاویر - ماهورا تو هم برو اتاقت

با یه شب بخیر ازشون فاصله گرفتم و رفتم اتاقم...

یعنی دورو تر از این بشر وجود نداشت!

رفتم اتاقم اما دلم نمیخواست بخوابم! یاد مامان افتادم... یاد بابا... با این که هر روز باهاشون حرف میزدم اما دلتنگیم کم نمیشد! یهو یاد دلتنگی بی انتهام واسه بردیا افتادم...

چقدر حیف بود و چقدر مظلوم...

بغضی که نشست تو گلوم انقدر آزار دهنده بود که باید از اون اتاق فرار میکردم...

از اتاق در اومدم و به طرف پله ها.. اما تو پله ی دوم بغض شکست
تکیه دادم به دیوار و لیزخوردم اومدم پایین و رو پله نشستم.
بردیا خودت راحت شدی ببین چه به روز خاطرات گذشته ی من آوردی؟! همه
چی میرسه به تو... تویی که دیگه نیستی و بر نمیگردی! حتی اگه سال ها منتظرت
بمونم...

آرشاویر متوجه من رو پله ها شد و اومد کنارم نشست
-چیشده؟

سرمو تکیه دادم به شونه هاش...

-یاد بردیا افتادم...

-خدا رحمتش کنه

-آرشاویر وقتی یکی این حرف رو میزنه انگار آتیش میندازه به جونم!
-عزیزم اون تا وقتی زنده بود تلاش کرد که تو رو یه روز اینطوری نبینه! چرا پس
به وصیتش گوش نمیکنی؟!
جوابش رو ندادم...

از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم.. این گریه حالا حالا ها تموم نمیشد...

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم متوجه شدم از لنگ ظهر هم گذشته!

دست و صورتمو شستم و از اتاقم بیرون امدم..

متوجه رها تو آشپزخونه شدم

-سلام

تا خواستم از کنارش رد بشم دستم رو گرفت

-بخاطر اتفاقات دیشب بیا از هم دل خور نباشیم و فراموش کنیم

بهش لبخند زدم، من بیشتر اذیتش کرده بودم

-باشه فراموش کنیم

-بشین صبحونت رو بخور همه به جز تو خوردن، اما من دلم نیومد بذارم تنها

صبحونه بخوری و منتظرت موندم

بهش لبخند زدم و سر میز نشست... با این که آرشام رو اذیت میکرد اما خیلی

مهربون و دوست داشتنی بود، اون داشت تمام تلاشش رو میکرد تا من ازش

دلخور نباشم و این برام واقعا با ارزش بود

از اون لحظه تصمیم گرفتم دیگه طرف رها باشم نه آرشام

نیما بیشتر وقت ها تو اتاقش بود و وقتی هم شهاب می اومد با اون حرف میزد...

در کل به جز وقت هایی که اون روش بالا نمی اومد اصلا بهم توجهی نداشت اما تا

کمی کل کل باهاش می کردم میخواست فقط روی منو کم کنه!

همه چی خوب بود و انگار نه انگار که همه ی ما آماده باش بودیم! حتی شهاب

هم دیگه حرفی از پرونده نمیزد! منم کلاس هام رو میرفتم و بر می گشتم خونه...

با رها صمیمی تر شده بودم و این جو متشنج ذهنم رو آرام میکرد...

ساعت ۱۰ شب بود که شیوا دوستم بهم زنگ زد و گفت که فردا بعدازظهر تولد گرفته

و همه بچه ها هستن، با این که خیلی از اینجور مهمونی ها خوشم می اومد اما

نمیدونستم میتونم برم یا نه!

به شهاب گفتم شهاب مخالفت کرد و من دست از پا درازتر برگشتم اتاقم و بیخیالش
شدم و صبح بدون این که برنامه ای واسه بعدازظهر داشته باشم کلاس هام رو
شروع کردم...

بعد از آخرین کلاسم تو ماشین با نیما داشتیم بر می گشتیم خونه که پرسید
-چرا ناراحتی؟

-امروز یه مهمونی بود دوست داشتم برم

-چرا نرفتی؟

-شهاب اجازه نداد

-اگه دوست داری ببرمت؟

نگاهش کردم

-خطرناکه!

-من هستم مشکلی پیش نمیاد!

-یعنی واقعا بریم!؟

-اگه دوست داری به جبران تموم مشکلاتی که بینمون پیش اومده، تا دیگه ازم
دلخوری نداشته باشی

-بهت نمیخوره انقدر خوب و مهربون باشی!

یه ابروش رفت بالا

-به شمام نمی خوره انقدر حرف گوش کن باشی!

-شهاب نگرانه خب

-اوکی بلاخره برم یا نرم؟

-اما من که لباسم خوب نیست!

به ساعت تو دستش نگاه کرد

-تا یک ساعته دیگه به جز رها کسی خونه نیست بریم زود آماده شو تا کسی نیومده و توضیح نخواسته

-باشه

رفتیم خونه و سریع آماده شدم و به رها گفتم من میرم دوستم رو ببینم زود میام کسی پرسید بگو نیما باهاشه

از در خروجی برون رفتم و سوار ماشین شدم و راه افتاد...

-نکنه اتفاقی بیوفته!؟

یه لبخند کج زد

-مشکلی پیش نمیاد

-خیلی مطمئنی!

-میخوای برگردیم؟

-نه نه بریم

-پس پشیمونم نکن

رسیدیم به خونه ی شیوا و با نیما رفتیم داخل و نیما رو نه به عنوان محافظ بلکه به عنوان دوستم معرفی کردم...

همه دختر پسران جوون بودن و انرژی مثبت فوران میزد!

لباس هام رو عوض کردم و با یه سرهمی کاملا بسته مشکی رنگ که روش پولک های نقره ای کار شده بود رفتم پیش اکیپ دوست هام... نیما هم یه گوشه وایساده بود و کلا چشمش رو من بود... خب باید حواسش به من باشه دیگه! با بچه ها کلی میخندیدم و می رقصیدیم... که یهو کیوان بازوم رو وسط رقص گرفت

-منو پیچوندی که با این باشی!؟

قبل از جواب دادن من، نیما و کیوان رو ازم جدا کرد و بینمون ایستاد -فاصلت رو نگه دار

متوجه نگاه های بقیه شدم و سریع رفتم دم گوش کیوان گفتم

-این بادیگاردمه دوستم نیست اما چون نخواستم ضایع باشه گفتم دوستمه

کیوان-بادیگارد واسه چی!؟

-داستانش طولانیه فقط آبروریزی نکن من با کسی نیستم در حال حاضر، برو بعد با هم حرف می زنیم

با ابرو های درهم رفت و واسه این که ضایع تر نباشه دست نیما رو گرفتم و آرام گفتم

-یه جور رفتار کن که انگار داریم می رقصیم...

-کی بود؟

گفتم

-دوست پسر قبلیم

-از اون هایی که کلا دنبال پسر بازی نه؟

از کمرش نیشگون گرفتم

-درست صحبت کن اون ها همشون دنبال اینن که مخ منو بززن و داماد خانواده
ما بشن

-چه اعتماد به نفسی!

-فکر میکنی دروغ میگم؟ میدونی رتبه ی مالی ما تو کشور جز ۳ تای اوله؟ میدونی
اعتبار خانواده ما چقدره؟ همه اون پسرا واسه طمع میان جلو منم انقدر اذیتشون
میکنم و مجبورشون میکنم برام خرج کنن تا خودشون فرار کنن

-اینطوری که هیچوقت نمیتونی ازدواج کنی!

-بالاخره یکی هم پیدا میشه که انقدر برام خرج کنه که از رو برم!

خندید و سرش رو تکون داد

-معیارهای جالبی داری! اما پول ادمو خوشبخت نمی کنه

-دو کلمه از مادر عروس، ممنون نیاز به پند و اندرز های شما نیست

ازش فاصله گرفتم و با یکی دیگه از دوست هام شروع به رقصیدن کردم.. اونم
پشت سرم مثل میخ وایساده بود و نگاهم میکرد

مهمونی تموم شد و ما راه خونه رو پیش گرفتیم...
سکوت بود بینمون...

به عنوان یه محافظ خیلی جنتمن بود! همون قدر که اذیت میکرد و بی توجه بود
بهم همون قدر هم هوامو داشت!

از جلوی بستنی فروشی رد میشدیم که یهو تند گفتم
-وایسا وایسا-

زد رو ترمز و ترسیده بهم نگاه کرد
-چیشده!؟-

-بستنی میخوام
سرش رو کج کرد و نگاهم کرد
الان میخواد دعوام کنه!

-چی دوست داری؟
حالا من بودم که تعجب می کردم

-بستنی اسکویی با شیر موز با فالوده و...
-همشو میخوای یا داری منو معرفی میکنی!؟
-همشو میخوام

-انگار منو با دوست پسرات اشتباه گرفتی!
خندم گرفت که پیاده شد رفت...

یهو استرس گرفتم! زنگ زدم بهش و نگاهش کردم از تو ماشین

-هی منو اینجا تنها گذاشتی کجا رفتی؟! نمیگی خطرناکه!؟

یه لبخند کج زد

-تا وقتی من هستم غمت نباشه

-خوشم نیما انقدر صمیمی صحبت میکنی ها!

خندید

-پس بستنی برات نمیخرم چون تو وظایفم نیست

دیدم داره از مغازه خارج میشه که تند گفتم

-خب خب باشه

اما همینطور داشت می اومد!!!

-نیما نیا من بستنی میخوام!

اومد و جلو پنجره گفت

-شیر موز خالی یا با بستنی

ابرو هام رفت تو هم

-منو ایستگاه میکنی!؟

خندید...

اخم هام بیشتر شد که رفت و با دست پر برگشت...

کارتونی که ظرف ها توش گذاشته شده بود و داد دستم و به ساعت نگاه کرد

-دیگه داره خیلی دیر میشه!

-اگه شهاب دعوام کرد گردن بگیر بگو مقصر منم

دستش رو گذاشت رو فرمون و سرش رو بهش تکیه داد

-اونوقت چرا؟!

-چون تو محافظ منی، تو که نمیخواهی منو کسی دعوا کنه که!

سرش رو تکون داد

-اینم حرفیه! پس بذار تکمیلش کنم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... اما سمت خونه نمیرفت!

قاشق بستنیم تو دهنم موند! داشت کجا میرفت!

قاشق رو در آوردم و آب دهنمو قورت دادم

-کجا میری؟!

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد

-چی؟ اگه قرار من مقصر باشم دیگه از چی می ترسی!؟

-برو خونه

-نمیرم

نکنه بخواد بلایی سرم بیاره و فرار کنه؟! دست خودم نبود! تجربه ی بدی داشتم!

صدام می لرزید

-گفتم برو خونه
دستش رو آورد بستنی گوشه ی لیمو با دستمال کاغذی پاک کرد
-چیة؟ روزا گرگی شبا بره!؟
گوشیم رو درآوردم تا به شهاب زنگ بزنم...
-نزن سر کوچه ایم
سرمو بلند کردم که دیدم آره واقعا راست میگه!
-از یه مسیر جدید رفتم
گارد گرفتم
-واسه چی؟
ریموت رو زد و رفت تو پارکینگ
-یکم اذیتت کنم عوض چیزایی که میخوام گردن بگیرم در بیاد
-عوضی!
لبش رو گاز گرفت
-زشته از این حرفا نزن
پارک کرد و اومد در رو برام باز کرد
از ماشین پیاده شدم و بی توجه بهش رفتم سمت آسانسور و قبل از رسیدن اون
در بسته شد و اون موند، حقش بود
مستقیم رفتم اتاقم و لباس هام رو عوض کردم و اومدم پایین...

هنوز سلام نداد بودم که شهاب توپید بهم
-کجا بودی!؟
-خب... خب... نیما یه جا کار داشت رفتیم، مقصر اونه
نیما اومد سمتمون و گفت
-بله تولد دوست خانم کار داشتم بعد ویار بستنی کردم
چشم هام داشتن از جاشون میزد بیرون!! منو فروخت!!
شهاب اخم کرد - ماهورا بهت گفتم مهمونی ها رو تعطیل کن واسه چی رفتی!؟
دست هام رو مشت کردم
-اون گفت اگه دوست داشته باشم میبرتم
نیما - من تعارف زدم شمام که بدت نیومد!
-من تو رو میکشم آخر!
از پشت شهاب یه چشمک بهم زد و رفت طبقه بالا و منو با شهاب تنها گذاشت
-ماهورا واسه چی انقدر این بیچاره رو اذیت می کنی!؟ اون فقط محافظته جور
کش تو نیست که.
چون حرفی نداشتم واسه زدن گفتم
-باشه ببخشید
رفتم آشپزخونه تا یکم آب بخورم تا از حرص تو جونم کم بشه... چقدر آدم فروش
بود!

بعد از اون کارش ازش دیگه خوشم نمی اومد دلم می خواست زودتر از دستش راحت بشم

نزدیک ۲ ماه شد که نیما محافظ من بود و با تموم کل کل ها و اذیت کردن هامون کاملا برام قابل اعتماد شده بود انقدر به حضورش کنارم عادت کرده بودم که اگه خارج از خونه جلو چشمم نبود استرس می گرفتم! البته چون اذیتم می کرد خیلی تحویلش نمی گرفتم...

امروز هم کلاس هام رو به آخر رسوندم و با نیما در حال برگشتن به خونه بودم... از اتوبان افتادیم به خیابون شلوغی که کنارش بازار بود و من مشغول دید زدن مغاره ها...

یهو نیما محکم زد تو ترمز که من اگه کمربند نداشتم رفته بودم تو شیشه!

جلومو نگاه کردم که دیدم یه ماشین مشکلی جلومون رو گرفته!

از فکری که به سرم زد جیغ زدم و چشم هام رو گرفتم

نیما نمیدونم چطوری تونست از اون شلوغی ها فرار کنه و وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم ماشینه پشت سرمون داره با سرعت میادا!

-نیما تو رو خدا نذار برسن بهمون

تو اون وضعیت خیلی ملیح بهم لبخند زد...

-اونطوری ریلکس نباش! افتادن دنبالمون!

-ماهورا؟ اگه دستشون بهمون برسه منو باید بکشن تا بتونن تو رو ببرن

فکر کردن به مرگ نیما واقعا وحشتناک بود!

-نیمه خواهش میکنم این حرف رو نزن

-پیچوندمشون

پشت سرمو نگاه کردم که دیدم واقعا نیستن!!

-نیمه گممون کردن!!

زد بغل که من انقدر هیجانی شده بودم که دست انداختم دور گردنش و بغلش کردم

-مرسی مرسی که هستی

-اونقدرام که فکر می کردم استخونی نیستی ها!

چی!

سریع کشیدم عقب

که با پرویی گفت

-خوبه بیشتر ابراز کن

اخم کردم

-تو سو استفاده گری!

-خودت پریدی رو سرم من سو استفاده گرم؟! شاید من دوست نداشته باشم بی اجازه کسی بغلم کنه!

-انگار دختره اینطوری ادا در میاره! حالا چیشد مگه!

-به داداشات میگم

-نیما!

-میخواهی بدمت دستشون؟

-نیما!

-ماهورا!

-خانم راد

زد زیر خنده

-خانم راد؟ بدمت دستشون؟

-خیلی مسخرست شوخیت

سکوت کرد و سرش رو تگون داد...

رفتیم خونه و برای بچه ها تعریف کرد که چی شده و در آخر باز شهاب مجبورم کرد کلاس هام رو واسه ۲ هفته تعطیل کنم! ۲ جا که گفتن قراردادم رو باهاشون تموم میکنن اون یکی هم کلی داد و بیدا کرد و گفت این آخرین فرصته!
از کارم بی کارشدم!

الان یک هفتس خونم و به جز ۳ تا داداش هام منو رها و نیما کسی رو نمیدیدم
...

این تایم باعث شده بود با رها صمیمی تر بشم و جالب اینجا بود که اون منو اصلا مثل خواهر آرشام نمی دید! انگار دوستش بودم همین! البته منم کلا طرف رها رو می گرفتم فکر کنم بیشتر تاثیر گذار بوده...

رها مشغول آماده کردن شام بود و منم رفتم کمکش کردم...

نیما هم که کلا تو اتاق بود و بعد از اومدن بچه ها در می اومد در کل زیاد
نمیدیدمش

این که هیچ کار نمی کرد موندم چرا شهاب انقدر اصرار داشت حتما باشه؟! نیما
واقعا بی مسئولیت و پررو بود! اصلا شبیه بادیگارد ها رفتار نمیکرد! ولی خدایی
موقع نیاز واقعا کمکم می کرد...

گوشی رها زنگ خورد و جواب داد و رفت تو تراس... وقتی برگشت چشم هاش
خیس بود از اشک!

رفتم جلو

-رها چیشده!؟

-هیچی خوبم

اما بی صدا بغضش جلو چشم هام شکست

-رها!؟

ازم فاصله گرفت و رفت حیاط...

از پنجره نگاهش کردم که همینطور گریه می کرد...

یه پتو سبک و کوچیک برداشتم و رفتم سمتش...

پاییز داشت می رسید و هواها کمی سرد شده بود

پتو رو انداختم رو دوشش که صورتش رو پاک کرد...

-دوست ندارم ناراحتیت رو ببینم

یه لبخند تلخ زد

-خوبم

-دوست داری یکم حرف بزنی تا سبک بشی؟

یه آه عمیق کشید...

-تو رو هم ناراحت کنم!؟

-نمیشم، دوستدارم دردت رو با من شریک بشی، شاید آروم تر بشی

-خواهرم بود

-نمیدونستم خواهر داری!

14-سالشه، خیلی برام عزیزه

-این که خیلی خوبه! منم داداش هام برام خیلی عزیزن

-خیلی مظلومه

-چرا؟

-بابا ام اس (یه بیماری خود ایمنی که حرکت ارادی اندام ها رو از بین می بره)

داره... الان بهم زنگ زده میگه... میگه بابا رو بلند کرده کمرش درد گرفته نمیتونه

از جاش تکون بخوره! میگه از دردش گریش بند نمیداد!

دوباره بغضش شکست

-اون بچه ۱۴سالشه هر چقدر پول در بیارم فقط اندازه خوردن و داروهای بابا در

میارم! واسه اون بچه هیچ کاری نمیتونم بکنم!

بغلش کردم

-عزیزم الان میریم اونجا میبریمش دکتر نگران نباش

-نه نمیخواه خطرناک واسه شماها خودم میرم زود میام منتظرم پسر همسایمون
بیاد دنبالم تا با اون دکتر ببرمش

-آرشام میدونه!؟

-چی رو؟

-این که پسر همسایتون میخواه ببرت

-چه فرقی میکنه!؟

قطعا آرشام می فهمید وحشی میشد!

-رها جان زنگ بزن بگو نیاد دنبالت با نیما میریم میایم

-نه خطرناکه

-مشکلی نیست نیما پیشمه

دستش رو کشیدم

-بدو بدو بریم اون بچه بیشتر اذیت نشه

-ممنونم ماهورا

بهش لبخند زدم و بدو بدو اول رفتم به نیما گفتم و خودمم سریع لباس پوشیدم و
خیلی زود هر ۳ آماده رفتن شدیم...

رها آدرس میداد و من هر لحظه بیشتر چشم هام گرد میشد! بسم الله... تهران
مگه همچین جاهایی رو داشته!؟

هر چقدر میرفتیم محیط خراب تر و خیابون ها داغون تر... و حتی خونه ها هم
زشت تر می شد!...

بالاخره تو یه کوچه ی بن بست نگه داشتیم و رفت سمت تک در انتهای کوچه...
کلید انداخت در رو باز کرد و من پیاده شدم و رفتم جلو...

رفتم داخل حیاط که متوجه یه راه باریک و تنگ شدم که خیلی طولانی بود! و
بالاخره رسیدیم به یه حیاط کوچیک و یه در آهنی زنگ زده! رفت داخل و من
دیگه روم نشد برم داخل
صدای حرف زدنشون می اومد...

رها در رو باز کرد و یه دختر خوشگل با چشم های گریون به چشمم خورد
کمکش کردیم تا جلوی در بردمش
که صدای باباشون از داخل رسید به گوشمون که داد میزد
-رها؟

-نیم اومد خواهر رها رو بغل کرد و گذاشت داخل ماشین ولی من برگشتم پیش
رها ببینم باباش رو هم میخواد بیره دکتر یا نه
آروم گوشه ی در روباز کردم...

یه خونه ی کوچیک که فقط یه لامپ داخلش روشن بود و پستی های قدیمی و
دیوار های کاهگی که تا حالا به چشمم ندیده بودم!

همینطور بی حواس داشتم نگاه میکردم همه جا رو که صدای رها وجودمو لرزوند
-تا حالا همچین جایی ندیده بودی نه؟

هول کردم

-نه نه...

چون نمیدونستم چه جوابی بهش بدم بحث رو عوض کردم
-بابات رو هم می بریم دکتر؟

-نه بابام جاش رو خراب کرده میشه یه لطفی کنی و با نیما نوا رو ببرید دکتر؟ من
نمیتونم بابا رو اینطوری ول کنم!

-باشه عزیزم مشکلی نیست

-جبران میکنم برات

سرمو تکون دادم و پا تند کردم به سمت بیرون و سریع سوار ماشین شدم
-برو

نیما راه افتاد و من گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم به دکتر ارتوپدی بابا و بعد از
چند تا زنگ جواب داد

-سلام خانم راد

-سلام آقای دکتر خوب هستین

-ممنون متشکر خانواده چطورن؟ آقای راد بزرگ خوب هستن؟

-بله خوبن سلام دارن، قصد من از زنگ زدن بهتون این وقت شب ایه که یه مریض
با وضعیت خیلی بد داریم! خواستم ببینم میتونید ایشون رو الان ویزیت کنید؟

-بله مطب هستم منتظر اومدنتون میمونم

-خیلی ممنون تا ۴ دقیقه دیگه میرسیم خدانگهدار

-برو خیابون ولیعصر

-از اینجا تا اونجا خیلی راهه!

-کسه دیگه ای رو نمیشناسم! اون کارش خیلی خوبه

-باشه

با صدای فین فین نوا سرم چرخید به پشت

-خوبی عزیزم؟

-آبجی چرا نیومد؟

-داشت کمک بابات میکرد، ما دوست های خواهرتیم نگران هیچ چی نباش همه
چی درست میشه

-تقصیر من بود که بابا رو...

فهمیدم چی میخواد بگه نذاشتم ادامه بده

-اشکال نداره عزیزم پیش میاد

بالاخره رسیدیم به مطب ونیما خیلی با احتیاط کمک می کرد تا نوا بتونه حرکت
کنه

تا رسیدیم دکتر ویزیت کرد و با ناراحتی پرسید:

-چیکار میکنه مگه!؟

-پدرشون بیمار هستن و به اون رسیدگی میکنه

-این بچه انقدر وزنه سنگین بلند کرده دیسکش مشکل پیدا کرده و مهره هاش جا به جا شدن! واقعا تاسف بار تو این سن این مشکلات رو داشته باشه!

سرمو انداختم پایین

-بله دیگه وسایل سنگین بلند نمیکنه

-باید عکس و ام آر آی هاش رو ببینم اما تا آماده بشن، این کمر بند و گردنبند رو بهش میدم، فکر نمی کنم انقدر حاد باشه! احتمال داره که بدون عمل خوب بشه اما اگه بخواد به کارهای سنگین ادامه بده صد درصد به عمل میرسه

نسخه ها رو گرفتیم و هممون دپرس و ناراحت اومدیم بیرون و نیما رفت داروهاش رو گرفت و خانم پرستار چند تا آمپول به نوا زد و از مطب در اومدیم...

نوا بی صدا اشک می ریخت

-نوا؟

-بله؟

-چرا وقتی بابا مشکل داره تو رفت و آمد به سرویس ایزی لایف نمی کنیدی؟

-اینطوری نبود، دارو هاش رو میخوره خوبه انقدر مشکل نداره

-خب چرا دارو هاش اثر نکرده این بار!؟

مکث کرد...

-آبجیم آرایشگاهش تعطیل شد... یه مدت بیکار شد... منم دیگه بهش نگفتم
داروهای بابا تموم شدن، گفتم اگه پول دستش بیاد خودش میخره اما صاحب
خونه اومد و آبجی مجبور شد کل پول رو به اون بده

زد زیر گریه

-همش داره آبجیم اذیت میشه خواستم منم کمکش کنم
از شدت بغض تو گلوم داشتم خفه می شدم! انگار یه چیزی تو گلوم گیر کرده بود
هجوم اشک رو گونه هام یکم راه نفسم رو سبک کرد
نیما دستمال کاغذی رو گرفت جلوم و ازش گرفتم...
دیگه نتونستم از ترس شکستن بغضم با نوا حرفی بزنم... رسیدیم جلو در و نیما
کمکش کرد تا بتونه بره داخل...

من دیگه داخل نرفتم و بعد از چند دقیقه رها و نیما اومدن...

نشستن تو ماشین

-دستتون درد نکنه شرمنده شدم، من امشب نمیتونم پیام به آرشام بگید به جاش
از اون ور یه روز بیشتر میمونم

-رها؟

-بله؟

-خواهرت بهت نگفته که داروهای بابات تموم شده؟

مکث کرد

-بابا بهم گفت

-چرا نگفتی بهت کمک کنیم؟

-آرشام حقوقم رو داده

-وقتی نمیرسه!

-مگه بقیه جور کش بدبختی ها و نداری های ما هستن!؟

-رها منو تو دوستیم!

-همین که نوا رو بردید و آوردید رفاقتتون رو تکمیل کردین

کارتم رو گرفتم سمتش

-فردا برو اندازه ۱ سال داروی بابات رو بگیر

دستمو پس زد

-نه ممنون

-رها!

-خودمون از پس مشکلاتمون بر میایم همین جور که تا حالا بر اومدیم خدانگهدار

-از ماشین پیاده شد و یه دست تکیون داد برامون و رفت و در رو بست!

واقعا چرا قبول نکرد!!؟ چقدر مغرور بود!

نیما - چیکار کنم؟

-خودم میرم برایش دارو میخرم میارم اینطوری مجبوره که قبول کنه. خیلی سرسخته!

-آرشام میدونه این داستان هارو!؟

-نمیدونم! باید باهش حرف بزنم رها واقعا به کمک احتیاج داره!

نیما راه افتاد و من انقدر ذهنم درگیر بود که متوجه صدا زدن نیما برای چند بار نشدم!

-ماهورا؟ نمیخواهی جواب بدی!؟

سرمو از شیشه جدا کردم و نگاهش کردم

-ببخشید

-به نظرم اول با آرشام حرف بزن بعد دنبال خرید دارو بریم

-تاحالا انقدر از نزدیک فقر رو ندیده بودم...

باز بغض کردم ولی ادامه دادم...

-چقدر من خرج میکنم و بقیه رو مجبور می کنم برام خرج کنن...

صدای خنده نیما رسید به گوشم

-باید بری از دوست پسرات حلالیت بگیری

-اونا حقشونه دلم واسه اون ها نمیسوزه دلم واسه تفاوت بین خودمو رها میسوزه!

-ناراحت نباش کمکش می کنیم، اون الان نزدیک ۳ ماه داره تو اون خونه کار میکنه و قطعا آرشام از نظر مالی هواس رو داره، این که اون پول خرج زندگیش رو نمیده بقیش رو ما میتونیم تامین کنیم

-تو هم کمک میکنی؟

-من پول ندارم که! این برنامه رو واسه بانوی پرنسس ماهورا میگم تا از کارت همیشه پر پولش استفاده کنه

-نوا خیلی کم سنه من همسن اون بودم بزرگ ترین غصم ست نشدن رنگ لاکم با لباس هام بود

-از اولش لوس بارت آوردن

-بله!؟

دست هاش رو برد بالا

-ببخشید از دهنم پرید

-مواظب دهنت باش

رومو ازش گرفتم، خیلی پرو بود! نگاه هاش هم یه جوری بود که انگار داره به همه از بالا نگاه می کنه! به من میگه لوس! بالاخره رسیدیم خونه ومنتظر نیما نشدم و رفتم بالا...

وقتی رسیدم سالن پذیرایی متوجه شدم ۳ تاشون منتظر ما بودن!

آرشام از جاش بلند شد

-رها کو؟

-مجبور شد بمونه پیش خواهر و پدرش

-چرا جوابمو نمیده پس؟!

-خیلی درگیر بود

شهاب-چرا زنگ نزدید به آرشام باهاش بره؟ ماهورا تو اصلا متوجه نمیشی که نباید بیرون بری؟

-شهاب وضعیت بحرانی بود مجبور بودیم بریم

آرشاویر - الان یه مدت رها داره اینجا زندگی می کنه نه چیزی دیدم که بدونیم با تو رابطه داره! نه تو یه جور باهاش رفتار کردی که ما فکر کنیم فقط واسه کار این جاست! آرشام داستان این دختره چیه؟!

آرشام دست کشید تو موهاش...

نشستم رو مبل و نیما هم به جمعمون اضافه شد...

شهاب - آرشام توضیح می خوام

-اون کمک مالی احتیاج داره باید کمکش کنیم

آرشام نشست رو مبل و سیگارش رو روشن کرد...

5-سال پیش من یه تصادف داشتم... کسی که بهش زدم رها بود، اون آسیب دید و با این که من کل هزینه های بیمارستان رو داده بودم اما دنبال دیه گرفتن رفت... بالاخره حریفش نشدم و دیه بریدن برایش...منم دیگه حوصله ی کارهای بیمه رو نداشتم خودم کل پول رو بهش دادم و چون حجم پول پیشش زیاد بود و پای سمت چپش شکسته بود خودم بردمش... اما وقتی رسیدم متوجه شدم که همه

وسایل هاشون گوشه یه پارک! یه دختر بچه بدو بدو اومد سمتمون و رها رو بغل کرد... اونجا فهمیدم که چند روز قبلش صاحب خونه وسایل هاشون رو ریخته بیرون! با پول دیه اش یه خونه اجاره کرد و وسایل هاشون رو ریختن داخل، چون درک می کردم واقعا به کمک احتیاج داره نتونستم ولش کنم و پا به پاش کارهاش رو انجام می دادم، اون موقع باباش انقدر وضعش خراب نبود و تازه دنبال کارای دکترش بودن، اما وقتی تشخیص دادن که ام اس داره رها دیگه اجازه نداد کار کنه و خودش شاغل شد...

بعد از اون ما با هم ارتباط هامون بیشتر و بیشتر شد... اما وقتی فهمید که چقدر اختلاف طبقاتی داریم رفتارش باهام عوض شد! بارها و بارها خواست کات کنیم اما باز من کسی بودم که برگشتم سمتش... واقعا دوسش داشتم! اما اون کلا باورهاش یه چیز دیگه بود! الانم که فقط بخاطر پول تونستم اینجا پیش خودم نگهش دارم

جدی گفتم

- الان خواهر رها مشکل جدی پیدا کرده دکتر کلی عکس و آزمایش برایش نوشته!
 آرشام - خودم میرم تو به این کارا کار نداشته باش بمون خونه
 - اون پول قبول نکرد

آرشام - هنوز مونده اونو بشناسی انقدر کله شق و مغرور، مگه از کسی پول قبول میکنه! خودم فردا میرم دنبال کارهاش
 آرشام از ما جدا شد و رفت اتاقش...
 کلافه رو به شهاب پرسیدم

-من دوتا آموزشگاه رو از دست دادم! بگو کی این داستان تموم میشه!؟

-تموم میشه عزیزم تموم میشه بیا یه بغل بده

رفتم سمتش و کنارش نشستم و منو کشید تو آغوشش و چشم هاش رو بست

-ماهورا من خیلی دوستت دارم، منو بخاطر همه سختی هایی که میکشی ببخش

چشمم افتاد به نگاه های خیره ی نیما به منو شهاب...

-قربونت برم داداشی درست میشه همش، خدا بزرگه

-ماهورا بهم یه قول بده

-چی؟

-از محافظت فاصله نگیر رو حرفش حرف نزن هر چی گفت گوش بده

بهش لبخند زدم

-قول میدم نگران من نباش تو فقط برنامه هات رو انجام بده تا این پرونده تموم

بشه

سرمو بوسید

-تموم میشه قول میدم، بیا با مامان و بابا حرف بزنیم

گوشیش رو برداشت و تماس تصویری گرفت.

وقتی مامان و بابا رو تو کادر گوشی شهاب دیدم انگار کلی دلتنگی تو قلبم ریخته

شد...

حالشون خوب بود ولی نگران، مامان که همش می گفت می خوایم زود برگردیم،
اما بابا تاکید داشت که ما از پس کارها بر میایم...
بعد از من آرشاویر هم صحبت کرد و بعد از مدتی ارتباط رو شهاب قطع کرد...
شهاب ازم فاصله گرفت و رو به نیما گفت
-بیا اتاق کارت دارم
خواستم برم اتاقم که آرشاویر دستمو گرفت
-یه بغلم به من بده حسودیم شد!
خندیدم و رفتم بغلش کردم
-شماهام لوس شدینا! باید دیگه براتون آستین بالا بزنم
سرش رو تکیه داد به سرم و شبیه حرف های شهاب رو زد...
-ماهورا ببخشید همه چی درست میشه
-میدونم
-قول بده همیشه لبخند رو لب هات بمونه
-میمونه اگه شماها هم قول بدین مواظب خودتون باشید
-هستیم عزیزم، برو استراحت کن صورتت خستس
-خسته نیستم از زندگی رها دلم گرفته! خونشون واقعا شبیه خرابه بود!
-درست میشه آرشام درستش میکنه پولم کم بیاد من هستم تو غصه ی رها رو
نخور

بوسش کردم و بلند شدم

-شب بخیر

رفتم اتاقم و صبح قبل از این که برم سر کلاس به رها زنگ زدم

بعد از چند تا بوق جواب داد

-سلام عزیزم خوبی؟ چه خبر؟

-سلام ماهورا جان، سلامتی خبری نیست شما چطوری؟

-خوبیم، خواستم ببینم نوا رو بردی آزمایش؟

-آره با آرشام بریدم انجام دادیم و فردا میریم پیش دکتری که تو و آرشام می شناسید

-خوبه عزیزم انشالله که مشکلتش حاد نیست، بابا چطوره؟

-خوبه خداروشکر منم احتمالا از شنبه برگردم سر کار

-نه عزیزم اینطوری نگو تو جزء خانواده ی ما هستی تو عضوی از اون خونه ای

-ممنون که انقدر خوبی

-قربونت برم عزیزم اگه کمکی خواستی فقط بهم بگو

-چشم ممنون

-خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

گوشی رو قطع کردم که نیما گفت

-بهت نمیخوره انقدر مهربون باشی!

-واسه هر کسی مهربون نیستم

-محبت انتخابی نیست

جوابش رو ندادم...

تو ماشین و آهنگ مورد علاقمو زدم پخش بشه و زیر زیرکی به نیما نگاه می کردم...
قدش و شونه های پهنش رو حالا در نظر نگیرم چهرش کاملا نرمال بود با اون
موهای خرمایی رنگش و چشم های براقش... بعضی وقت ها اذیتم می کرد اما
جنتلمن بود...

بعد از آخرین کلاس با نیما در حال برگشت به خونه بودیم که نیما گفت

-زنگ بزن با مامان بابات حرف بزن

-واسه چی؟

-همینطوری امروز باهاشون حرف نزدی!

-اوهم راست میگی

زنگ زدم و یه دل سیر با مامان و بابا حرف زدم... بابا نازمو می کشید و باهام
شوخی می کرد اما مامان پر استرس و نگران بود و هی می پرسید بادیگارد چطوریه
و من هر بار پشت گوشی همه چی رو مستقیم و غیر مستقیم توضیح میدادم اما
باز می پرسید! هیچ کدوم از حضور رها بهشون هیچی نگفته بودیم چون داستان
رها یکم متفاوت تر از یه خدمتکار بود...

بالاخره مامان کوتاه اومد و راضی شد قطع کنم! کلا هر روز ۲۰ دقیقه رو باید باهام حرف می‌زد تا آروم بگیره مامان دیگه، یعنی منم مامان بشم آنقدر مهربون و نگران میشم!؟

یه آه از ته دلم کشیدم... بردیا عاشق دختر بچه با موهای بلند بود...

گوشی رو قطع کردم و به لحظه نرسیده بود که تو کوچه فرعی چند تا ماشین دورمون کردن! از ترس جیغ زدم
-نیما!

-آروم باش مشکلی نیست

چند تا آدم با اسلحه پیدا شدن و داشتن می اومدن سمتمون که من ضربان قلبم رفت رو هزار!

دفعه ی قبل این طوری نبودن! خدایا رحم کن

-نیما تو رو خدا نذار دستشون بهم برسه

نیما شروع کرد به دور پلیسی زدن و با تموم سرعت می چرخید و اما تیر بود که به سمتمون زده میشد! بالاخره مسیرش رو تعیین کرد و گاز داد و زد به ماشینشون و ازشون رد شد

با تموم سرعت گاز میداد...

وقتی دیدم تونستیم از اون تله در بیایم یه نفس راحت کشیدم و تونستم آروم بگیرم...

-نیما مرسی

نیما یه لبخند ملیح زد بهم

-ماهورا وسایل محافظتی چی داری پیشت...

نیما

چند ماه قبل...

بالاسرش وایساده بودم وداشتم به صحبت هاش باشریکش گوش می کردم که درباره مسئول جدید پرونده بود...

-اول یه تهدید انجام بدیم،شاید خودشون بکشن عقب!

-خوبه من آمارخانوادشو گرفتم یه خواهر عزیز دردونه دارن که همون یدونه رو بگیریم کل خانواده به فنا رفتن!

خندید

-فعلا یه تیکه از موهاش رو بفرستید دست داداش هاش تا ببینیم چی میشه

-چشم آقا

-بریم

از جاش بلند شد و من هم پشت سرش راه افتادم...

منشی - آقا اگه تهدید بشه و خواهرش رو قایم کنه چی؟

-مادرش رو تهدید می کنیم، برادرش رو و یا حتی خودش رو!

-بله درسته

-این کانتینر آخریه چندنفر بودن؟

10- تا زن ۵ تا بچه

-خوبه بعد از هر وعده غذایی بیهوش باشن که سروصدا نکنن

-اوکیه با بار زعفران میرن

برگشتیم خونس و بعد از چند روز تو یه جعبه موهای بلند یه دختر رو دیدم! چه موهای قشنگی داشت!

آقا مو رو برداشت و دست کشید رو موهایش

-حتما دختر خوشگلی بوده!

مردی که موهایش رو آورده بود گفت

-چه جورم!

چهرم نا خواسته جمع شد...

آقا - جعبه رو هدیه کن به داداش جونش

جعبه رو برداشتم و سوار ماشین شدم و رفتم آدرس مورد نظر...

بسته رو گذاشتم و برگشتم...

روز بعد آمار آوردن که دارن دنبال بادیگارد واسه دختره میگردن!

چون خیلی وقته نه پولی دستم اومده بود و نه درجه ی جدیدی گرفته بودم گفتم

-آقا من یه پیشنهاد دارم

-چی؟

-من چند سال پیش قبل از اومدن زیر نظر شما محافظ بودم و اسمم مونده تو لیست بادیگارد های موسسه این محل

-خب؟

-به نظرم یه جور برنامه بچینیم من بادیگارد دختره بشم و هر موقع خواستید خیلی راحت براتون بیارمش

خندید

-خیلی برنامه خوبیه! اینطوری حتی میتونی اطلاعات مهمی رو از برادرش در بیاری و آمارشون رو بدی! واقعا از این پیشنهادت لذت بردم

-پیشنهاد خوبیه اما خیلی کار داره! به هر حال اون به راحتی کسی رو قبول نمی کنه!

-میخیرم رئیسش رو تا فقط تو رو به اون ها معرفی کنه و ازت تعریف کنه تا بخوان بفهمن داستان چیه دختره تو مشتمه و داداشه هیچی نمیفهمه از کجا خورده!

من اوکی میکنم تو آماده باش بهت خبر میدم

-چشم اما آقا اگه این کارو درست انجام دادم یه پاداشی هم واسه ما در نظر بگیرد

-تو اونو واسه من با همین برنامه ای که گفتی بیار من هر چی بخوای بهت میدم!

-ممنون آقا

خم شدم و دستش رو بوسیدم و برگشتم سر جام...

چند روز بعد خبر اومد که بله قبولم کردن و آقا هم با کلی آموزش و نکته فرستادم شرکت و با برادر دختره و یا همون مسئول جدید پرونده، رفتیم سمت خوش...

از طرف آقا بهم یه میکروفون و یه ردیاب وصل کرده بودن تا موقع نیاز مکالمه های مهم و یا اطلاعات مهم رو بتونم توش ضبط کنم...

در کل می شد گفت همه حرف هام در حال ضبط شدن بود و من نمیتونستم حرف اضافه ای بزنم! مگه این که خاموشش می کردم که اونم باید توضیح میدادم!

با شهاب وارد خونش شدیم و بالاخره صاحب اون موهای قشنگ رو دیدم... خودشم قشنگ بود! پوستش سفید و چشم و ابرو های خیره کننده با اون موهای کوتاه مشکی که لطافتش رو از این جا هم می تونستم زیر اون روسری کوچیک رو سرش حس کنم!

سخت بود نگاه نکردن بهش اما نباید این کار رو می کردم...

شهاب خواست بره که ماهورا با هول صداش زد اون سمت!

حق داشت به هر حال من یه آدم جدید بودم که بعد از این قرار بود کنارش باشم! البته تنها کسی که براش خطرناک بود خودم بودم فقط!

شهاب رفت و متوجه شدم مثل بچه گربه ها گوشه دیوار مونده و داره نگاهم میکنه! خوش اندام بود اما واسه قد و هیکل من کوچولو ولی غرور از سر و کلش می بارید

...

یه اخم گنده بهم کرد و گفت

-مزاحم نشو

-سوار آسانسور شد رفت بالا!

منم از پله ها رفتم و جلوش در اومدم...

بی توجه بهم رفت تو اتاقش در رو هم بست!

اون جا فهمیدم که بر عکس زیباییش اون یه دختر لجباز و تخس و یه دندس که انگار از همون موقع تولدش نافش رو با کل کل کردن بریده بودن!
چند روز گذشت و بیشتر اخلاق گل و بلبش رو شناختم...

من هر چقدر سعی می کردم کاری بهش نداشته باشم نمیداشت! همش یه کار می کرد من اون روم بیاد بالا و بخوام روش رو کم کنم! دلم می خواست اذیتش کنم حرصش بدم، حتی جیغش رو در بیارم! یه مدت از بودنم اینجا می گذشت کم کم بیشتر از ماهورا شناخت پیدا می کردم و راحت تر می تونستم اعتمادش رو جلب کنم...

از کلاش داشتیم بر می گشتیم خونه که متوجه شدم باز داره به بستنی فروشی نگاه می کنه!

-هوا سرد نیست؟! گلو درد نمی گیری؟

سرش رو چرخوند طرفم و خندید

-از کجا فهمیدی دارم به چی فکر می کنم؟

-با چشم هات داری از همین جا همه بستنی ها رو می خوری!

-برام بخر

-چشم، اما اینجا نه یه جارو می شناسم که بستنی هاش حرف نداره...

-دور نباشه! خطرناکه!

-ماهورا وقتی من پیشتم نگران هیچی نباش هیچ مشکلی برات پیش نمیاد

-یه جوری مطمئن حرف میزنی که انگار اونا جنن وتو بسم الله!
خندیدم و تو دلم گفتم نه عزیزم من همون جنم!
-نه منظورم اینه که استرس نگیر و راحت باش هیچ مشکلی برات پیش نمیاد! اون
سری دیدی از دستشون فرار کردیم؟
-آره خیلی ترسناک بود
-پس به من اعتماد کن اوکی؟
مثل بچه ها ذوق زده سرش رو تکون داد
رفتیم یه جای دور تر از خونه که زیاد به این ور اون ور رفتن بهم حساس نباشه یه
وقت خواستم جایی ببرمش مقاومت نکنه...
نشستیم رو صندلی ها و منو رو برداشت... بسم الله...
-بستنی اسکویی، شیر موز با بستنی، فالوده و...
با چشم های گرد گفتم:
-پول اینارو خودت میدی ها!
اخمو نگاهم کرد که ادامه دادم
-شرمنده من حقوق بگیر شماهام تو باید این سری حساب کنی
یا یه اخم کوچولو رو به گارسون گفت
-من فقط شیر موز می خوام
گارسون خندید و منو رو گرفت سمت من... نگاه کردم و گفتم

-من بستنی اسکویی، شیرموز بستنی، فالوده، آب طالبی و یه آب معدنی می خوام
ماهورا با چشم گرد نگاهم می کرد که گارسون به زحمت جلو خندش رو گرفت و
رفت

ماهورا -چه خبرته!؟

-ها؟ یک بار هم حال دوست پسرات رو حس کن!

-خودت حساب کن

ادای ناراحت ها رو در آوردم

-اصلا نخواستم

تند گفت

-باشه بابا حالا چرا قهر می کنی!

سرمو بردم جلوتر...

-احساس ندامت و پشیمونی نسبت بهشون پیدا کردی؟

لب هاش آویزون شد

-اینا که خرج نیست پیش خرج هایی که گردنشون مینداختم! آره واقعا بدبخت
ها

سرمو بردم نزدیک تر

-این قسمت کلید اسرار: ماهورا، پرنسس آدم بیچاره کن دختر خوبی می شود!

خندید و با مشت آروم زد به بازوم

-نخندون منو خوشم نمیاد با مردها زیاد بخندم

-کلا دوستیت با آقایون در حد خرج کردنه؟

یهو خندش رفت و یه آه عمیق کشید

-بعد از بردیا جز واسه پرت کردن حواسم، دیگه با پسرا وارد هیچ رابطه ی احساسی

نشدم

-میشه بپرسم بردیا کیه؟

چشم هاش رو مالید...

-بردیا پسرخاله ناتنی من بود یه پسر مثل داییم... یه آدم مهربون بخشنده بزرگ...

قبل از این که خودمو بشناسم اونو شناختم و دوش داشتم! معنی عشق رو نمی

دونستم اما روش حساس بودم، آنقدر که تحمل نداشتم اخم تو صورتش رو ببینم!

مشهد زندگی می کردن... مامانم و داییم چند سالی با هم کلی کارهای هنری مربوط

به موسیقی و خوانندگی کردن و به همین دلیل رفت و آمدمون زیاد بود، تا این

که بابا از مامانم خواست تمومش کنه و فقط به فکر زندگیش باشه، مامانم قبول

کرد و داییم هم خودش یه آموزشگاه موسیقی زد. بردیا همیشه چشم هاش رو

من زوم بود! یواشکی بهم محبت می کرد تا داداش هام نفهمن

یواشکی های قشنگی داشتیم...

یه لبخند که پشتش یه بغض بود تو چهرش داشت ولی ادامه داد...

-دنیا مون کوچیک بود اما احساسات بزرگ تر از سنمون داشتیم ، دلمون خوش بود

به یه بازی ساده که با هم باشیم، یا یه بستنی دوقلویی که با هم بخوریم...

گوشه ی چشم هاش رو پاک کرد

-توی تموم عمرم هیچ کسی رو به مهربونی اون ندیدم! واسم از جوش می زد!
تموم چیزایی که می دونست منو اذیت می کنه رو گردن می گرفت، می خواست
یه تحقیق مدرسه ای ساده باشه تا کار دستی هایی که دوششون نداشتم درست
کنم و یا حتی پیک شادی هام و انشا هام! بهم می گفت آنقدر دوسم داره که حاضر
تموم زندگیش رو بذار پام تا من حتی یه لحظه هم تو دلم غصه نباشه!

داداش هام وقتی میدیدن بردیا واسه من چه کارایی می کنه اون هام ازش یاد می
گرفتن چون بردیا ۴ سال از ما بزرگ تر بود اما رفتارهاش عین یه مرد کامل بود.

با چشم های اشکیش نگاه کرد بهم

-به نظرت می شد بهش دل نداد؟ می تونستم انکار کنم این احساسات لعنتی رو؟!
سعی کردم با بی تفاوتی بگم

-احساسات جزعی از آدم ها هستن اشکال نداشت که همو دوست داشته باشید!
تلخ لبخند زد

-ما همو می پرستیدیم! نفس می کشید نفس می کشیدم، اشک می ریختم اشک
می ریخت، نگاهم می کرد دلم می لرزید! اون عشق تو دوران نوجوانی که پر از
عطش بود اتفاق افتاد. من قبل از اون فقط فکر می کردم بردیا رو چون مهربون
بود دوست داشتم! کم کم آرشاویر هم فهمید ما چقدر به هم وابسته شدیم و بعد
از اون مامانم و کم کم همه... من سال آخر دبیرستانم بودم که دیگه از ذوق این که
واسه دانشگاه میرم مشهد و بعد از این پیشش می مونم رو پاهام بند نبودم تا یه
رتبه ای بگیرم که بتونم دانشگاهش قبول بشم، اون رقص باله خیلی دوست داشت

همیشه بهم رقص های باله رو نشون میداد و منم بخاطر علاقه اون شروع کرده بودم به باله یاد گرفتن...

بالاخره دانشگاه مشهد قبول شدم و دل تو دلمون نبود که اون جا برم و بیشتر همو ببینیم... سال اول دانشگاهم با بردیا لحظه به لحظه شیرین بود، به شیرینی عسل! یه عالمه دیوونه بازی می کردیم... بیرون می رفتیم... غذاهای مختلف رو امتحان می کردیم... همه جا رفتیم... همه چی دیدیم... خندیدم...

صداش دوباره بفض آلود شد

-حالمون خوب بود عاشق هم بودیم... واسه بچه هامون اسم گذاشتیم... واسه روزایی که دعوامون می شد برنامه چیدیم که زود آستی کنیم...

بهش گفتم... گفتم... هر سال تولدم واسم یه شاخه گل بگیر و بهم بگو دوسم داری دوست داشتنت یه هدیست، اونم گفت من دوستت ندارم عاشقتم بخاطر همین از این به بعد برات شاخه گل رز قرمز میگیرم...

بغضش ترکید

-هنوز منتظرم یه شاخه گل رز برام بیاره!

-الان کجاست؟

1- ماه از تولدم نگذشته بود که متوجه رنگ زرد و بیماراش شدم! از درد شب تا صبح به خودش می پیچید و نمی تونست چیزی بخوره! اون تو سن ۷ سالگی پیوند کلیه داشت و با یه کلیه زندگی می کرد ولی می گفت تو چکاپ کلیه چیزی دکتر پیدا نکرده، همه چی رو ازم پنهون می کرد تا که از زبون دایی به گوشم رسید که بردیا چند روزه هیچی نخورده! اون به من نگفته بود! هر موقع بهش زنگ می زدم

می گفت حالم خوبه و صدای خنده هاش به گوشم میرسید! دیگه دلم طاقت نیاورد و وقتی آرشاویر فهمید داستان رو، بردم مشهد که چند ساعت قبل از رسیدن من انقدر وضعش وخیم شده بود که با آمبولانس برده بودنش بیمارستان! اصلا نفهمیدم با چی اومدم! چطوری خودمو رسوندم بیمارستان! عین دیوونه ها دنبالش تو بیمارستان می چرخیدم و وقتی رسیدم بهش و نگاهم افتاد تو اون چشم های تب دار و بیمارش دنیام به آخر رسید! از چشم هاش به سرم تو دست هاش... به بدن بی حالش که نمی تونست بخاطر من از تخت جدا بشه! رو زانو هام افتادم زمین که آرشاویر اومد و بلندم کرد اما بردیا فقط گفت آرشاویر ببرش! فقط همین! به منی که حتی جون ایستادن نداشتم! به منی که بخاطرش این همه راه کوبیده بودم اومده بودم! با گریه بهش گفتم: چطور می تونی به این حال من بی تفاوت باشی و آنقدر راحت بگی برو!؟ روشو ازم گرفت و چشم هاش رو بست اما حرفش دل منو شکسته بود

-تنهاتون میذارم باید با دکتر حرف بزنم

اون رفت و من دوییدم سمت تختی که بردیا روش بود و دستش رو گرفتم و گفتم بردیا چرا هیچی بهم نگفتی؟! حتی چشم هاش رو هم باز نکرد و فقط گفت: ماهورا برو و دیگه این جا بر نگرد

همین حرفش کافی بود عین یه بمب بغضم بترکه که به شدت رو صدای بردیا حساس بود. اون داشت منو رد می کرد! داشت منو پس می زد بر عکس همیشه حتی یه ذره هم به حال بد من و اشک هام واکنش نداد! فقط از گوشه چشمش اشک بود که روون بود و من هی با سر انگشتم پاکش می کردم اما راهش قطع نمی شد! بهش می گفتم حرف بزن گریه نکن! چشم هات و باز کن نگاهم کن اما اون فقط سکوت کرده بود! دیگه نتونستم تحمل کنم و رفتم دنبال دکترش و فهمیدم

که... چند ماه پیش دکتر بهش گفته بوده که داخل روده هاش چند تا غده غیر طبیعی هست و بردیا وقتی آزمایش هاش رو تکمیل می کنه دکتر میگه که غده ها سرطانی! اما اون لعنتی به هیچ کس نگفته بود! خودش تنهایی دنبال درمانش افتاده بود!

میرفتم پیشش اما روشو ازم بر می گردوند! باهام حرف نمی زد فقط می گفت برو دنبال زندگی برگرد تهران

گریه می کردم و التماسش می کردم باهام حرف بزنه که بالاخره بعد از چند روز التماسم بغضش رو شکست منو تو آغوشش گرفت و یه حرف هایی رو بهم زد که هنوزم که هنوزه می تونه منو داغون کنه! گفت منو ببخش حلالم کن بخاطر احساسی که بینمون ساختم، پای من جونیت رو نذار دیگه پای من نمون من دیگه آدم این دنیا نیستم! گریه می کردیم و التماسش می کردم از رفتن نگه! اما همش می گفت من دیگه آدم این دنیا نیستم! بهش گفتم حداقل بذار پیشت بمونم گفت نمی خوام عذاب کشیدنم رو ببینی من میرم تموم میشم اما این تویی که باید نفس بکشی و زندگی کنی، اصرار کردم فقط بذاره من اون جا باشم و فقط نگاهش کنم! اما گریه کرد و با غصه بهم گفت می خوام این جا بمونی و من عذاب بکشم؟ می خوام جلو چشم هام ببینمت و بتونم با مرگ کنار بیام؟ می خوام دیوونم کنی از این که هیچ کاری واسه زنده موندنم نمی تونم بکنم؟!

ماهورا به شدت در حال اشک ریختن بود و غرق شدن تو خاطرات گذشتش... اشتباه کردم کاش اصلا حرفی ازش نمی زدیم، با همون صدای بریده بریده شده از بغض بقیش رو ادامه داد...

-افتاد به پام، التماسم کرد گفت برگردم و تهران تنهاش بذارم منم به اجبار قبول کردم اما قبل از رفتنم دستمو گرفت و با گونه های رنگ پریدش نوازشش کرد... گفت وصیت می کنم بهت که بعد از من باز هم همون ماهورا شاد و مهربون باشی، ازم قول گرفت که به ازدواج فکر کنم و دوباره عاشق بشم، ازم خواست که با تموم خاطراتش از ذهنم بریزمش دور و دوباره زندگی رو شروع کنم، همش میگفت منو ببخش که نمی تونم تو این دنیا بمونم... گفت و منو آتیش زد... گفت قلب منو به درد آورد... چون می دونستم حرف هاش همش از ته دلشه به اجبار گفتم باشه قول میدم به همه حرف هات عمل کنم خندید و گفت: فقط یادت باشه تو اون دنیا منو تو مال همیم، برو عزیزم برگرد و بذار تنها باشم تا بتونم واسه رفتن آماده بشم...

هر چقدر گریه می کردم خالی نمی شدم هر چقدر نگاهش می کردم سیر نمی شدم! اما به اجبار داییم منو سوار هواپیما کرد و راهی تهران کرد... هنوز نگاه آخرش یادمه، حرف هاش خنده ها و گریه هاش... منو اون خیلی جاها خاطر ساختیم اما حیف که تو قانون این دنیا خاطره ها عمرشون از آدمها بیشتره...

رسیدم تهران، از سر عادت خواستم به بردیا زنگ بزنم که خاموش بود! نه می تونستم بخوابم، نه آرام بودم و نه دیگه بردیا بود که حالمو خوب کنه! هنوز زمان جداییمون رنگ سپیده ی صبح رو ندیده بود که خبرش که فوت کرده امد! فکر می کردم دیگه همه چی برام تموم میشه! منم باهاش میمیرم! اما خوردم... خوابیدم... عروسی رفتنم عزا دیدم... شبم صبح شد... اشکم تموم شد... هنوزم زنده و دارم زندگی می کنم...

نگاه کردم تو چشم های غصه دارش که دیگه اشکی ازش روون نبود

-ببخش که این خاطرات رو دوباره برات زنده کردم

خنده تلخی زد

-دوباره زنده بشن؟! همشون زندن، هر روز تکرار میشن و بعضی وقت ها حتی اندازه همون بار اول درد دارن و داغونم می کنن

-بیخیال بهتره دیگه دربارش حرف نزنیم

جوری گریه می کرد که دلم براش واقعا سوخت! چه داستان عاشقانه غم‌انگیزی...
دستمال رو گرفتم طرفش

-آروم باش... یادت نره تو قول دادی که براش گریه نکنی

-نمیشه! واقعا نمیتونم! بعد از این همه سال انگار داغش هنوز تازست! انگار صداش میپیچه تو گوشم... چطور با این وضعیت میتونم با یه پسر رابطه خوبی رو ایجاد کنم؟! همه این پسرا واسه ازدواج میان سراغم و یه جورایی خواستگارم هستن، اما هیچکدوم رو بیشتر از چند هفته نتونستم تحمل کنم!

سفارش ها رو آوردن...

-آروم باش، همه ی ماها یه داستان ها و اتفاقاتی رو تو عمرمون داریم که جزئی از زندگی ما هستن

-بیخیال ببخشید ناراحتت کردم

همش رو هول دادم سمت ماهورا

-اگه دیگه ناراحت نباشی همش رو میدم تو بخوری

خندید

-بهت نمیاد انقدر مهربون باشی!

بهش چشمک زدم

-با هرکسی مهربون نیستم

...

اول ها فکر میکردم یه دختر لوسه! اما بعد از داستان رها بیشتر ازش خوشم اومد! واسه پسر سگ بود واسه کسایی که دوشون داشت یه پیشی ملوس که میخواستی فقط نازش کنی و باهاش بازی کنی! جذاب بود... انقدر که از بودن کنارش داشتم لذت میبردم!

اونوقت هایی که می گفت: خطرناک نباشه! بلایی سرم نیاد!

دلم می خواست از خنده بترکم! به جز من هیچ خطری براش وجود نداشت و اون با تموم وجودش به من اعتماد کرده بود و این همون چیزیه که من میخواستم...

بیشتر وقتا وقتی حواسش نبود زیاد نگاهش می کردم اما چون میترسیدم شهاب غیرتی بشه یه جور جلوشون جلوه میکردم که انگار من خیلی خشک و سردم!

خدایی عجب بازیگری بودم! باید بهم چند تا سیمرغ بدن...

شنبه بود و ماهورا بخاطر خواسته ی شهاب چند روز کلاس هاش رو تعطیل کرده بود... رها تو آشپزخونه مشغول کار بود و شهاب و آرشاویر هم رفته بودن دنبال بررسی پرونده... آرشام که شرکت دستش بود و کلا روزا خونه نبود

منم کنار پنجره ایستاده بودم و به حیاط پر دارو درخت نگاه می کردم... خیلی شیک و قشنگ بود اما حیف که همه ماشین داشتن و خیلی کم کسی از حیاط رد می شد و فقط از پارکینگ وارد خونه میشدن...

صدای آهنگ به گوشم رسید...

بی توجه رفتم سمت آشپزخونه که متوجه شدم رهام نیست! یه لیوان آب خوردم
و رفتم بالا از پله ها که یهو آهنگ قطع شد و ماهورا داد زد

-نیمه طبقه سوم نیا

همون جا رو پله ها ایستادم و گفتم

-باشه

صدای آهنگ دوباره زیاد شد و صدای رها کمرنگ به گوشم رسید

-خیلی قشنگ می رقصی!

تا کلمه رقص به گوشم خورد از برگشتم پشیمون شدم و دوربین گوشیم رو از گوشه
دیوار کمی جلو بردم تا مثل آینه ببینمش...

یه لباس قرمز مخملی خیلی کوتاه تنش بود و یه چیزی شبیه ساپرت اما کارشده
با نگیں بود و پا پوش های مخصوص باله...

با آهنگ می رقصید و طول و سالن طبقه سوم رو می پرید و قدم بر میداشت...

احساس کردم نفسم داره سنگین میشه! بی اجازه رقصش رو ضبط کردم...

حالا ۱ هفته از گرفتن اون فیلم گذشته و من شاید دفعه ی هزارم بود که اون ویدئو
۵ دقیقه ای رو پلی میزدم!...

از این که پیشم بود راضی بودم اما از این که انقدر بهش وسواس پیدا کرده بودم
نه!

برنامه های زیادی پیش روش بود! این طوری قطعا نمی تونستم از پس مسولیت هام بر بیام...

یه سری اطلاعات دادم به آقا و آقا هم قرار بود بهم خبر بده کی براش ببرمش... بعد از یه مدتی اعتماد همشون رو به خودم جلب کرده بودم که بالاخره آقا زنگ زد و گفت ۴ شنبه با این برنامه میاریش پیش من

دقیقا یک روز قبل از اولین دادگاهش بود، شهاب نسبت به بقیه باز پیشرفت های بهتری کرده بود که تونسته بود یه احضاریه دادگاه برسونه دستش!

به هر حال با این نقشه دیگه اینم داستانش تموم میشد...

کلاسش تموم شد و اومد تو ماشین...

چون میدونستم بعد از این روال زندگیش تغییر میکنه گفتم

-زنگ بزن با مامان و بابا حرف بزن

-چرا؟

-هیچی آخه امروز باهاشون حرف نزدی

گوشیش رو درآورد و یه دل سیر باهاشون حرف زد و منم آروم آروم میرفتم تا وقتی گوشه رو قطع کرد برسیم به نقطه ی مورد نظر....

گوشی رو قطع کرد و بچه ها پیچیدن دورمون... منم واسه نشون دادن خودم و طبیعی جلوه دادن شروع کردم به دور زدن و کارای خفن کردن... بچه هام تیر مشقی میزدن

تا مراحل دزدیده شدن طبیعی به نظر برسه...

ازشون رد شدم و سرعتم رو زیاد کردم...
ماهورا با تمام وجودش قدردانی میکرد و هی می گفت ممنون مرسی که هستی...
خیلی سخت بود تو این موقع جلو خندم رو بگیرم!
-خواهش می کنم، چیزی واسه دفاع از خودت داری؟
خم شد و از پشت کیفش رو آورد جلو و روی داشبورد ردیف کرد...
از اسپری فلفل تا چاقو و پنجه بوکس و شوکر!...
-به به تکمیلی! دیگه بادیگارد میخوای چیکار!؟
با اون چشم های ترسیده ی خوشگلش بهم زل زد
-فقط زود بریم خونه اونجا آرومم فقط
خونه! متاسفم عزیزم تموم شد!
سرمو تکون دادم و گفتم
-آروم باش و چشم هات روببند
همین کار رو کرد...
با آرامش مسیر مد نظرمو میرفتم... خونه ی آقا تو خارج از شهر...
یهو چشم هاش رو باز کرد و با تعجب گفت
-نیما کجا میری این راه خونه نیست!
-نگران نباش یه مسیر جدید یادت میاد یه بار از یه مسر جدید بردمت؟

-اما این ها بی راهن! اصلا شبیه راه خونه نیستن!
-گوشیت رو بده تا بهت مسیر رو رو نقشه نشون بدم...
گوشی رو ازش گرفتم و با یه لبخند ملیح شیشه رو کشیدم پایین و گوشی رو
انداختم بیرون روی زمین و راه افتادم...
چشم هاش گرد شد
-چیکار میکنی!؟
چشم هام رو روی هم فشار دادم و دکمه بالایی پیرهن سفیدم رو باز کردم و جلو
چشم هاش قفل رو زدم...
-نیما!؟ گوشیم...
دست انداختم و تمام وسایل محافظتیش رو برداشتم؛ به جز چاقو صورتی و
خوشگلش همش رو ریختم بیرون و چاقو رو گذاشتم زیر گلوش...
-سلام عزیزم ممنون از اون باور و اعتمادی که این مدت بهم داشتی
ماهورا رنگش پرید! اما بازم خوشگل بود! حتی نمیتونست حرف بزنه!
-آروم باش عزیزم مشکلی برات پیش نمیاد من باهاتم
-ن...نیما!
-ببخشید
زد زیر گریه! گریه میکرد و دستگیره در رو می کشید خودش روبه هر طرفی می
کشید تا بتونه فرار کنه که مجبور شدم دوباره چاقو رو ببرم زیر گلوش

-حالا حالا ها نباید بمیری پس تکنون الکی نخور تا آسیب نبینی!

همونجور که گریه می کرد التماس می کرد

-نیمما توروخدا منو نده دستشون! بگو داری شوخی میکنی! بگو شهاب دربارت اشتباه نکرده!

جیغ زد

-نه امکان نداره شهاب اشتباه کنه! نیمما توروخدا بگو شوخیه!

-نه عزیزم کاملا جدیه

کیف تو دستش رو بلند کرد و شروع کرد به زدن من! نه دلم میومد آسیبی بهش
بزنم نه با این وضعیت میتونستم رانندگی کنم!

چون تو بی راهه و جاده خاکی بودیم و کسی نبود زدم بغل و کیف رو از دستش
گرفتم و پرت کردم بیرون و با یه دستم دو تا دست هاش رو قفل کردم رو شکمش
و خم شدم سمتش و چاقو رو گذاشتم زیر گوشش

-اگه میخوای کمتر آسیب ببینی آروم باش و به من اعتماد کن قول میدم اجازه ند
اتفاقات بدی برات بیوفته

-نیمما هر چقدر بخوای من بهت پول میدم! اصلا می فرستمت به یه کشور دیگه
فقط توروخدا منو تحویل اونا نده!

چاقو رو کشیدم عقب و از داشبور دست بند فلزی رو برداشتم و دست هاش رو به
هم بستم

بدنش به شدت می لرزید اما بازم دست از تلاش کردن بر نمیداشت و سعی می کرد یا با زبون یا با پیدا کردن راه نجات خودش رو خلاص کنه اما من از اون دسته آدمای نبودم که این فنچ بتونه حریفم بشه!

با سر انگشتم اشک های رو گوش رو پاک کردم و روسریش رو روی سرش درست کردم...

راه افتادم... بالاخره رسیدیم پیچیدم تو کوچه و تا من به در برسم در باز شد و وارد عمارت شدیم...

-فقط دختر خوبی باش و سعی کن از من فاصله نگیری اوکی!؟

چسبید به در و تا جای ممکن ازم فاصله گرفت

-نیمه توروخدا اینکارو نکن من نمیتونم باور کنم تو منو فروختی!

با آرامشی که تو ذاتم بود جدی جوابش رو دادم

-فروختمت از اولش برنامه همین بود

لپش رو کشیدم و پیاده شدم...

رفتم سمت درش و بازش کردم و با تموم وحشی بازی هاش باز دست و پاهاش رو قفل کردم و راه افتادم سمت سالن...

جیغ میزد! داد میزد! روسریش از سرش افتاده بود که قبل از ورود به سالن کشیدم رو سرش و بستمش...

تا وارد سالن شدم همه از شدت جیغ هایی که میزد دست هاشون رو گذاشته بودن رو گوششون!

آقا رو مبل مخصوصش نشسته بود و سیگار می کشید و با دیدن ماهورا لباش خندید

-دختر مو قشنگمون رو آوردی بالاخره!؟

-بله آقا

ماهورا رو گذاشتم زمین و خواست باز فرار کنه که بازوش رو گرفتم و دیگه نتونست فاصله بگیره...

آقا - میبینم داداش هات بدجور کلاه سرشون رفته!

بلند شد و آروم آروم قدم برداشت سمت ما و کنار ماهورا ایستاد و با پشت دستش گونه ماهورا رو نوازش کرد

اون نوازش می کرد انگار جیگر من داشت پاره میشد! نا محسوس زدم زیر پای ماهورا طوری که انگار خودش اینطوری کرد، و وقتی ماهورا با زانو افتاد زمین اون کتافتم دستشو جمع کرد و برگشت سر جاش...

-آقا برنامتون چیه؟

-اول یه فیلم پر سروصدا واسه داداش هاش، تا ببینیم فردا واسه دادگاه چیکار میکنه -بسپاریدش به من من پایه دوربین دارم تو اتاق یه فیلمی براشون بسازم که از کرده هاشون پشیمون بشن!

خندید

-باشه برو فیلمتو بگیر بیار ببینم میخوام چهره‌ی تورو واضح ببین تا بدونن چه کلاهی سرشون رفته!

-پس با اجازه...

ماهورا که واسه اومدن مقاومت میکرد رو مجبور شدم رو زمین کشون کشون ببرم
که آقا گفت

-یکی دهنشو ببنده اعصابم به هم ریخت

که یکی از بچه ها چسب آورد دهنش رو چسب کاری کرد و وقتی رسیدم به پله
ها مجبور شدم بندازمش رو دوشم و برم بالا...

خسته هم نمی شد! چقدر جون داشت!

وارد اتاق دومی شدم و پرتش کردم رو زمین

-انقدر اذیتم کردی که دلم میخواد بزنم نصف بشی!

خواست بلند بشه که انگشت تهدیدم رو بردم بالا

-از جات تکون بخوری

کارش دیگه از گریه گذشته بود و فقط مات نگاهم می کرد!

رفتم با روسریش چشم هاش رو بستم تا ازش خجالت نکشم...

واقعا چطور دلم می اومد شکنجش بدم!

یکم فکر کردم و به زاویه دوربین مدار بسته نگاه کردم...

پایه دوربین رو این سمت اتاق رو به روی دوربین قرار دادم و پشتم رو کردم به

دوربین مداربسته...

یه جوری که صدا به دوربین ها نرسه دم گوشش گفتم

-تا میتونی ادا دربیار و داد بزنی تا مجبور نباشم واقعی شکنجت بدم
با صدای تحلیل رفته پرسید
-چرا اینکارو می کنی در حقم؟
-انگار خیلی دوست داری شکنجت بدم!
-نه... نه...

دیگه جای وقت سوزوندن نبود! یه لگد محکم بردم دم پهلویش و لحظه آخر نگاهش
داشتم...

داد میزدم... همه ی ضربه هام نرسیده به لباسش استپ می شد... اما ماهورا
خوب داد میزد و ادا در می آورد ولی تا صداش می اومد پایین یکم محکم تر میزدم
تا داد بزنی...

یعنی خدایی اگه واقعی میزدمش تا الان مرده بود! اما چاره ای نداشتم باید رو
صورتش و دست هاش کمی کبود می شد تا طبیعی جلوه کنه
نشستم جلوش و آرام گفتم
-متاسفم...

و یه سیلی محکم به صورتش زدم و دوباره چند بار دیگه تکرار کردم که از عذاب
وجدان نتونستم ادامه بدم! ای تف تو روی این احساسات از همه جا بی خبر!...
این بار داشت واقعی ناله می کرد اما کاری واسش نمیتونستم بکنم!
از حال رفت و چند بار دست هاش رو جوری که آسیب ببینه له کردم زیر پاهام و
دوربین رو برداشتم و شروع به حرف زدن کردم

-خب امیدوارم از فیلم لذت برده باشی شک نکن اگه فردا بری دادگاه فیلم های دیگه ای برات فرستاده میشه

قطع کردم و بدونه توجه به ماهورا از اتاق بیرون امدم و در رو قفل کردم و کلید رو تو جیبم گذاشتم

رفتم پایین و ویدئو رو به آقا نشون دادم و اون هم با سر تایید کرد و گفت که براش بفرستم...

-چشم آقا فقط این دختره خیلی آسیب دیده ولی به هر حال باید زنده بمونه! مردش به درد نمی خوره میتونم خودم یکم زخم هاش رو ببندم؟

-برو فقط فیلم یادت نره که ارسال کنی

-چشم آقا امکان نداره یادم بره...

جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و رفتم تو اتاق و در رو بستم...

بیهوش بود... یه آه کشیدم و یکم لیدوکائین زدم رو کبودی هاش... فشارش رو چک کردم و قندش رو گرفتم...

وضعیتش خوب بود فقط باید به هوش می اومد...

فیلم تو گوشی رونتونستم یک بار دیگه خودم ببینم و همونطوری براش فرستادم ...

وسط اتاق یه فرش کوچیک بود و کمد...

این اتاق همیشه واسه کارای این جوریه یا واسه تنبیه! نه میتونستم اینجا ولش کنم برم! نه می شد کنارش موند!

یه گوشه نشستم و تایپ کردم...

بالاخره به هوش اومد! اما با ناله هایی که جیگرمو می سوزوند

رفتم سمتش و کمکش کردم بتونه بشینه

دستم خورد به کف سرد زمین که تازه یادم افتاد که رو زمین سرد افتاده بوده! وای

خدای من اینطوری قطعاً وضعش بد میشد!

زیر بغلش رو گرفتم و بردمش رو تیکه فرش که صدای گریش به گوشم خورد...

-گریه نکن

-خفه شو کثافت من به تو اعتماد داشتم! من تو رو باور داشتم!

سرش رو گذاشتم رو پامو موهاش رو از صورت خونیش زدم کنار تا با گاز صورتش

رو تمیز کنم

-درست میشه، من مواظبتم

-اینطوری؟! آشغال من فقط به تو اعتماد داشتم! بعد از این چطور میتونم به کسی

اعتماد کنم؟! تو منو داغون کردی!

-ماهورا؟ من نمیتونم بلند حرف بزنم و نمیتونم نازت رو بکشم! و حتی نمیتونم

آسیب بهت نزنم! پس فقط آروم باش تا وقتی من این جام اجازه نمیدم کسی

بهت آسیب بزنه باشه؟

-دروغگو

-من دروغگو اما سعی کن نذاری کسی بفهمه چقدر مسخره کتکت زدم و یا الان

دارم بهت دل گرمی میدم! چون اگه به گوششون برسه نه من زنده میمونم نه تو!

-چرا هوامو داری؟

عمیق به چشماش نگاه کردم...

-دوست دارم

گریش بدتر شد

-ازت متنفرم

اشک گوشه ی چشمش رو پاک کردم

-حرفام یادت نره... اگه گفت بزنت من باید بهت آسیب بزnm اما اگه ضربم رو محکم نزدm تو باز داد بزnm بذار فکر کنن واقعا دارم میزنمت فقط اینجوری میتونم کمکت کنم

-منو خودت انداختی تو این وضعیت حالا میخوای ازم محافظت کنی!؟

یه آه عمیق کشیدم

-چاره ای نداشتم من از این ها پول می گیرم عضو این گروهم اما نمیتونم به دوست داشتن تو بی تفاوت باشم

با بغض عین بچه ها گفت:

-خاک تو سر اون دوست داشتنت کنن

خندم گرفت اما لبمو گاز گرفتم تا نپره بیرون... فقط نگاهش می کردم... اصلا شبیه اون ماهورا نبود! انقدر مظلوم!؟

-باید برم، در رو قفل می کنم احيانا اگه کسی به جز من خواست نزدیکت بشه فقط داد بزnm تا من بفهمم

سرش رو به نشونه تایید تکون داد

-ازت متنفرم...

سرمو بردم جلو تر

-سعی کن فعلا دوسم داشته باشی

سرش رو زمین گذاشتم و رفتم پایین که دیدم آقا داره میره!

-آقا میخواید برید؟

-آره برنامه کاری دارم، تو اینجا بمون پیش دختره، تنها از پیشش بر میای یا یکی دیگه کمکت بذارم؟

-نه آقا بچست مشکلی نیست

-باشه ما میریم فردا بعد از دادگاه میام اینجا تا ببینم اون کارآگاه چه میکنه و چه تصمیمی واسه خواهرش بگیریم

-بله بفرمایید.

آقا رفت...

اول رفتم اتاق دوربین ها و تموم نقطه کور ها رو چک کردم و از صفحه دوربین ها عکس گرفتم...

رفتم سمت اتاق و قفل در رو باز کردم خواستم قدم دوم رو بردارم که حس کردم یه چیزی می خواد بخوره تو سرم و بی مکث جا خالی دادم! که ماهورا با کشوی چوبی کمد پرت شد رو زمین و گوشه ی کشو لبش رو پاره کرد!

سرمو تکون دادم و نگاهش کردم

-اول ببین به قد و هیكلت می خوره که بتونی وزنش رو تحمل کنی بعد ببرش بالا
سرت

دستش رو گذاشت رو لبش که پر خون شد

-خون میادا!

سرش رو چرخوندم و به زخمش نگاه کردم و آروم گفتم

-منم بلایی سرت نیارم خودت خودت رو به باد میدی!

بلندش کردم و نشوندمش رو زمین و کشو رو بردم سر جاش گذاشتم...

-از کجا به فکر رسید کشو برداری بزنی تو سرم!؟

-ساکت شو صدات اذیتم می کنه

-پرو شدی ها!

-تنهام بذار

-باشه پس من میرم میگم بقیه بیان سراغت اونا زبون تو رو بهتر می فهمن

خواستم بلندشم که بازوم رو گرفت

-نرو

جدی گفتم

-ببین این جا تو نه پرنسی می داداش هات می تونم کاری برات کنن! الان تنها

کسی که می تونه سالم نگهت داره منم متوجه هستی؟

سرش رو به نشونه ی تاکید تکون داد

دست کشیدم به موهای مشکلی و براقش که حالا به هم ریخته شده بود

-زبونتو کوتاه کن، چشم؟

سرش رو انداخت پایین

-چشم

جعبه کمک‌های اولیه رو آوردم و لبش رو ضد عفونی کردم و یکم روش پماد زدم

...

-چیزی احتیاج داری؟

با بغض نگاهم کرد

-گشمنه

بهش لبخند زدم

-بغض نکن همه چی داره خوب پیش میره من مواظبتم

-حتی حالا که خودت بدبختم کردی باز می‌گی من مواظبتم! تو دروغ‌گو ترین آدمی!

-پاشو فعلا بریم شکمت رو سیر کنم، انگار دست من نمک نداره!

از جام بلند شدم و آروم گفتم

-من میرم بعد از ۱۰ دقیقه بیا پایین، آشپزخونه دوربین نداره اون جا می‌بینمت

رفتم و رو صندلی میز ناهار خوری ۴ نفره تو آشپزخونه نشستم و یه بار دیگه چک کردم و مطمئن شدم این جا دید نداره

بالاخره لنگون و دربو داغون از پله ها پایین امد...

کاش می تونستم کمکش کنم...

اومد و رو صندلی کناریم نشست و با غصه گفت

-میز که خالیه!

بهش خندیدم و دستم رو تو موهاش تکون دادم

-چی می خوری؟

-چلو گوشت و خورشت قیمه و زرشک پلو با ژله و سالاد

چشم هام گرد شد

-عزیزم! مگه تو رستورانی؟!

لب هاش آویزون شد

-گشمنه

-اینجا چیزی نمیشه سفارش داد مجبوری از همین یخچال یه چیزی انتخاب کنی

بلند شد و رفت و در یخچال رو باز کرد و یه بغل پر از میوه تا غذاهای کنسروی و

نوشیدنی بود رو جمع کرد و چید رو میز

نشست و شروع به خوردن کرد...

اون همه چیز برداشت اما اندازه نصف آدم هم نخورد! اون فقط دوست داشت

تنوع داشت باشن چیزای که می تونه بخوره!

یه نفس راحت کشید و یه چشم وابرو واسه امد.

-بذار من برم، خونمو به نامت میزنم

-ممنون

-ماشینم می زنم

خندیدم

-دیگه چی؟

-بست نیست؟! اینا مگه چقدر بهت میدن!؟

-خیلی

-به بابام میگم بهت پول نقد بده

-دیگه؟

با کف دستش زد رو میز اخمو گفت

-چقدر پرویی!

نمیدونم چرا هی یه نیش خند رو لبم می امد! خیلی سعی می کردم نیاد اما همش باز می شد!

-فعلا تحمل کن فردا میری خونت

چشم هاش گرد شد

-واقعا!؟

-آره بابا، فقط می خواد دادگاه فردا رو کنسل کنه بعدش به دردش نمی خوری که!

-خب اگه باز شهاب بخواد دادگاه رو برقرار کنه چی!؟

-شهاب فردا فقط دادگاه رو کنسل نمی کنه پرونده رو هم تحویل میده

-اگه نده چی!؟

دست کشیدم رو سرش و با آرامش گفتم

-ما تو رو این جا

اخم کرد و صندلیش رو عقب کشید..

-یعنی چی!؟

ترسناک سرمو جلو بردم...

-انگار یادت رفته تو این جا گروگانی!؟

سرش رو تکون داد

-زنگ بزن با شهاب حرف بزنم

-اگه بذار حرف بزنی چطور برام جبران می کنی؟

-پول بهت میدم

-پول نمی خوام

-پس چی!؟

-تا وقتی این جایی صدات رو نشنوم سکوت کن و تو اتاقت بمون

-یعنی چی؟

-یعنی این طوری بلبل زبونی نکن و دهن به دهن من نذار عصبی میشم و مجبورم

هی روتو کم کنم این طوری هم دوست ندارم

-باشه ساکت میشم

-از من جدا نشو و فکر فرارم نکن

-باشه

گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم

-بذار تو آستین پفی لباست و برو سرویس اتاق، فقط تا وقتی که من برسم بالا تایم

داری باهاش حرف بزنی، بعدش گوش رو ازت تحویل میگیرم باشه؟

سرش رو تکون داد و گوشی رو از دستم گرفت و گذاشتش تو آستینش و دکمه رو

بست...

بی مکث بلند شد و بدو بدو دوید سمت پله ها...

از پشت نگاهش می کردم... این مانتوی انابی رنگش واقعا بهش می اومد! خوش

لباس و شیک... خوب اون واسه رقص باله باید اندام ورزیده ای داشته باشه...

هه امشب تو خونه باهاش تنهام!

بلند شدم و یه لیوان آب خوردم و رفتم سمت پله ها و آروم آروم رفتم بالا...

ماهورا

باور نمی کردم! یعنی گوشیش رو داد دست من به شهاب زنگ بزدم!!!

اصلا نفهمیدم چطور رسیدم به سرویس تا گوشی رو در آوردم متوجه شدم اثر

انگشت می خواد!!! کثافت! منو سر کار گذاشته!!!!؟

خواستم در رو باز کنم که در رو باز کرد و اومد تو و در رو بست

-این که قفله!

خندید

-انتظار نداشتی که همین طوری گوش دستت بدم! فقط خواستم بکشونمت این جا

اخم کردم و شبیه یه فلفل آتیشی شده بودم که در حال انفجار!

شماره شهاب رو گرفت و زد رو بلندگو و که به ثانیه نرسیده بود ارتباط برقرار شد با بغض صداش زدم:

-شهاب

-جانم عزیزم قربونت برم آبجی کوچولو

-شهاب من می ترسم

چشمم افتاد تو چشم های مشکی درشتش که بهم زل زده بود...

شهاب - ماهورا نگران نباش من اجازه نمیدم اتفاقی برات بیوفته

-تو رو خدا فردا پرونده رو تحویل بده ببخشید داداش ببخشید باعث شکست شدم

-نه این حرف رو نزن همه چی درست میشه و تو بر می گردی پیشمون

-دوست دارم داداشی

-من عاشقتم عزیزم قوی باش، همه چی درست میشه

خواستم یکم آمار بدم که انگار نیما از تند شدن مردمک چشمهام فهمید و انگشت
تهدیدش رو آورد بالا
-شهاب...

-جانم؟ ماهورا؟ چطور گیر افتادی؟ چطوری الان بهم زنگ زدی!؟
نیما گوشه رو قطع کرد و رو به من گفت:

-بسه، لامپ اتاق خاموشه اتاق تاریکه من میرم بیرون و بعد از چند دقیقه تو بیا
لباس رو چنگ زدم

-بذار یکم دیگه باهاش حرف بزنم

طولانی نگاهم کرد

-سر حرفت بمون و سکوت کن چشم؟

سرمو پایین انداختم

-چشم

لپمو کشید و خیلی آرام بعد از خاموش کردن لامپ از دستشویی خارج شد و منم
بعد از چند مین بیرون اومدم و رفتم گوشه دیوار کنار شویژ کز کردم...

شنیدن صدای شهاب کمی آرامم کرده بود اما دلم گرفته شدید! شهاب خیلی بی
تفاوت باهام حرف می زد! شایدم این دلیل گرفتن دلم بود! چون انتظار داشتم
حرف های بیشتری بهم بزنه تا بفهمم چقدر نگرانم هستن...

سرمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم بخوابم...

اما مگه می شد! مگه می تونستم! هر ثانیه به طولانی یه شب زمستونی بود!
تا صبح چشم رو هم نتونستم بذارم و نیما هم تو اتاقم نیومد.

صبح تا شب هم همین طوری بود منتظر بودم حرف نیما درست در بیاد و من رو
ببره خونه، یعنی واقعا می شد!؟

سر و صدا می اومد اما من نمی دونستم چه خبره! بالاخره بعد از تاریک شدن هوا
نیما وارد اتاق شد و من دنده عقب رفتم چسبیدم به دیوار و اون تکیه داد به در و
زل زده بود بهم! نمی دونم چرا احساس می کنم نا آروم بود!

-می تونم برم؟

اما این بار پوزخند نزد! حتی جوابم نداد! فقط زل زده بود بهم

-نیما؟ چرا این طوری شدی؟! بگو می تونم برم

انگار استرس اون به منم وارد شده بود! دست هام رو تن تن به هم می مالیدم و
نگاه به مرد خیانتکار رو به روم می کردم... آدمی که من آنقدر بهش اعتماد داشتم
و باورش کرده بودم! اما مثل گوشت دست گربه بودم!

اخم کردم

-نیما حرف بزن داری دیوونم می کنی

آب دهنش رو قورت داد و چشم هاش رو بست

-فعلا نمی تونی بری

-چرا!؟

رفت سمت کمد و دستبندی که دیشب از دستم باز کرده بود رو با یه چسب و یه طناب برداشت و سمتم امد...

از فکر استفاده این ها واسه من، به دیوار چسبیدم

-چیکار می خوای بکنی!؟

-متاسفم من واقعا متاسفم

-ن... نیما چی شده؟! مگه شهاب پرونده رو تحویل نداده!؟

-آرشاویر لو رفته فهمیدن که اون داره با کارهای حقوقی آقا رو گیر می ندازه

-مگه تو نمی دونستی!؟

چسب رو زد رو دهنم و جوابمو نداد

چون احساس خطر کرده بودم هولش دادم تا فرار کنم اما چنگ انداخت تو موهام و مجبورم کرد سر جام برگردم

چرخوندم و زانوش رو گذاشت رو قفسه سینم

-آنقدر تکون نخور خودت آسیب می بینی

من هی می خواستم داد بزنم اما نمی شد! همه جونم شده بود ترس و استرس و وحشت! چرا تموم نمی شد!؟ چرا باید زندگی من به این جا برسه!؟

گوشیش رو برداشت و بعد از چند دقیقه شروع کرد به خودن اون متن عربی ای که واسه ازدواجه! داشت چیکار می کرد!؟ وقتی تموم شد سرش رو آورد جلوی

صورت منو گفت

-فقط می گی بله، خودت می دونی جیغ و داد کردنت هیچ کمکی بهت نمیده
،اوکی؟

یعنی داشت منو مجبور به ازواج با خودش می کرد!؟

هرگز

چسب دهنمو باز کرد، قبل از این که بخوام فحشش بدم دست گذاشت رو گلوم و
فشار داد!!

-فقط بگو بله

از درد و خفگی به اجبار یه بله با صدای زیر گرفتم و تا به گوشش رسید چسب رو
زد رو دهنم و از اتاق خارج شد!

احساس حقارت می کردم... احساس ضعیف بودن... اما نمی دونستم که این حالا
خوبشه... این سرنوشت چه به روز من میاره...

تو خودم جمع شدم و سعی کردم به دست و پاهای بستم فکر نکنم! اما داشتم
عذاب می کشیدم چون دستم مونده بود زیرم و حتی نمی تونستم پاشم!

اشک هام مثل یه رودخونه روون بودن... دلم شکسته بود از این همه اعتماد و
باوری که من به نیما داشتم! چرا من آنقدر باورش کردم!؟ چرا!؟

بعد از چند ساعت بالاخره برگشت تواتاق و یه نگاه به من انداخت و پاییه
دوربینش تنظیم کرد!

خدای من قصد داره باز چیکار کنه!!!

از داخل همون کمد یه دستمال سفید برداشت و از یه بطری کمی مواد ریخت
روش و سمتم آورد.

دست و پا زدنم بیشتر شد... اون می خواست منو بی هوش کنه؟! واسه چی؟!
سفت نگهم داشت و چسب رو از دهنم برداشت و قبل از جیغ زدنم دستمال رو
گذاشت رو بینی و دهنم...

فقط یه صدای محو شنیدم...

-منو ببخش

و دیگه هیچ چی نفهمیدم...

نیما

از صبح منتظرم آقا بگه ماهورا رو ول کن بره! اما نمی دونم چرا نه زنگ زده و نه
خودش اومد!

یه حس بدی پیدا کردم! احساس می کنم اتفاق خوبی نمی خواد بیوفته! ماهورا
رو بر می گردوندم قطعا یه بار سنگین از رو دوشم برداشته می شد! رو مبل تو سالن
نشسته بودم که صدای در ورودی باعث شد برم پشت پنجره و متوجه شدم آقا
اومده!

خودم رو مرتب کردم و منتظر شدم بیاد...

با عصبانیت وارد سالن شد و با بد خلقی اومد رو مبل همیشگیش نشست...

-نیما؟ این دختره رو می خوام بدی سگ هام تیکه تیکش کنن!

ضربان قلبم رفت بالا چرا این طوری حرف می زنه!؟

-چی شده آقا؟

-شهاب پرونده رو تحویل داده اما آمار اومده که شخص اصلی که داره پرونده رو جلو می بره اون نیست برادره شهابه!

-چ... چی؟!؟

-منو داشتن دور می زدن! می خوام داغ خواهرشون رو دلشون بذارم، واسه من نقشه می کشن!؟

صدای قهقهش پیچید تو گوشم

-هنوز منو نشناختن! می خوام بدی سگا بخورنش البته نه الان بعد از ۳ روز گشنگی دادن بهشون می خوام آتیششون بزدم

-آقا ببخشید من اون جا بودمو نفهمیدم برادرشم هم دسته! اصلا حرفی نمی زدن!
-هیچ کس نمی دونست جز چند نفر که لو رفتن

دوباره خندید

-فعلا بیارش این جا تا خودم بهش بگم می خوام چه بلایی به سرش بیارم

-آقا من یه پیشنهادی دارم...

-چی؟

-مرگ اون دختر یعنی از دست دادن یه مهره و دیوونه تر کردن اون ها من یه پیشنهاد بهتر دارم

-می شنوم

-شهاب تو اتاق کارش یه لپ تاپ داشت که کلی اطلاعات توش بود. در اون اتاق به طور مداوم قفل بود و من هر کار می کردم نمی تونستم واردش بشم -خب؟

-اون ها خانواده معرف و ثروتمندی هستن که اعتبار زیادی دارن ما می تونیم به وسیله ی خواهرشون اون لپ تاپ رو داشته باشیم و دوباره درمورد مردن یا زنده بودنش حرف بزنیم یکم رفت تو فکر...

-چطوری؟

-می تونیم ازش یه فیلم داشته باشیم که چهرش کاملا معلوم باشه و تهدیدش کنیم اگه این کار رو برامون نکنه ما اون فیلم رو پخش می کنیم و آبروی خودش و خانوادش رو می بریم -چه فیلمی!؟

-اون رو به من بسپارید یه فیلمی ازش می گیرم که جواب بده

-بازم یه برنامه خوب و عالی داری پیشنهاد می دی! اما اگه جواب نده چی!؟

-من با اون خانواده زندگی کردم از نقطه ضعف هاشون خبر دارم قطعا جواب میده اگه نداد شما همون پاداش قبلم رو هم به عنوان جریمه ازم بگیرید

سرش رو تکون داد

-باید دربارش فکر کنم...

-آقا من منتظر تصمیم شما هستم

آقا از جاش بلند شد و گفت

-باید برم دیدن کسی که این اطلاعات رو داد، تا شب بهت خبر میدم

-من آماده برای انجام تصمیمات شما هستم

سرش رو تکون داد و رفت

یه آه کشیدم و خودمو رو مبل پرت کردم

چرا این طوری شد؟

قلبم داشت از جاش کنده می شد، اگه وضعیت بدتر از این بشه چی؟!؟

سرمو تو دستهام گرفتم .. یهو یادم افتاد دوربین ها روشن و خودمو جمع کردم...

بعد از چند ساعت بهم زنگ زد و تند جواب دادم

-بله آقا؟

-انجامش بده برنامت رو تایید می کنم آمار لپ تاپش رو دادن خیلی چیزا توش

هست، فردا میام واسه دیدن فیلمی که آماده کردی

-بله آقا حله به من اعتماد کنید من طی چند روز آینده لپ تاپ رو روی میز شما

قرار میدم

-دختره رو که خوب آوردی اگه این کارم درست انجام بدی یه پاداش بهت میدم

اما اگه شکست بخوری...

-آقا گردن من از مو باریک تره اگه نتونستم جونم رو بگیرم من می خوام خودمو

به شما ثابت کنم

-باشه

گوشی رو قطع کردم... به کل بدنم رعشه افتاده بود! هی دم و باز دمم رو بیرون میدادم اما از سنگینی رو بدنم کم نمی شد! یعنی پیشنهاد بهتری واسه محافظت ازش داشتم؟! نکنه این پیشنهادم از رو اون خواسته نفسانیم بوده؟! نه امکان نداره! من می تونستم بعد از این داستان ها برم خاستگاریش! خاستگاری!؟ وای خدای من! این وضعیت واقعا برزخی بود!

سیگاری نبودم اما بعد از ماموریت بعضی وقت ها جلو دوربین ها و بچه ها می کشیدم... سیگارو گذاشتم رو لبم

یهو انگار برق گرفتم! از جام پریدم... نه نمی تونم! حماقت کردم! این برنامه همه چی رو خراب می کنه!

سیگار رو فشار دادم تو جاسیگاری... نه نمی تونم بذارم این همه تلاش از دست بره بخاطر عذاب وجدان و شرم!

صبر نکردم دوباره وجدانم بخواد بهم چیره بشه پا تند کردم سمت بالا...

وارد اتاق شدم و تا چشم تو چشمش شدم دلم لرزید!

چون به خواسته ننه کتاب های دینی زیاد می خوندم متنی که واسه محرم شدن بود رو حفظ بودم و خوندم و مجبورش کردم بهم بگه بله!

اول باید بی هوش می شد تا منو این طوری به خاطر نسیپاره

در کمد رو باز کردم و از شیشه کمی مواد بی هوشی روی پارچه ریختم و جلو دهنش گرفتم...

نگاه کردم به چشم های بستش... مژه های بلندش و بینی خوش فرمش... لباش...

چشمم رو ازش گرفتم و پشتم رو کردم بهش...

از اتاق اومدم بیرون و تا یکم بیشتر فکر کنم... این کار ۵۰ درصدش میل خودته ۵۰ درصدش بخاطر نجات جونش، می تونی تو چشم هاشون نگاه کنی؟! نیما این کار رو نکن!

با کلافگی برگشتم داخل...

یه پارچه زخیم بستم دور دوربین اتاق... این فیلم رو هیچ کس حق نداره ببینه فقط یه مدرکه که خودم پاکش می کنم

عاقبتش خوب نبود! اما جونش رو که می تونستم نجات بدم!

خیلی کارها می شد کرد! جلو آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم...

-با خودت رو راست باش! می تونی سرت رو بلند کنی؟ می تونی قانعش کنی که راه دیگه ای نداشتی؟! معنی کلمه اعتماد چیه!؟

چشمم دوباره افتاد تو آینه...

پشت کردم، نشستم و تکیه دادم بهش...

-پاش وایمیسم

چند هفته قبل...

رو مبل نشسته بودم و با گوشیم چند تا از مدارکی رو می خوندم که شهاب می خواست بده دست قاضی...

واقعا مدارک زیاد بودن!

یهو صدای جیغ ماهورا منو از جام پروند!

با تموم سرعتی که می تونستم داشته باشم دویدم سمت اتاقش و بی مکث در رو باز کردم...

ماهورا مثل مرغ پرکنده بالای تخت بالا پایین می پرید و هی می گفت نیشم زد! نیشم زد

-چی شده!؟

با گریه جوابمو میداد

-زنبور یه زنبور نیشم زد

یه زنبور قرمز بزرگ بود! از اون خطرناکا! روی زهرش رو میک زدم و توف کردم رو سرامیک های سفید اتاقش... باز میک زدم و توف کردم رو سرامیک های اتاقش... یکم انگار دردش کمتر شد که مایعات تو دهنم رو کامل توف کردم و بدو رفتم یه چاقو برداشتم و رو گاز داغش کردم تا ضد عفونی بشه و با مسکن و کمی شیر و سرکه و... چیزایی که فکر می کردم می تونه کمک کنه برگشتم تو اتاقش که متوجه لرز تنش شدم که همراه گریش بیشتر معلوم بود!

-ماهورا هیچی نیست الان درست میشه تو این مسکن رو بخور

آب رو از پاتختی دادم دستش رو تا سرش رو برد بالا که قرص رو بخوره یه برش روی نیش زدم که جیغش رفت هوا! داشت با تموم جونش خودش رو می کشید عقب تا پاش رو از زیر انگشت های من که زخمش رو فشار میداد تا خون و زهر ها بریزه بیرون، نجات بده...

-آروم باش تموم شد الان خوب میشی

صدای گریه هاش پیچیده بود تو سرم زخمش رو با سرکه سفید شستم که دیگه فحش کشم کرد! چیزای بدی نمی گفت اما فحش بودن به هر حال!

خیلی لوس و سوسول بود! یه نیش بود دیگه حالا! اون گریه می کرد و دست و پا می زد اما من پاهاش رو ول نمی کردم...

--زنگ بزن داداشام بیان ، برو بیرون!

واسه این که ضایع نباشم با اخم جوابش رو دادم

-حالا یه نیش زنبوره دیگه! چرا کولی بازی در میاری!

خواست از جاش بلند بشه که تا به پاهاش فشار آورد جیغش رفت هوا!

-بشین سر جات آروم باش من زهر رو از تنت کشیدم بیرون یه مسکن دیگه بخور

با چشم های نیمه باز و بی حال گفت

-فشارم افتاده دارم از حال میرم

-از قندون رو میزش قند ریختم تو لیوانش و هم زدم و دادم بخوره... حتی حال نداشت لیوان رو ازم بگیره.

یکم خورد و متوجه سنگین شدن تنش شدم و خوابوندم رو تختش و دستگاه فشار دیجیتالی رو از کمدش پیدا کردم و فشارش رو گرفتم... واقعا پایین بود! احتمالا قندش هم افتاده!

رفتم از یخچال نوشابه مشکی رو برداشتم رو ریختم تو لیوان و از یخچال یه سرنگ که باز نشده بود برداشتم و رفتم بالا سرش و نوشابه رو آروم آروم می ریختم تو دهنش...

نوشابه رو به خوردش می دادم.

از اون اتفاق به بعد دیگه نتونستم ذهنم رو کنترل کنم تا یه جور دیگه بهش نگاه نکنم!

وقتی چشم هام رو باز کردم و چشمم افتاد به تن بی حرکت و بی خبرش...

لعنت به من!

انقدر حس پشیمونی داشتم که می تونستم خودزنی کنم! داشتم دیوونه میشدم! اما نه مثل چند دقیقه قبل! الان از سر ندامت! پشیمونی! ارزشش رو نداشت... به والله که این حس گذرا ارزشش رو نداشت که چشم ببندم به همه ی اون اعتماد و باوری که بهم داشتن!

فیلم رو برداشتم و پلی زدم... خوب تو نقشم رفته بودم...حالم بدتر شد

دوربین رو گذاشتم رو زمین و اول محیط رو تمیز کردم و بعد لباس ها رو... لامصب هنوز هم برام جذاب بود! اما این اشتباه رو واسه دومین بار انجام نمیدم! هیچ وقت

وقتی که همه چی مثل اولش شد، رفتم داخل سرویس و تماس گرفتم...

چند روز قبل...

آرشام

از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم...

زنگ زدم به رها و بعد از چند تابوق جواب داد

-بله؟

-سلام عزیزم

-سلام خسته نباشی

-دارم میام خونه چیزی احتیاج نداری؟

-نه چیزی احتیاج نیست

گوشی رو قطع کرد! با خنده گوشی رو صندلی شاگرد انداختم...

عمه! دلم واسه عمه شیدا تنگ شد از کی نیومده ایران! باید بعد از تموم شدن داستان کاری شهاب حتما یه سر می رفتم پیششون... اونا رفتن اما بابای ما چسبیده به ایران! میگه جای دیگه نمی تونه نفس بکشه!

از گل فروشی یه دسته گل گرفتم تا واسه رها ببرم یکم روحیش عوض بشه، بعد از مشکلات دیسک نوا غصه می خورد و افسرده تر شده بود.

از گل فروشی خیلی وقت ها گل می خریدم اما هیچ وقت اندازه ای که واسه رها گل می گرفتم واسه ی مجموعه ی دخترای زندگیم نگرفته بودم! من خسته شده بودم نمی دونم اون چرا خسته نمی شد از تحویل نگرفتن من! حتی یه بغل رو باید با کلی برنامه ازش می گرفتم! خیلی سرسخت بود!

گوشیم زنگ خورد و عکس رها افتاد و اسمی که براش گذاشته بودم... (لاک پشتم) از بس که سرسخت بود! جواب دادم..

-چیہ نظرت درباره تاپ عوض شد!؟

صداش پر از وحشت بود!

-آرشام ماهورا و نیما نیومدن گوشی رو هم جواب نمیدن!

-یعنی چی؟

-نمیدونم بد به دلم افتاده یه آمار بگیر

-الان میرسم خونه

رفتم پارکینگ و بعد از پارک خودمو رسوندم داخل سالن پذیرایی...

-رها؟

رها از پله ها پا تند کرد سمتم

-سلام

با لبخند گل رو گرفتم جلوش

-آروم باش عزیزم اون محافظ داره، برات گل خریدم

با لبخند دست گل رو ازم گرفت

-مرسی مهربون

-زنگ بزن به ماهورا

-چشم

زنگ زدم خاموش بود! به شهاب زنگ زدم و بعد از چند بوق جواب داد

-الو شهاب ماهورا جواب نمیده!

-نگران نباش

-خبر داری ازش؟

-آره

-اوکی

گوشی رو قطع کردم و رو به رها گفتم

-خیالت راحت باشه شهاب آمارشو داره

رها گلدون رو برداشت و گل های تازه رو جایگزین گل های پژمرده ی چند روز پیش کرد...

-برو لباست رو عوض کن برات چایی بیارم

-چشم

رفتم اتاقم و بعد از تعویض لباس هام با یه ست شلوارک و تاپ آستین حلقه ای برگشتم پایین...

دستم تو جیبم بود اما نگاهم دنبال چایی تو دست رها...

نشستم رو مبل اومد سینی رو گذاشت رو میز...

خواست بره که دستش رو گرفتم

-نرو

نشست کنارم

-نوا چگونه؟

-خوبه خیلی بهتر شده ممنون

-بابا چی؟

-داروهاش رو به موقع می خوره مشکلاتش کمتر شده، ممنونم همه این ها رو
مدیون تو هستم

بهش لبخند زدم و دستش رو گرفتم تو دستم

-هر موقع جونم واست رفت مدیونمی خانم

بهم یه لبخند قشنگ زد... از این حرف های عاشقانه صد من یه غاز زیاد میزد
ولی یه کوچولو واسه رها صداقت، بیشتر خرج می کردم...

تی وی رو روشن کردم و تا سر خر نیومده واسمون باهام یه چایی زدیم و کلی
نگاهش کنم...

یه چهره مهربون و به شدت سر سخت که اون رنگ قهوی چشم هاش احساسات
منو به بازی می گرفت! و لب هایی که صورتی رنگ بودن و من عاشق ردیف دندون
هاش موقع خنده هاش بودم... از وقتی دیدمش کلا معیارهای زیباییم تغییر کرده
بود! قبلا پوست سفید دوست داشتم اما الان غرق میشم تو گندم زار یه سبزه تو
دل برو با اون موهای مشکی و حالت دارش...

رها-این طوری زل نزن بهم

نیشم باز شد

در ورودی راه پله باز شد و آرشاویر اومد داخل اما کارد میزدی خوش در نمی
اومد! حتی سلامم نداد مستقیم رفت آشپزخونه و بطری آب مخصوصش رو سر
کشید...

رفتم سمتش

-چی شده؟

جواب نداد!

-آرشاویر با تو دارم حرف میزنم

-از شهاب بپرس

از تن صدایش فهمیدم که اعصابش در حال انفجاره!

-کی میاد؟

-نمیدونم

-ماهورا و نیما هم نیومدن!

محکم زد رو میز و پا تند کرد سمت پله ها...

بو های خوبی نمی اومد!

بالاخره شهاب اومد اما باچشم های قرمز!

نشست رو مبل و کلافه دست هاش رو گذاشت دو طرف سرش

-شهاب چه خبره؟

-هیچی

عصبی شدم

-زهر مار، همش میگی هیچی! قیافه هاتون داغونه!

سکوت کرد که آرشاویر عصبی اومد سمتش

-خیلی کتافتی

شهاب تکون هم نخورد!

عجب! چه خبره!؟

-حرف بزنی خب!

آرشاویر ترکید

-از آقا بپرس ماهورا کجاست! از این پلیس وظیفه شناس بپرس ماهورا کجاست!
لعنتی حرف بزن بگو چه بلایی سرش آوردی

شهاب از جاش پرید و داد زد

-نیما قابل اعتماد عه

آرشاویر گلدون رو میزو پرت کرد

-میگم کجاست، ها؟ پیش کیا فرستادیش؟ اونم به امید یه نفر!؟ اگه برای خودش
مشکلی پیش بیاد، ماهورا چی میشه لعنتی!؟

-نمیاد شرط من از اول این بود که ماهورا تو خطر باشه ماموریت کنسل میشه،
بعدشم فردا بر می گرده خونه

-خیلی ساده برخورد می کنی! انگار نه انگار داری درباره ماهورا حرف میزنی!؟

با تردید تکرار کردم

-این جا چه خبره!؟

آرشاویر داد زد

-شهاب ماهورا رو فرستاده تو دل یه مشت آدم کش بیمار!

حیرت زده نگاهشون می کردم!

-یعنی چی؟!

شهاب-اتفاق بدی قرار نیست بیوفته، نیما آدم قابل اعتمادی هستش ماهورا هم فردا که دادگاه کنسل بشه میاد خونه

آرشاویر - خیلی راحت حرف می زنی!

شهاب-آرشاویر حال خودمم خوب نیست تو حالمو بدتر نکن اگه این کار رو نمی کردیم ماهورا باز از آسیب اون گروه دور نمی موند چون من این پرونده رو رد نمی کردم، اما حالا یه آدم قابل اعتماد کنارشه

تا متوجه شدم داد زدم

-شهاب تو از ماهورا سو استفاده کردی!؟

شهاب از جاش بلند شد و داد زد

-ولم کنید عه، چاره ای نداشتیم فقط این طوری امنیت داشت

دست انداختم به یقه ی لباسش

-از اولش بشین برام توضیح بده همین الان

شهاب نشست و منم رو به روش ایستادم

-حرف بزن

شهاب مکثش طولانی بود، اما شروع کرد....

-چند سال پیش ما به تیم تشکیل دادیم یعنی منو نیما یا امیرعلی) و مافوقمون، هر کدوم به قسمت کار رو گردن گرفتیم، نیما مثل جاسوس عضو اون گروه شد، مافوق کارهای مجوزی و اطلاعات رو به مراجع بالا تر می رسوند بی سرو صدا و من هم کارم جمع آوری اطلاعات و تکمیل کردن پرونده بود بدون این که اسمی ازم به عنوان مسئول پرونده نام برده بشه، به مدت پیش متوجه شدم واسه کارهای حقوقیش نیاز به وکیل دارم اما به کسی نمی شد اعتماد کرد! مجبور شدم آرشاویر رو هم وارد این جریان کنم، اما وقتی فهمیدن که مسؤل پرونده منم ماهورا رو تهدید کردن... اون جا تصمیم گرفتیم که نیما به عنوان محافظ و جاسوس، بادیگارد ماهورا بشه تا هم امنیت ماهورا تامین بشه و هم اگه قرار بود اتفاقی بیوفته نیما هر لحظه که ماهورا تو خطر میره ماموریت رو کنسل کنه و اون رو برگردونه، ماهورا فقط تا فردا که دادگاه کنسل بشه اون جاست قول میدم

آرشاویر - اگه بفهمن که وکیلی که کارهای حقوقیشون رو ریخته رو آب منم اون وقت چی میشه!؟

-هیچ کس از این داستان خبر نداره جز چند نفر قابل اعتماد

خشکم زده بود! شهاب چطور تونست همچین ریسکی بکنه سر ماهورا!!؟

سرمو تکون دادم

-شهاب خیلی کثافتی

انگشت تهدیدم رو گرفتم جلوش

-این جا رو ترک می کنم تا به مشیت تو دهنتم پیاده نکنم! اگه به تار مو از سر ماهورا کم بشه من می دونم تو آرشاویر و این نیما

پا تند کردم رفتم اتاقم...

هنگ کرده بودم! وای شهاب... وای از دست این حماقتت...

همون لحظه بابا بهم زنگ زد! ضربان قلبم رفت بالا...

اما جواب دادم...

-سلام

-سلام خوبی؟

-آره خوبم

مکث کرد

-اما من این طوری احساس نمی کنم!

-خوبم بابا مامان چطوره؟

-خوبه اونم می خوایم بریم یه سر به عمه شیدا بزنینم گفتم شاید تو هم دوست داشته باشی بیای

-دوست دارم اما الان شرایطش رو ندارم سلام برسون

-اتفاقی افتاده؟

-نه نه هیچی نشده

-آرشام؟

سعی کردم صدام رو طبیعی جلوه بدم

-همه چی خوبه

-من دیگه دنیز رو نمی تونم نگه دارم الان چند ماهه که هر بار با شهاب حرف میزنم
اصرار می کنه که نیایم! اما دنیز دیگه نمی مونه از خونه عمه مستقیم میایم خونه

-باشه بیاید منتظر تونم

-حدودا ۴ روز دیگه میشه

-بیاید دل مام تنگ شده

-ماهورا کجاست؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم (شهاب فرستادتش تو دهن گرگ)

-آرشام

-خوبه من تو اتاقم اون پایینه

-باشه الان خودم بهش زنگ می زنم

-نه!

صدای بابا عوض شد

-لامصب حرف بزن چی شده!؟

-هیچی بابا نگران نباش

-داری دروغ می گی همین الان میایم ایران

-نه...

تا خواستم حرف بزنم قطع کرد!

داشتن می اومدن! اما خیلی دیر شده بود! بابا شهاب رو از خونه می ندازه بیرون
شک ندارم...

نیما

تماس برقرار شد...

-سلام نیما کجایی پس؟! آرشاویر ۱ ساعت مخ منو داره می خوره می گه نگران
ماهورام! تو هم جواب ندادی داشت می اومد اون جا!

-سلام نگران نباش حالش خوبه اما برنامه عوض شده این جاش...

-چرا؟ چیزی شده؟! ماهورا خوبه!؟

-آرشاویر لو رفته آمار این که مسؤل اصلی پرونده اونه رو دارن

صدای شهاب رفت هوا

-همین الان ماهورا رو برگردون

-می خواستن بکشنش...

-چ... چی!

-نگران نباش من یه برنامه دیگه چیدم که جونش رو نجات دادم، فردا ماهورا رو
می فرستم لپ تاپ رو ازت مثلا بدزده و بیاره واسه من، به آقا میگم باید یه جا که

خلوت باشه ببینمش و لپ تاپ رو بدم بهش، یه جای جدید، بقیه برنامه هم همون
جور که هست

-ماهورا فهمیده؟

-نه اصلا نباید بفهمه چون تو لحظه اول همه چی رو خراب می کنه! فقط لپ تاپ رو عوض کن و یکی کپیش رو بذار تا ماهورا بیاره

-نیما اگه ماهورا خطری تهدیدش می کنه همین الان میام می برمش، همه ی گروه این رو قبول کردیم که هر موقع ماهورا تو خطر بود برنامه کنسل میشه متوجه هستی؟

زبونم نمی چرخید اما پرسیدم

-به من اعتماد نداری؟

-چرا رفیق دارم اگه نداشتم که ماهورا رو بهت نمی سپردم! من می دونم که تو مواظبشی، اما نیما یه تار مو از سر ماهورا کم بشه خودم رو نمی بخشم

-نمیشه من مواظبشم روزی که این همه سال داریم براش زحمت می کشیم نزدیکه... تموم میشه و می تونیم یه نفس راحت بکشیم

-باشه نیما جون تو جون ماهورا، ساعت رو بهم بگو خونه خالی باشه

-اوکی

-اما چطوری ماهورا می خواد راضی بشه به من خیانت کنه!؟

-اینا با من، نمی خواد دربارش حرف بزیم

-اوکی می تونم باهاش حرف بزیم؟

-نه من تو سرویس حرف می زنم اون جلو دوربین های مدار بستس، فعلا خداحافظ

-فعلا

گوشی رو قطع کردم. از اتاق اومدم بیرون و دوباره نگاهم افتاد به ماهورا... کاش می تونستم یکم بهش برسم!

زنگ زدم به آقا که صدای خواب آلودش رسید به گوشم
-بله؟

-آقا کار تموم شد فردا میره لپ تاپ رو میاره
-دفعه ی آخرت باشه بعد از ۱۰ شب به من زنگ می زنی
-بله ببخشید

گوشی رو قطع کرد!

آشغال روانی!

پارچه ی دور دوربین رو باز نکرده بودم و تصمیم گرفتم کمی صبر کنم...
رفتم کنارش و دستم رو بردم زیر سرش و تو آغوشم گرفتمش...
انقدر آرامش بهم میداد که چشم هام رو از لذت بستم...

دوسش داشتم... خیلی وقته... همون موقع هایی که اتفاقی رقص بالش رو تو
گوشی شهاب دیدم... تو همون تایم ۳ دقیقه ای! بعد اون ملکه ی ذهنم شد! اما
قبل از خاستگاری کردن ازش این ماموریت افتاد بهم و چند سال از زندگی من رو
با گروه گذاشتیم سر این پرونده ی کوفتی...

با سر انگشتم گونه هاش رو نوازش کردم... بالاخره تونستم لمسش کنم! اما با چه
تاوانی!؟

روی همون فرش کوچیک که دوتامون به زور روش جا شده بودیم

یکم گذشت... احساس کردم داره سردش میشه! کاش حداقل این جا یکم جای بهتری بود ...

چشم هام رو بستم و آنقدر خسته بودم که خوابم برد...

با احساس درد تو بازوم چشم هام رو باز کردم که دیدم عضله های بازوم زیر دندون هاشه! موهایش رو کشیدم که مجبور شد ول کنه

-چته!؟

بغض داشت اما داشت سعی می کرد قوی به نظر بیاد

-چیکار کردی با من؟! چرا منو بغل کردی پست فطرت!؟

از نور تو پنجره متوجه شدم که دم دم های صبحه!

اون تمام تلاشش رو واسه فاصله گرفتن از من انجام می داد اما من همینشم دوست داشتم! چند سال حس جنونی که انداخته بود تو جونم تو وجود من رشد کرده بود... با اون حرکت های رقصش... با اون موهای بلند زیباش...

خواست دوباره گازم بگیره که با دستم پیشونیش رو گرفتم

-چند ساعت دیگه می فرستمت بری خونه فعلا آرام باش!

آره آرام باش که با دیدن اون کلیپ خیلی چیزا بر نمی گرده

انقدر مقاومت کرد که خسته شد اما من باز هم نمی تونستم ازش جدا بشم! دلم می خواست بعد از این فاصلم ازش به ۱ متر هم نرسه! واقعا دلم می خواستش! قبلا فکر می کردم امکان نداره اون به من جواب بله بده! اما الان محرم من بود! حق نداشت با یکی دیگه باشه!

نگاه کردم به چشم های بستش... موهاش رو آروم آروم نوازش می کردم...

قطره اشکی که از گوشه چشمش افتاد و صدای دلگیرش

-واسه چی منو بی هوش کردی کثافت؟

-نگران هیچی نباش من مواظبتم

تلخ خندید...

-تو همونی هستی که بهش اعتماد کردم! قرار بود مواظبم باشی! اما فروختیم

-این طوری نیست یکم تحمل کن تموم میشه

-چند روزه من این جا اسیرم هیچ از رفتارها سر در نمیارم! یه لحظه خوبی! یه

لحظه بد! نیما تو رو خدا بگو تو کی هستی؟ از جون من چی می خواهی؟

-هیس آروم باش

داد زد

-آخه کثافت من چطور می تونم آروم باشم وقتی تو این جهنم گیر افتادم!؟ بگو چی

شده؟

نگاه کردم تو چشم هاش

-اگه این راه رو انتخاب نمی کردم الان سگا خورده بودنت

-تو زن منی ما محرم شدیم!

-خفه شو خفه شو

دیگه نمی شد مهارش کرد! ازش فاصله گرفتم و اول رفتم دوربین رو باز کردم و بعد از اتاق رفتم بیرون تا واسش یه صبحونه آماده کنم...

میز رو چیدم و رفتم و به ساعت نگاه کردم آقا ۲ ساعت دیگه اینجا بود و باید میز رو جمع می کردم...

صداش زدم

-ماهورا؟

اما جوابی نداد! رفتم بالا تو اتاقش که دیدم همون جور رو فرش جمع شده! من که دست و پاهاش رو باز کرده بودم! چرا بلند نمی شد!؟

کنارش نشستم

-ماهورا؟ خوبی؟

دست هاش رو صورتش بود و چهرش رو نمی دیدم! قطعا داشت به همون چیزی که مد نظر من بود فکر می کرد

دستش رو گرفتم و خواستم از صورتش جدا کنم که گفت

-بهم دست نزن

-صبحونه برات آماده کردم بیا بریم بخور

-ازت متنفرم

-نیای به زور میبرمت چون آقا برسه دیگه از این خبرا نیست

-مرده شور تو و اون آقات رو ببرن

-از دلت در میارم

-خفه شو

-دوست دارم

نگاه کرد تو چشمهام...

-تنها حس من به تو نفرته! هیچوقت حسم بهت تغییر نمیکنه!

-حق داری...

دست انداختم زیر بدنش

-اما فعلا باز همه ی کسی که داری منم

-بذارم زمین خودم میام

آروم گذاشتمش زمین و شروع کرد به پایین اومدن از پله ها...

کنارش قدم بر می داشتم و نگاهش میکردم...

پشیمون بودم! حداقل بهش بگم! اما دیگه دیره...

رسیدیم به آشپزخونه و صندلی رو براش کشیدم عقب و نشست...

منم نشستم و براش لقمه درست کردم و گرفتم سمتش...

حتی نگاه به دستم نکرد! اون ذاتاً دختر لجباز و یه دنده ای بود و این حرکتش

اصلا ناراحتم نمی کرد! لقمه رو گذاشتم کنار و دست به سینه نشستم و نگاهش

کردم...

زیر سنگینی نگاهم معذب بود اما به روی خودش نمی آورد... ترسیده بود! چون باور کرده بود اینجا چقدر برایش خطرناکه...

شهاب می فهمید از ماهورا و خودم فیلم گرفتم، باهام چیکار میکرد!؟

نه اون هیچوقت از این قضیه نباید بویی ببره!

یه گندی زده بودم که هیچ جوره نمیشد جمعش کرد!

کلافه دست کشیدم تو موهام...خدایا غلط کردم، ببخش از اعتماد رفیقم سواستفاده کردم بهش قول داده بودم هرجا که مشکلی برای خواهرش پیش میاد از اینجا خارجش کنم اما خودم با این پیشنهادم خرابش کردم

صبحونش شد دو تا لقمه ی کوچیک! منو باش چه میزی برایش چیدم! دیدم دیگه نمیخوره جمعش کردم و سریع ظرف های کثیف رو شستم که دیدم سرش رو گذاشته رو میز

-برو بالا آماده شو میخوایم بریم خونتون

سرش رو بلند کرد

-باز داری دروغ میگی!؟

-نه من هیچوقت دروغ نمیگم

عصبی خندید

-حتی همینم داری دروغ میگی!

-برو اتاقت الان آقا میاد نمیخوام جلو چشمش باشی

با لج بازی گفت:

-میخوام باشم میخوام ببینمش شاید اون از تو با شرافت تر باشه
یه لبخند کج او مد رو لبم... من واسش شرافت که هیچ رفاقتمو خراب کردم...
-ماهورا لج نکن قطعا من از اون آدم بهتریم پس به خاطر خودت برو
با حرص پا شد رفت اما صدای پله ها غیر طبیعی بود! چون صدا کم تر نمی شد!
داشت رو پله اول صدای بالا رفتن از پله ها رو در می آورد! باز ببین چه نقشه
حماسه سازی داره!
یه قاشق برداشتم دستم و با احتیاط حرکت کردم سمت سالن... اما تو سالن نبود!
یکم با دقت تر نگاه کردم و به چشم نیومد باز...
رفتم سمت پله ها...
رفتم سمت پله ها که گلدون برنجی رو میز رو دیدم که داره میاد رو کلم! تا بخوام
تکون بخورم خورد تو سرم! یه دردی پیچید تو مغزم که یه لحظه از خود بی خود
شدم!
اما با همون دردم اول گلدون رو ازش گرفتم و کشون کشون بردم انداختمش تو
اتاق و در رو قفل کردم، دلم نمی خواست آقا حتی چشمش تو چشم هاش می
افتاد
برگشتم پایین و وقتی دست زدم جای ضربه، دستم پر خون شد! رفتم سرویس و
سرمو شستم و یه مشتم دستمال چپوندم روش و نشستم رو مبل...
همه چی به هم ریخته بود! هیچ کدوممون انتظار نداشتیم آرشاویر لو بره! قطعا
هیچ کدومشون هم انتظار نداشتن من و ماهورا این این مسئله ها پیش بیاد! من

به درک، ماهورا چطور میخواد برادرهاش رو ببخشه؟! اون قرار بود زود بره خوشش و نقشش تموم بشه! خدا بقیش رو بخیر کنه

بعد از چند دقیقه چک کردم دیدم خوشش قطع شده پا شدم آشپزخونه رو جمع کردم و رفتم از اتاق دوربین ها ماهورا رو نگاه کنم...

نشستم رو صندلی و زل زدم به دختری که زانوهایش رو بغل کرده و یه گوشه کز کرده...

من به شرافتم قسم خوردم رو قرآن دست گذاشتم که اول جون ماهورا بعد خودم! چرا به اینجا رسید که من باید فیلم بازی کنم و به اون مردک حرو... نشون بدم! با سر انگشتم دست کشیدم روش...

دوشش داشتم، اما وقتی یاد شهاب می افتم عذاب وجدان می گرفتم

اگه من اینکارو نمی کردم الان غذای سگا شده بود اما اینو که دیگه داداش هاش نمیگن که! ببین چه شری میخواد بیوفته اون وقتی که هممون جمع بشیم یه جا ماهورا میرینه به هممون!...

حقم داشت شهاب سر این پرونده همه رو کشیده بود وسط و اگه خدایی نکرده باز نمی تونستیم این گروه رو جمع کنیم شهاب نابود میشد!

از دوربین دیدم که آقا و چند نفر دیگه وارد خونه شدن و من پا تند کردم سمتشون...

رسیدم جلوشون و خم شدم دستش رو بوسیدم و رفت نشست رو صندلی مخصوصش که تاجش از تموم صندلی های دیگه بلندتر و سلطنتی تر بود

-چیکارا کردی؟

-امروز میرم لپ تاپ رو براتون میارم

-به همین راحتی؟

-نه آقا نه به همین راحتی یه فیلم واسه تهدید... یه آمار از خونه و برگ برنده ای که فعلا دست ماست

-بینم فیلمت رو

دوربین رو از رو میز برداشتم و آوردم سمتش و پلی زدم...

تموم بدنم تو فشار بود و داشتم عذاب میدیدم که اون داشت کلیپ مارو میدید! اما نداشتم بیشتر از چند ثانیه چیزی ببینم و کشیدم عقب

آقا خندید و با طعنه گفت

-عجب هیکلی داری بچه! لاغر به چشم میای اما قوی...

با ادای خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم

-آقا فقط احتمال بودن ردیاب تو لپ تاپ زیاده و این که اگه بو ببری از برنامه ما با خواهرشون و بردن لپ تاپ هر جور شده سعی می کنن مارو بگیرن به نظرم بهتر تو خونه ها نباشیم یه جا تو یه خیابون شلوغ هکری که براتون کار می کنه رو بیارید با خودتون بعد از پاک سازی و چک لپ تاپ بریم جای امن برای چک اطلاعات داخلش

-اوکی من با هکر برنامه رو می چینم تو فقط تایم رو بگو تا ببینیم چی میشه

-چشم آقا من تمام تلاشم رو واسه این موفقیت می کنم

-برو این دختره رو بیار ببینمش

-آقا وضعیتش خوب نیست آخه...

آقا - نیما تو میدونی هکر چقدر برام مهمه وای به حالت اگه اشتباهی رخ بده و تو دردرس بیوفتیم

-آقا من از پس این کار بر میام نگران نباشید

چند سال دنبال این هکر خونه خراب بودیم!

آقا - من شب پرواز دارم قبل از ۱۰ شب تمومش کن

-چشم

آقا بلند شد و رفت تو اتاق دوربین ها و از اونجا به ماهورا داشت نگاه می کرد که دراز کشیده بود و تو خودش جمع بود

-نیما یه مدته همش داری کارای بزرگ می کنی و سر بلند هم ازش بیرون میای ببینم آخرش میتونی از من یه چند تا امتیاز بگیری یا نه!

-آقا ما تو رکاب شما باشیم بسمونه

-لیاقتش رو داری

خم شدم و دوباره دست های چروکیده و زشتش رو بوسیدم

-میرم و منتظر خبرتم اما من جای قرار رو تعیین می کنم

-حله آقا شما هر جا بگید من لپ تاپ و دختره رو میارم

بلند شد و بی حرف رفت... وقتی مطمئن شدم رفتن یه نفس عمیق کشیدم و با دوربین رفتم سمت ماهورا...

رو فرش دراز کشیده بود و عین جنین تو خودش جمع شده بود
وقتی منو دید نشست و چشم هاش رو بست
-ماهورا؟

-حالم بد میشه وقتی منو به اسم صدا می کنی! اسممو صدا نکن
اصلا دلم نمی خواست فیلم رو نشونش بدم! این مثل یه راز باید میموند وگرنه
خیلی چیزها به هم می ریخت... ویدئو رو پاک کردم و تصمیم گرفتم خودم کارها
رو انجام بدم
-باید بریم

-کجا؟

-بریم بهت میگم

-نمیام

-دوست داری اینجا ولت کنم برم؟

-نه

لپش رو کشیدم

-پس پاشو که دیگه حال داره از در و دیوار اینجا به هم میخوره

-اصلا حرف ها و رفتارها رو نمی فهمم!

جوابش رو ندادم که خودش با چشم های ریز شده پرسید

-نکنه تو خودت تنها کار میکنی و همه رو داری میپیچونی!؟

چه پیشنهاد خوبی داد! فعلا نباید می فهمید داستان چیه چون نگه داشتنش
سخت تر می شد و از برادر هاش متنفر!
-فکر نمی کردم انقدر مخت کار کنه! اما یک بار تو عمرت درست فکر کردی
-عجیب آدم پست فطرتی هستی تو!
بهش چشمک زدم
-حالا کجاش رو دیدی
رفتم سمت در
-یا باهام بیا یا همین جا ولت می کنم میرم
-من هیچ جا باهات نمیام
-خودت میدونی اما اگه بعد از من بادیگارد های آقا ریختن اینجا نگو که من ولت
کردم رفتم!
از جاش پرید و تند لباس هاش رو مرتب کرد و دست و صورتش رو شست و
دنبال من راه افتاد...
نشستیم تو ماشین ولی قبل از خروج از حیاط گفتم
-من فقط دنبال پولم هیچ کاری با تو ندارم، اگه یکم تحمل کنی و کارهام تموم
بشه سالم و سلامت می فرستم خونت
-بازم دروغ؟
ماشین رو زدم تو دنده

-دروغ نمیگم به شرافتم قسم میخورم نذارم هیچ اتفاقی برات بیوفته
خندش با صدا ترکید
-شرافت..

با چشمهای گرد شده نگاه کردم بهش
-داری یه کار میکنی عصبی بشم یه جای داغون ولت کنم برما!
خندش محو شد

-منم بهت پول میدم اگه بذاری برم خونم
راه افتادم...

جلو در پارکینگ خونشون نگه داشتم که ماهورا حیرت زده گفت
-یعنی من میتونم برم خونه!؟

دلم نیومد بزنم تو ذوقش!

-آره عزیزم

رفتم پایین و رمز در پارکینگ که شهاب قبلا بهم گفته بود رو زدم و برگشتم داخل
ماشین و وارد پارکینگ شدم

ماهورا - نمیترسی الان بگیرنت!؟

-گروگان دارم

تا بخواد بجنبه با دستبند فلزی دستش رو بستم به میله ی زیر صندلی...

ماهورا داد زز

-کمک... شهاب... آرشاویر... آرشام!

اصلا حواسم نبود دارم مات نگاهش می کنم و اون چند سانتی گوشم داره از ته دلش داد می زنه! با پشت انگشت هام گونش رو نوازش کردم... اما سرش رو چرخوند تا محکم گاز بگیره! اگه دستمو گرفته بود الان انگشت نداشتم!

از ماشین پیاده شدم و زدم درها قفل بشن...

ماشین یه زانتیا سفید بود که آقا یه مدت داده بود دستم تا باهاش کارهام رو انجام بدم...

با آسانسور رفتم طبقه دوم و مستقیم رفتم اتاق شهاب...

لپ تاپ رو برداشتم و بیرون امدم..

زنگ زدم به شهاب و تو بوق اول جواب داد

-من لپ تاپ رو برداشتم جای قرار رو کجا گذاشتین؟

-آدرسش رو برات می فرستم ۱۰ دقیقه وقت شروع عملیات چون هکر قطعا تو اون تایم می فهمه لپ تاپ قلابیه

-تا سر قرار با من بقیش با شما

-ماهورا چگونه؟

-خوبه اما نمیتونم بذارمش اینجا و برم، آقا قطعا چک می کنه که اون باهام باشه

-توروخدا مواظبش باش

-نگران نباش برنامه دارم برای در امان بودنش

-هنوز بهش نگفتی درباره قضیه ها؟

-بالاخره می فهمه اما بهتره وقتی بدونه که جاش امن باشه و پیش خودتون، الان بگم بخاطر شرایط سختی که داره قطعا ازتون متنفر میشه

-هزار بار پیشمون شدم اما دیگه سودی نداره

-نگران نباش داداش اول جون اون بعد خودم یه کشور ممنون تو و خانوادت میشن بخاطر گرفتن این گروه مخوف

-نیما جون تو و جون ماهورا

-حله فقط سعی کن فرار نکنن که جون منو ماهورا قطعا تو خطر میوفته!

-نه خیالت راحت اجازه نمیدیم در بره پرونده هاش هم کاملا داره قانونی پیش میره و همین حالاش حبس ابد در انتظارشه

وارد آسانسور شدم و پارکینگ رو زدم

-باید قطع کنم

-تو پارکینگ کنار آسانسور دو تا جلیغه ضد گلوله هست و یه کلت کمری

-مرسی

گوشی رو قطع کردم و ساک رو برداشتم و سمت ماشین رفتم...

تا در رو باز کردم ماهورا با لگد زد به قفسه سینم که یه لحظه نفسم رفت!

با حرص نگاهش می کردم... حیف که دوشش داشتم... وگرنه امانت بودنش نمی تونست اون اعصاب خط خطی منو کنترل کنه!

یه نفس عمیق کشیدم و نشستیم تو ماشین و پاهاش رو پرت کردم سمت کف ماشین...

انگشت اشاره دستم رو آوردم بالا

-دفعه آخرت باشه واسه من از این جفتک پرونی ها میکنی

-بذار برم

-فعلا نه

جلیغه ضد گلوله رو گرفتم سمتش

-از زیر مانتو تنت کن

دستش رو باز کردم که بی مکث از ماشین بیرون پرید!!

بدو بدو می رفت سمت پله های اضطراری...

با کلافگی یه نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم دنبالش رفتم...

البته دروغ بود اگه انکار می کردم سر و کله زدن باهش برام لذت بخش نبود!

دنبالش از پله های اضطراری رفتم بالا

-ماهورا بچه بازی در نیار خونه خالیه کسی به دادت نمیرسه

ورودی طبقه اول رو رد کرد و رفت بالا و دومی هم رد کرد و سوم رو رفت داخل تا

وارد طبقه سوم شدم اون در اتاقش رو بست و صدای قفل کردنش رسید به گوشم!

لعنتی!

رفتم جلو در و یه لگد زدم به در

-باز کن این در لامصب رو

-گورتو گم کن

داشتم فکر می کردم چطور در رو باز کنم که شهاب زنگ زد

-نیما!! ماهورا به من زنگ زده میگه تو اتاقم زود پیام خونه!

-خواهرتم عین خودته تا بجنبم فرار کرد حالا درم قفله!

صدای تک خنده شهاب رسید به گوشم

-با این کاراش بیشتر دلتنگش شدم! همیشه ماهورا از اینجا به بعد حذف بشه از نقشه؟

-خودت میدونی اما اگه ریسک کنیم و آقا بویی بیره مسئولیتش با تو

یهو جدی گفت

-برو اتاق مامان و بابام از کشوی دراور سنگی، داخل جعبه کوچیک کلید زاپاس

اتاقش که یه عروسک بهش آویزونه رو بردار

گوشی رو قطع کردم...

تو دلم خط و نشون واسه گرفتن حال ماهورا می کشیدم و دنبال کلید می گشتم...

کلیدرو پیدا کردم و رفتم سمت در و کلید رو انداختم تو درو بازش کردم...

چشمم تو چشم های وحشت زده ماهورا گیر افتاد...

جدی گفتم

-اگه یه بار دیگه بخوای از اینکارا کنی یه کاری باهات میکنم پا نداشته باشی واسه فرار

رفتم جلوترو زدم رو پیشونیم

-ماهورا انقدر منو سگ نکن

-چ... چطور اومدی داخل!

دیگه صبر نکردم

رفتم تو آسانسورو گذاشتمش رو زمین که شروع کرد به چنگ زدن با اون ناخون های بلندش که قطعا کاشت زده بود! زیاد سر در نمی آوردم اما این همه نظم و زیبایی واسه ناخون طبیعی نمی تونست باشه! اونم انقدر براق!

من داشتم به چیا فکر میکردم؟! اصلا حواسم به حمله هاش و دفاع های ضعیف خودم نبود! یهو به خودم اومدم و دستهایش رو با دستم قفل کردم دست گذاشتم رو دهنش

-خیلی روت زیاد شده!

-من باهات نمیام

-برت می گردونم اما الان باید بریم

-نمیام

اسلحه رو گرفتم سمتش

-همینجا بمیری روحت آروم میگیره نه؟

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم برد بالا و همینطوری مات نگاهم میکرد!...

خندم گرفت...جیگر بود! قند عسل بود! وای خدای من چطور میتونم الان لپه‌هاش
رو محکم نکشم!؟

نفسم با فوت دادم بیرون و دستش رو گرفتم و رفتم سمت ماشین...

جلیغه ضد گلوله رو برداشتم و گفتم

-مانتو رو در بیار اینو زیر لباست بپوش

با حالت مشکوک پرسید

-اینو از بغل آسانسور برداشتی؟

-مانتوت رو در بیار تنت کن

دیدم داره وقت تلف میکنه کلت رو گرفتم جلوش که دکمه هاش باز شد...

جلیغه رو تنش کرد و کمکش کردم تا ببندتش و مانتو رو روش پوشید...

-به هیچ عنوان اینو از تنت در نیار اگه سمتت شلیک شد سرت باید تو سینه هات

باشه دست هات هم دورش

-مگه قرار بهم شلیک بشه!؟

-نه فقط واسه امنیت بیشترت... برو بشین

-خونمو به نامت میزنم

-برو

-ماشینم واسه تو

بهش لبخند زدم

-زود بر میگرددی انقدر ولخرجی نکن!
سرش رو انداخت پایین و سوار شد
خواستم بشینم اما یه فکری اومد تو سرم...
رفتم سمت صندوق...

ماهورا

تو خونم نمیتونستم کاری کنم! ۴ تا داداش داشتم اما هیچکدوم نبودن! حتی رهام
نبود! وضعیت اصلا طبیعی نبود! نه نیما شبیه یه آدم بد بود و نه کارهاش خوب
بودن! چطور میدونست خونه خالیه و الان اومد اینجا!!؟ کلید رو از کجا پیدا کرد!
تو این فکرها بودم که یهو چسب نواری طوسی رنگ رو پیچوند دور دست هام!!
-داری چیکار میکنی!؟

-واسه امنیت بیشتر خودته

-ولم کن

دستمو بست و یه چسب هم زد دور دهنم که دیگه نتونستم حرف بزنم! با چاقو
تو داشبورده روی چسب لب هام یه سوراخ کوچیک درست کرد و خم شد روم و
پاهام رو با تموم مقاومت من بست به هم!

داشت بسته بندیم می کرد! وقتی کارش تموم شد برگشت سر جاش

-خب اینطوری خیالم راحت تر میشه که جات امنه!

نه زورم بهش میرسید نه اسلحه داشتم و نه کسی پشتم در می اومد! واقعا مزخرفه این شرایط! و از اون بدتر وقتی اتفاق افتاد که منو از ماشین درآورد و انداخت رو کولش و بردتم انداختم داخل صندوق عقب!!

زل زده بودم تو چشم هاش... سعی می کردم اشکم رو نبینه اما نمیتونستم با این دست و پاهای به هم چسبیده و آزار دهنده... خم شد با انگشت شصتش اشک گوشه چشمم رو پاک کرد

-گریه نکن مشکلی نیست من مواظبتم

دلم می خواست میتونستم بزنم بمیره فقط! حالمو داشت از کلمه مواظبت به هم می زد!

همینطوری نگاه می کرد به منه مچاله شده تو صندوق...

-جات خوبه؟

ابروهام رفت بالا! این چه سوالی داشت ازم می کرد؟! روانی!

در رو بست و من موندم و یه جای تنگ و تاریک...

صداش به گوشم می رسید داشت با همون آقای کثافت حرف میزد

همینطوری داشت میرفت... هیچ نمیدونستم چی در انتظارمه! فقط حس خیلی بدی داشتم یه حسی که بهم می گفت یه اتفاق بد میخواد بیوفته...

یه جا نگه داشت و پیاده شد...

یه مدت گذشت و من داشتم به این فکر می کردم که اون منو یه گوشه ول کرده و رفته! اما یهو صدای رگبار تیر ها وحشت روانداخت تو جونم!! صدای تیر ها پشت سر هم بدون مکث بودن! حداقل ۲۰ نفر در حال تیر اندازی بودن!

حتی چند تا به بدنه ماشین برخورد کرد و صدای چند تا مرد رو کنار ماشین شنیدم که یکیش میگفت

-تله بود لعنتی ها تله گذاشته بودن!

و شلیک کردن...

-سوار همین ماشین شو فرار کنیم

تمام بدنم سست شد!

اما تا صدای در ماشین رسید به گوشم چند تا شلیک شد و صدای یه آشنا که داد زد

-ایست

اصلا نمیدونم چه خبر بود! فقط داشتم عین بید می لرزیدم...! مرگم حتمی بود

تیر اندازی ها بغل گوشم بود و داشتن گوش هام رو کر میکردن در ماشین به هم کوبیده شد و ماشین به راه افتاد!! بغضم ترکید...داشت کجا میبردتم؟! خدایا خودت رحم کن

همینطوری ماشین با سرعت میرفت و من از همه جا بی خبر که الان کی پشت فرمونه!

شاید ۳ ساعت شد که همینطور ماشین داشت می رفت...

ماشین بالاخره ایستاد

صدای باز و بسته شدن در ماشین تپش قلبمو برد بالا و یک ربع بعد در صندوق باز شد و نور فلش گوشی خورد تو چشمم و صدای یه مرد غریبه

-بنده خدا چرا اینطوریه!؟

و صدای نحس نیما...

-نکرده بودمش تو صندوق اون دنیا بود! صندوقت رو باز کن

-الان که امنه! چرا بازش نمیکنی!؟

-بازش کنم دیوونمون میکنه فعلا همینطوری بمونه تا جاگیر پاگیر بشیم

-بازش کردم بیارش

نیما سرش رو آورد جلو و گفت

-ساعت دو شبه فعلا فقط تونستم یکم نون پنیر گیر بیارم بیا

چسب دهنمو باز کرد که جیغ زدم یه جیغ از ته جیگرم....دوباره جیغ زدم که دستش رو گذاشت جلو دهنم

-نیما جان راست میگفتی که قابل تحمل نیست ها!

-یه چسب بده این گشش نیست

اما من دلم از گشنگی داشت ضعف میرفت! خدا لعنتت کنه الان ۴ساعته تو این صندوقم!

دوباره خواست چسب بزنه دهنم که تا دستش رو برداشت گفتم

-جیغ نمیزنم

مکت کرد و آروم گفت

-خیلی خب داد و بیداد نکن میارمت پایین یه چیز بخوری

از ماشین کشیدتم بیرون و با چاقو دستمو باز کرد اما چسب دور پاهام رو چند بار دیگه زد و گفت

-دست هات و دهنه بازه اما پاهات نه پس بشین مثل بچه های خوب غذا تو بخور

کمکم کرد نشستم پشت ماشین پرایدی که کنار ماشینش پارک بود

منو نشوند و خودشم کنارم نشست و اون مرد میانسال پر ریش و سیبیل که پشت فرمون بود...

یه نگاه ترسیده به دوتاشون کردم که اون مرده از آینه نگاهم کرد

-سلام دخترم نترس

اخم کردم که صدای نیما حواسمو پرت کرد

-بگیر

نگاه کردم به لقمه تو دستش که واسم گرفته بود

-کجا داریم میریم؟! این کیه؟

چشم هاش رو عصبی رو هم فشار داد و گفت

-ببخشید که وضعیت انقدر به هم ریخته! همچین برنامه ای رو در نظر نداشتیم

-متوجه نمیشم!؟

-فعلا بخور سیر بشی

دو دل بودم که لقمش رو قبول کنم یا نه که نون و پنیر رو انداخت رو پام

-خودت بخور

روشو ازم گرفت و آرنجش رو تکیه داد به زانو هاش و سرش رو گرفت تو دست هاش...

-کجا میریم!؟

-ماهورا سکوت کن الان نیاز دارم به سکوت

-یعنی چی!؟ میگم منو کجا داری میبری!؟

سرش رو کج کرد سمتم و با اخم نگاهم کرد

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی باز میندازمت تو صندوق!

چشمم و از تو چشم هاش کشیدم بیرون و لقمه تو دستم رو گاز زدم

حتی نمیتونم فکر کنم به اون صندوق لعنتی!

چند تا لقمه خوردم و بقیش رو گذاشتم تو جیب پشت صندلی سمت شاگرد و

سعی کردم از شیشه چیزی ببینم، اما همه جا تاریک بود! تموم راه رو تو بی راهه

ها بودیم و من حتی نمی تونستم بپرسم کجا داشتن میبردنم!

نمیدونم چیشد که یهو خواب هوش و حواسمو برد و یادم رفت تو چه وضعیتیتم...

با حس لمس شدن گونه سمت چپم چشم هام باز شد و با دیدن نیما تو فاصله ی کم ازم از جام پریدم

-آروم باش بیا برو تو یه رخت خواب گرم و نرم ادامه خوابت رو داشته باش
با همون پلک های سنگینم اطرافمو نگاه کردم که متوجه یه تعداد گاو و گوسفند
تو انتهای جاده شدم و صدای پارس سگ!
چشم هام باز تر شد و دقیق تر نگاه کردم...

اینجا شبیه دهات هایی بود که تو فیلم ها دیده بودم!
لب هام چسبیده بود به هم!

نیما-بیا بیرون وقت زیاده واسه دید زدن
-کجاییم!

-جای بدی نیست فکر کن رفتی مسافرت و گردش
اخم هام رفت تو هم

-میگم این جا چیکار می کنیم؟! می خوای چیکارم کنی؟!
یه لبخند کج اومد رو لبش

-پیاده شو این ماشین میخواد بره

دید تکون نمیخورم دستمو گرفت و کشید بیرون اماچون پاهام بسته بود
میخواستم با کله بیام زمین که گرفتم

-ببخشید پاهات یادم نبود!

-چاقوش رو از جیب داخلی کاپشنی مشکی ای که تنش بود در آورد و چسب های پامو برید و تونستم یه نفس راحت بکشم
-نیما میخوای با من چیکار کنی؟
-هیچی فقط چند روز اینجا بمون و سازگاری کن
-اونوقت چرا؟
-به وقتش برات توضیح میدم
-حداقل بهم بگو کجااییم؟
به اطراف اشاره کرد
-میبینی که! تو یه دهات تو شهر ساوه اینجا هواش سردتر از تهرانه لباستم خوب نیست، بیرون نمونی بهتر.
دستمو گرفت و کشیدتم سمت در آهنی و زنگ زده ای که معلوم بود خیلی وقته بهش رنگ نخورده بود!
منو کشید داخل که یهو سگ دوید سمتون و صدای پارسش باعث شد جیغ بزوم و پام لیز بخوره با پشت بخورم زمین
نیما دست کشید رو سر سگه
-برو برو سرجات دوسته
سگ رفت عقب و نیما از بازو هام گرفت و بلندم کرد
-نترس

زبونم بند اومده بود از اون حیاط خوفناک... رفت سمت پله های کوتاه و کوچیک
کاهگلی که نیما تند ازشون بالا می رفت و منو می کشید تا هم قدم باهاش برم...

رسیدیم ایوان بالا و یه پیرزن اومد سمتون و با لجه گفت

-سلام دخترم خوش آمدی

همینطوری نگاهش می کردم! باید چی می گفتم بهش!؟

نیما-مادر بزرگ بنده هستن

بهم تنه زد و زمزمه وار گفت:

-بی ادب نشو

-سلام ممنون

-ننه خستس خانمم اجازه بدید یکم استراحت کنه بعد با هم بیشتر آشنا بشید

اومد جلو دست انداخت دور گردنم و پیشونیم رو بوسید و از جیبش یه مش
کشمش و مغز گردو داد بهم و به دری که انتهای ایوان بود اشاره کرد

نیما دستمو گرفت و کشید سمت در... وارد شد و در رو بست قفل کرد

-چند روز اینجا مهمونیم

کلافه داد زدم

-میخوام برم خونم

اومد جلو تو فاصله ی کم ازم ایستاد

-ماهورا تو نه اینجا زندونی هستی و نه اسیر و هیچ اتفاق بدی قرار نیست برات بیوفته، فکر کن چند روز اومدی مسافرت...

مشت زدم به قفسه سینش

-من مسافرت اجباری نمیخوام لعنتی منو ببر خونم

-کیلومتر ها از خونت فاصله داریم

-خودم یه راه پیدا می کنم میرم

-باشه هر طور راحتی اما سگ های اینجا همه اهالی این دهات رو میشناسن و غریبه دیدنی تیکه پارش میکنن، اگه یه آشنا باهاشون نباشه! و این که زمستونه قراره برف بیاره شبا هواش ۱۰ درجه زیر صفر هم میره اگه موندی تو خیابون و یخ زدی از دست من ناراحت نشو

دندون هام رو محکم فشار دادم و این بار مشتتم رو محکم تر بردم سمت سینش که دستمو گرفت و جدی بهم گفت

-بین من نه آزاری بهت رسوندم نه قصد دارم اذیتت کنم هر آسیبی که ببینی خودت باعثش شدی من اینجا هر چی که بخوای برات تامین می کنم مگه خودت لیاقتشو رو نداشته باشی و اون روی سگ منو بیاری بالا

جیغ زد

-خفه شو

-صداتو واسه من بلند نکن این ها از فامیل های من هستن و بهشون گفتم تو نامزد منی به ولای علی اگه بخوای باعث آبروریزی من بشی یه کاری باهات می کنم که به غلط کردن بیوفتی

با کف دست هام به شونه هاش ضربه زدم تا بره عقب
-خفه شو

رفت از روی رخت خواب ها یه دست جا انداخت بغل بخاری و گفت
-استراحت کن من میرم برات صبحونه آماده کنم
-کوفت بخورم

از اتاق بیرون رفت و من بلا تکلیف وسط اتاق مونده بودم
نگاهمو چرخوندم و متوجه دیوار های گچ سفیدش با پشتی های قدیمی که رو
پشتی های هویه کاری شده روش داشت و پنجره آهنی ای که وقتی ازش بیرون
رو نگاه کردم متوجه یه تپه ی پر از درخت های خشک شدم...
نگاهمو چرخوندم سمت رخت خوابی که نیما برام انداخته بود...
یه جای گرم و نرم تو غربت بدون هیچ آشنایی...

حتی نمیدونستم رخت خوابم تمیز یا نه! و حتی چی در انتظارمه!
بغل بخاری کز کردم و رفتم تو لاک تنهایی خودم... دلم واسه لباس بالم... واسه سر
و کله زدن با داداش هام... حتی واسه دست پخت رها تنگ شده بود! چرا واقعا
من اینجام؟! نه آزارم میده و نه آزادم میکنه!
نیم ساعت بعد نیما در رو زد و بازش کرد
-بیا صبحونه آمادس

-با همون لباس هایی که ۱۰ روزه تو تنمه و یه دوش هم نگرفته بودم رفتم از اتاق
بیرون و نیما اشاره کرد به در اتاق بغلی...

وارد شدم و اونم پشت سرم اومد داخل...

این بار به غیر از اون زنه یه پسر نوجوون و اون مرد میانسالی که راننده بود هم دیده می شد

یه سلام آروم دادم و با خجالت رفتم کنار سفره ای که پر بود از محصولات لبنی از سر شیر تا خامه و خشک بار از گردو تا برگ قیسی! به جرات میتونستم بگم هرچی داشتن تو خونه سر سفره بود! با قدردانی به ننه نگاه کردم

-ممنون خجالت زدم کردین

ننه که نزدیک من نشسته بود دستمو گرفت و با لجه گفت

-عروس سر زده اومدی دفعه ی بعد برات قربونی میدیم و مهمونی می گیریم

لبخند زدم که اون چند بار آروم زد پشت دستم

-بخور بخور که رنگ به رو نداری ننه

نیما هم ساعت تو دستش رو باز کرد گذاشت رو طاقچه که یه طرفش قرآن و چند تا جانماز بود...

اومد کنار من نشست

اون مرده که ما رو آورد اینجا رو به نیما گفت

-عمو جان لباس های خدا بیامرز رعنا داخل کمد هست میتونه خانم ازش استفاده کنه

نیما-ممنون عمو ناصر اما خودم شهر کار دارم میرم براش لباس میگیرم اون لباس ها رو شما با عشق نگه داشتن

پسره با ناراحتی گفت
-یه لقمه غذا نمیذارید از گلومون بره پایین...
از جاش بلند شد و با قهر از اتاق رفت بیرون...
عمو ناصر با ناراحتی رو به من گفت
-ببخشید پسرم خیلی وقت نیست که مادرش رو از دست داده
-متاسفم خدا رحمتش کنه
ننه - بذارید بچه یه لقمه غذا بخوره
با یه لبخند به ننه شروع کردم به خوردن...
انقدر تنوع زیاد بود که چشم هام سیر نمیشدن!
نیما دم گوشم گفت
-اینم تنوع واسه شادی دل خانم
سرمو چرخوندم سمتش که دیدم یه لبخند کم رنگ رو لبشه
اما من اخم کردم و از سر سفره کشیدم عقب...
ننه با بداخلاقی رو به نیما غرزد
-چی گفتی دم گوش عروس که کشید عقب؟
نیما چشم هاش گرد شد و خنده رو لب هاش محو
-هیچی ننه فقط بهش گفتم بخور من زن چاق دوست دارم

حیرت زده نگاهش کردم... عجب کثافتی بود بخدا!

ننه خندید

-زن باید یه پره گوشت زیر پوستش داشته باشه عروسم سفید که هست کمی هم چاق بشه دیگه حوری های بهشتی باید بیان کارای خونش رو بکنن

نیما زیر زیرکی می خندید اما زبونش کوتاه نمی شد

-ننه این خانم ما نازش زیاده منتظر من براش لقمه بگیرم

-خب ننه نازشو بکش...

با خجالت نگاه کردم به عمو ناصر که زیر زیرکی داشت می خندید قطعا اون میدونست بین منو نیما هیچی نیست

از جام بلند شدم و رو به ننه گفتم

-ممنون

خواستم برم که ننه گفت

-عروس بگم زن همسایه بیاد سفره رو جمع کنه!؟

چشم هام گرد شد و پاهام چسبید به زمین...! من باید سفره رو جمع می کردم!؟

نیما-ننه زنم یه دست پختی داره که هر کی خورده دیوونه شده! این که دیگه سفره جمع کردنه!

-ماشالله... ماشالله عروسم خانمه اما این سری مهمونه، غذا نه فقط یکم کمک کنه این سفره جمع بشه من پا درد دارم ننه

برگشتم و سینی مسی سنگین و بزرگ رو کشیدم نزدیک سفره و ظرف ها رو چیدم
تو سینی اما وقتی خواستم بلند کنم نتونستم! نیما اومد جلو سینی رو برداشت و
گفت

-تو بقیه رو بیار

تو دستم دو تا ظرف برداشتم و افتادم دنبال نیما که از در چوبی وسط دو تا اتاق
رفت اتاق بغلی که آشپزخونه و حمام بود...

شیر قدیمی رو باز کرد و گفت

-تو بیار من میخورم اینجا آب گرم ندارن انگشت هات یخ میزنن

بی حرف رفتم سفره رو جمع کردم و آوردم ظرف هارو میدادم به نیما و نیما هم
تند تند میشستتیشون... دست هاش قرمز شده بودن از سردی آب شیر!

تموم شد و با حوله دست هاش رو گرم کرد و رو به من گفت

-من میرم بیرون برات لباس گرم بیشتری بگیرم اینجا هواش با تهران فرق داره
چیزی احتیاج نداری؟

بی اختیار گفتم

-منو اینجا تنها میذاری!؟

-خونه ای که آوردمت جای بدی نیست امن برات

-نمیشناسمشون

-تو اتاق باش کلید رو با خودم میبرم تا هیچ کس نتونه بیاد داخل

-نه

-چی پس؟

-منو با خودت ببر

-نمیشه کلی آدم دنبالمونن دستشون بهمون برسه دو تامونم مردیم

حرفش تپش قلبمو برد بالا

-تو رو نمیدونم اما من که هیچ کاری نکردم!

با دست های یخ زدش دستمو گرفت تو دستش

-من مواظبتم

-خودت منو بدبخت کردی

لبشو گاز گرفت

-حرف بد نزن دیگه برو تو اتاق بیام در رو قفل کنم

-نه نمیخواه میرم پیش ننه

-بی خبر کاری نکن این دهات خطرات زیادی واسه یه غریبه داره

یقہ پالتوی مشکی ای که مال خودش بود و داده بود به من که بیوشمش رو کشید

بالا...

-لباس گرم بیوش سرمای اینجا خطرناکه

ازم رد شد، از عمو ناصر سویچ گرفت و رفت...

از بالای ایوان رفتنش رو دیدم و هر چقدر اون دورتر میشد من حالم خراب تر...

نگاهم افتاد تو نگاه عمو ناصر که فکر کنم از چشمم حرف دلمو خوند

-عمو جان شما مهمان این خانه ای، راحت باش اینجا برای شما امن تر از هر جای دیگه هست

-ممنون

خواست بره که سرمو انداختم پایین با خجالت پرسیدم

-ببخشید سرویستون کجاست؟

اشاره کرد به پایین...

-کنار در وروی

با حالت زار نگاهش کردم

-همونجا که سگتون خوابیده!؟

خندید

-نترس دخترم اون سگ بهت کاری نداره

-تموم سگ هایی که من تا حالا دیده بودم سگ های خونگی بودن، تا حالا سگ گله ندیده بودم!

-من کنارت میام برو

با خجالت رفتم پایین از پله هایی که ریسک خوردن زمین روشن ۹۹ درصد بود!

رفتم سمت دری که اشاره کرد

-من پیش تی تی ام شما برو

رفتم داخل سرویس که نه! یه اتاقکِ دو در یک که آجرهای دیوار هاش معلوم بود
و مدل کاسه ذوزنقه ای بود!

انقدر ترسناک بود که تو نگاه اول یادم رفت واسه چی اومدم اینجا!
هر آن احتمال داشت یه حشره ای حیوونی حتی مار از سوراخ های ریز و درشت
دیوارها بزنه بیرون!

داستان زندگی من اونجا تلخ تر شد که یادم افتاد امروز چندم ماه!
نمیدونستم چیکار کنم! حتی نمیتونستم از این اتاق تاریک و کم نور بیام بیرون!
دریغ از یه رول دستمال کاغذی! داشتم دیوونه می شدم...

نیما

صدای شهاب رسید به گوشم...

-الو؟ الو نیما؟

-بگو

-این چه داستانی بود که پیش اومد!؟

-کف دستمو بو نکرده بودم که شاید بدل بفرسته به جای خودش!

-همه جا رو داریم ضربتی می گردیم و هر چی تو دست داریم رو گذاشتیم تو دایره،
الان نگیریم دیگه نمی تونیم.

-شهاب باید بگیریمش وگرنه امنیت منو خانوادت رو هیچ جوره نمیشه تضمین
کرد

صدای دو رگه شد

- بابا از خونه انداختتم بیرون وقتی فهمید داستان ماهورا چیه
-خوب بهشون می گفتمی قابل اعتماد طرف!
-گفتم اما گوش نمی کنن! پشیمونم خیلی پشیمونم، الان هی از ماهورا می پرسن
من نمیدونم چی بگم!
-نگران نباش داداش اون جاش خوبه به روح پدرم قسم من مواظبشم
-کل خانوادم باهام چپ افتادن از اون طرفم رو دست خوردیم! از اون طرفم تو
ماهورا آواره اید
-ما جامون خوبه فکر گرفتن آقا باش اون مرد عین مار زخمیه الان
-حتی جرعت نمی کنم بگم بیاید تهران این جا مراقبت باشیم! همه جا کثافت
جاسوس داره!
-حالا فعلا از هکره اطلاعات بگیرید خدا بزرگه
-امیرعلی؟ (نیما)
-بله؟
-پسر من ناموسم دست تو امانته ها
-میدونم داداش منو تو خیلی وقته رفیقیم ، همیشه که این طوری نمی مونه بالاخره
درست میشه تو امنیت کامل همو می بینیم
-پیداش می کنم حتی شده کل شب و روز رو بگردم...

-میدونم که می تونی این ماموریت تموم میشه خستگیمون در میاد، خدایی من ۴ سال عمرم تو این گروه جنایتکار تموم شد! تو هم قوی باش بذار ریشه ی این جماعت کنده بشه

-نزر کردم اگه پرونده به خوبی و خوشی تموم شد امام زاده صالح غذا پخش کنم
-درست میشه

-مواظب ماهورا باش اون لوس بار اومده یه وقت سخت نگذره بهش!
-نه ننه پیششه تنها نیست

-باید قطع کنم

-ایشالله سری بعد رنگ زدی خبرای خوب داشته باشی

-امیدوارم، فعلا

گوش رو قطع کرد و من کلافه تر شدم...

بد بیاری زیاد آوردیم... مخصوصا شهاب! حالا از چشم خانوادم افتاد!...

قبل از وارد شدن به بازار زنگ زدم به عمو و بعد از چند تا بوق جواب داد

-جانم عمو؟

-عمو ناصر اون امانته ها! من قول دادم یه تار مو از سرش کم نشه ها

-نگران نباش عمو جان اما...

ترسیده گفتم

-چیشده!؟

سکوت کرد و بعدش صدای در اتاق رسید به گوشم...

-ماهورا؟

-نیما...

صدای گریش خورد به گوشم که دلم لرزید!

-تورو خدا بگو چیشده؟!

باز صدای گریش اومد!

-! ماهورا!؟

-نیما من... من...

-تو چی؟

-به یه چیزی احتیاج دارم...

خندم گرفته بود! منم بالاخره تو عمرم وقت کردم یکم مثل یه مرد عادی زن داری کنم!

-جانم، نگران نباش عزیزم من زود چیزایی که احتیاج داری رو برات تهیه میکنم

تند قطع کردم

یعنی شهاب باید جونش در بیاد تا بتونه از دل ماهورا این ناراحتی ها رو در بیاره!

یعنی ماهورا همشونو به چهار میخ می کشید!

از ماشین پیاده شدم و درو بستم...

البته برنامه اینطوری نبود! ماهورا قرار بود چند روز بعدش بره خونه! انتظار نداشتیم آرشاویر لو بره و یا آقا بتونه از تله فرار کنه و ما بخاطر امنیتمون فرار کنیم اینجا! واقعا اینا تو برنامه نبود! البته این که با ماهورا بودن بهترین اتفاق اما جونمون تو خطر! و تا اونو نمی گرفتیم ما هیچ جا جامون امن نبود!

بدون وقت تلف کردن خرید ها رو کردم...

وسيله مورد نیاز ماهورا یکم برام سخت بود تهیه کردنش! اما تجربه باحالی بود! چی میشد یه روز پوشک بچمونم همینطوری می خریدم؟! از فکرم خندم گرفت با این وضعیت فکر کن اون منو بخواد!

چند تا هم لباس براش خریدم و سوار ماشین شدم و گاز دادم سمت خونه... ماشین رو جلو در پارک کردم و پا تند کردم سمت اتاق و با چند تا تقه به در بازش کردم و رفتم داخل که متوجه شدم بغل دیوار خوابیده و پاهاش رو تکیه داده به بالای دیوار! منو هم دید جا به جا نشد! فقط دست گذاشت رو چشم هاش

پلاستیک ها رو گذاشتم بغلش

-من میرم بیرون چیزی احتیاج داشتی فقط صدام کن

رفتم بیرون و رفتم سمت ننه که داشت نون می پخت و کنارش نشستم...

ننه عینک ته استکانی رو با گوشه ی روسری سفیدش تمیز کرد و گفت

-پسرم خانمت حالش خوب نیست مواظبش هستی؟

لبخند زدم و یه تیکه از نون تازه از تنور در اومده خوردم

-چه جورم

یاد یه چیزی افتادم

-ننه قبلنا کرسی داشتی کجاست؟

-میخواهی چیکار؟

-خونه یکم سرده من سرما دوست ندارم

-تو اتاق ناصر گذاشتی من

-استفاده میکنه؟

-نه خودش که سرکار میره ممدم خونه بمون نیست که! برو جمعش کن ببر اتاق خودت و عروست

-ممنون

از جام بلند شدم و رفتم قسمت غربی خونه که یه در از ایوان طبقه دوم داشت به خونه ی عمو ناصر...

در رو زدم و محمد در رو باز کرد و با روی باز گفتم

-ممد کرسی رو احتیاج دارید؟

-نه چطور مگه؟

-من میتونم ببرمش؟

-آره کمکت میکنم ببرمش

با هم لحاف بزرگش رو جمع کردیم و من لحاف رو برداشتم محمدم چوب کرسی رو...

تا جلو در برام آورد که گفتم
-ممنون بقیش رو خودم میبرم
-من امروز خونم کار داشتی بهم بگو
زدم رو شونش
-چاکریم
سرش رو تکون داد و ازم فاصله گرفت
بچه بعد از مرگ مادرش خیلی آروم و کم حرف شده بود
در زدم و ماهورا بعد از چند دقیقه گفت که میتونم برم تو و در رو باز کردم
اول بهش بی توجه بودم تا خجالتش یادش بره...
کرسی رو گذاشتم وسط اتاق و لحاف رو انداختم روش...
برگشتم از اتاق بخاری برقی رو آوردم و گذاشتم زیر کرسی و زدمش تو برق...
نگاه انداختم بهش که تو رخت خوابش تو خودش جمع شده بود و زل زده بود به
بیرون پنجره...
-ناراحت نباش منو تو این حرف ها رو با هم نداریم، برات کرسی آماده کردم تا
شاید حالت رو بهتر کنه
بازم هیچی نگفت! رفتم سمتش و روی یه زانوم جلوش نشستم
-خوبی؟
آروم نگاه کرد تو چشمهام...

-ازت متنفرم

یه جوری ریلکس و با بی تفاوتی بهم داشت از نفرت میگفت که ترسیدم! این
سندروم خانم هام چیز خطرناکیه ها!

لعنت به خنده ای که بی موقع میاد رو لب...

-میخندی؟! تو داری به حال زار من میخندی!؟

یا خدا این روشو چطور تحمل کنم!؟

لامصب خندم بدتر شد!

-پاشو جاتو بندازم زیر کرسی تنت گرم بشه

اما تکون نخورد!

-پاشو دیگه!

-نمیخوام

به اجبار از ته تُشکش گرفتم و کشیدم سمت کرسی و لحاف رو انداختم روش و
باطعنه گفتم

-همینطوری اخلاقت رو نمیشد تحمل کرد این تغییر حالای الانت رو کجای دلم
بذارم!؟

سر جاش نیم خیز شد

-کسی مجبورت نکرده منو اینجا نگه داری ولم کن برم

پوففف سرو کله زدن باهاش فقط حال دوتامون رو خراب می کرد...

از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق ننه تا یکم بخوابم...
نزدیک ۳۶ ساعت بود که نخوابیده بودم! پتو رو کشیدم سرم اما فکرم پیش ماهورا بود! مسئولیت سنگینی گردنم افتاده!
نکنه یه وقت عقربی ساسی بیوفته تو تنش!؟
لعنت بهت آقای ح... زاده که منو بیچاره کردی
از جام بلند شدم و از کنار ایوان جارو خاک انداز رو برداشتم و از گنجه کوچیک اتاق ننه یه پودر حشره کش برداشتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم...
-ماهورا یا برو بیرون یا سرت رو بکش من یکم اتاق رو از حشرات پاک سازی کنم
عین برق گرفته ها از جاش پرید و رفت روی کرسی نشست
-مگه تو اتاقم حیون هست!؟
-حیوون که نه اما شاید عقربی... کنه ای... ساسی یا هزار پایی باشه چون...
چرخیدم ادامه حرفمو بزنم که متوجه حالت تهاجمیش شدم
-ماهورا!!
-من از حشرات متنفرم!
پودر رو تو دستم تکون دادم
-منم این جام که این مشکل رو حلش کنم
انگشت اشاره دستش رو آورد بالا و با صدای لرزون گفت
-یعنی یه حشره از دستت در بره من میدونم و تو

همینجوری نگاهش میکردم... لعنتی چشمت چرا اینطورین آخه! خدایا این چی بود گذاشتی تو کاسه ی دل من؟! یه دختر پولدار خوشگل خفن ولی گند اخلاق که دلم میره واسه یه نگاهش!

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم که ادامه داد

-نیما همشونو میریزی بیرون

به شوخی گفتم

-آقایون، خانوما بفرمایید برید بیرون که خانم ما تو این اتاق راحت باشه

-خانم ما؟؟؟ چرا چرت میگی؟! من ماهورام

-ماهورام

-نیما خفه شو داری عصبیم می کنی

ایستادم

-بخاطر حرفت ناراحت شدم منو باش بخاطرت دارم اینجارو تمیز می کنم! بهتره

برم

داد زد

-پودر رو بریز ببینم

-بگو ببخشید ادامه بدم

-منو به زور آوردی اینجا حالا بهت ببخشید بگم!؟

-من ۵ سال از تو بزرگ ترم خیلی بی ادبی می کنی

با حرص گفت:

-ببخشید بابابزرگ

یه لبخند کج زدم و ادامه دادم... زیر فرش ها و روشن رو کاملا تمیز کردم و پودر
حشره کش ریختم

-کارش تموم شد راحت باش

بلند شد جاش رو تکوند و دوباره پهن کرد و دراز کشید

-دور تشک منم بریز

-نمیشه خطرناکه

-بریز بمیرم من میمیرم

-نه

از اتاق خارج شدم و جارو خاک اندازه و پودر رو گذاشتم سر جاشون و رفتم سر
جام واصلاً نفهمیدم کی چشم هام رفت...

نمیدونم چند ساعت خوابیدم! اما وقتی بیدار شدم کاملاً سرحال بودم و خستگی
این مدت از تنم در اومده بود

جامو جمع کردم گذاشتم گوشه ی دیوار و از اتاق اومدم بیرون که ننه رو دیدم با
عمو از در خونش در اومدن و با دیدن من ننه گفت:

-چرا تو اتاق خودتون نخوابیدی ننه؟

پلک هام رو با انگشتم ماساژ دادم و گفتم

-انقدر خسته بودم همونجا خوابم برد

عمو - نیما وقته شامه من جوجه آماده کردم کباب کردنش با تو

-چشم عمو جان

رفتم سمت در اتاق ماهورا و در رو زدم و وارد شدم...

سر جاش تو خودش جمع شده بود! نگران رفتم سمتش که متوجه چشم های
قرمزش شدم

-خوبی!؟

-من مسکن میخوام دیگه نمیتونم تحمل کنم

موهایش رو که به هم ریخته بود رو زدم پشت گوشش و گفتم

-ببخشید که خوابم برد درد کشیدی

احساس کردم بغض تو نگاهش بیشتر شد! لوس بود نازنازی بود اگه یکم دیگه
باهاش اینطوری حرف میزدم میزد زیر گریه! سخت گذشته بود بهش این مدت...

-الان برات قرص میارم

از اتاق رفتم بیرون و از ننه پرسیدم جعبه قرص هاش کجاست و بعد از پیدا
کردنشون یه مسکن برداشتم و برگشتم تو اتاق و با یه لیوان آب دادم دستش...

نشست سر جاش و خورد و دوباره دراز کشید!

-ماهورا! نمیخوای از جات بلند بشی!؟

-نه

-چرا؟

جوابمو نداد

کنار بالشتش نشستم...

-میخوام جوجه کباب کنم تو هم بیا دور آتیش گرمه

چشم هاش رو بست

-تو جام راحت ترم

نخیر قصد نداشت از جاش تگون بخوره

-گشنت نیست؟ من از ظهر خوابم برده تازه بیدار شدم میدونم که تو هم گشنته

پس پاشوبریم یه کباب داغ بزنیم به بدن

-یه جوری رفتار می کنی که انگار هیچ مشکلاتی بین منو تو نیست!

-مشکل ما چیه؟

چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد

-منو تو اسیر کردی اینجا اونوقت میگی بیخیال باشم و کباب بخورم

سرمو بردم عقب و نگاهش کردم

-تو شبیه زندونی ها هستی؟

پتو رو کشید سرش و جوابمو نداد

-ماهورا؟ من بهت آسیب زدم؟ اذیتت کردم؟ با تو بد بودم؟

پتو رو از سرش آروم کشیدم

-چیکار کنم تا بفهمی من آدم بده نیستم؟

-منو بیر خونمون

-قول دادم میبرمت و میبرم، فقط الان وقتش نیست

نشست سر جاش و کلافه گفت

-پس کی؟

-شاید الان شاید فردا شاید شایدم...

-من اصلا نمی فهمم دلیل خوبی هات رو و حتی بد نبودنت رو! واقعا من به چه درد تو میخورم!؟

-این حرف ها رو ول کن لباس گرم بپوش بریم

-کجا؟

با انگشتم زدم رو بینیش

-کباب بپزیم

نگاه کرد بهم...

از کنارش بلند شدم و رفتم تو ایوان و از اونجا وسایل برداشتم و رفتم باغ پشت
خونه...

آتیش روشن کردم و نشستم رو تنه ی درختی که واسه نشستن گذاشته بودنش
اون جا

زل زده بودم به آتیش... اما فکرم گردش می کرد تو ماموریت این چند سالم...

یه پرونده رو ۴ ساله ۳ تا آدم دارن روش کار می کنن ولی آخرش باز از دستمون فرار کرد! البته این سری گرفتنش مساوی با حکم ابدش اما اگه بتونیم قبل از فرار بگیریمش... بیشترین آسیب هم بین ما ۳ نفر شهاب خورد چون قطعا ماهورا از دستش دل خور میشه! بیشتر از همه هم من سود کردم چون میتونم چند روز رو با ماهورا باشم. اون وقتی که کلیپ رقص بالش رو دیدم هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم یه روز این طوری داشته باشمش! خدایا مرسی من شکرگذارتم فقط یه وقت ازم نگیریش! یه جوری رفته تو گوشت و پوست و خونم که نباشه نیستم!

خندم گرفت از حرف هایی که به خدا میزدم...! پیشم بود اما جرات نمی کردم اونجوری که دلم میخواد باهاش رفتار کنم تا یه وقت شهاب از دستم ناراحت نشه -خیلی خوبه اینجا

با شنیدن صداش برگشتم سمتش و نگاهش کردم... صورتش از سرما قرمز شده بود، بهش اشاره کردم که کنارم بشینه....

-اینجا فاصله با آتیش خوبه بشین

کنارم نشست و گفت

-آسمون سفیده انگار میخواد برف بیاد!

-دی ماه دیگه

یه آه کشید

-چیشد؟

-حتی مرده یا زنده موندنم معلوم نیست

-بعد از این که من مردم به مرگ فکر کن تا وقتی من هستم هیچ اتفاقی برات نمی افته

عمیق نگاهم کرد

-پس چرا ولم نمیکنی برم خونه!؟

-یکم پیچیدس... فقط به من اعتماد کن

خندید

-خدایی حرفت خیلی مسخرست

ابروهام رفت بالا و گفتم

-این که دوستت دارم چی؟

خنده رو لب هاش خشک شد و کم کم چشم هاش ریز

-نکنه تو منو دزدیدی که خانوادمو مجبور کنی بهت جواب بله بدن!؟

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم که گفت

-هی من اصلا از تو خوشم نمیاد فکر و خیال نزنه به سرت

شیطانی لبخند زدم

-فعلا که دور دور منه، من نبودم الان حشره ها خورده بودند و سگه تیکه تیکت کرده بود

-خودم از پس خودم بر میام نیازی به تو نیست

-حتی یک ساعت نمی‌تونی پای حرفت وایسی

-میتونم

از جام بلند شدم و رفتم از پله ها بالا و از ایوان رفتم تو حیاط و زنجیر تی تی رو از جاش باز کردم و از حیاط بردمش بیرون و از در خارجی باغ وارد باغ شدم و سمت ماهورا رفتم...

عاقبت کل کل با من اصلا خوب نیست

تا سگه رو دید از جاش پرید و با دیدن من اسمم رو صدا زد

منم همین طوری بی ترمز داشتم می رفتم سمتش که بخاطر جیغ ماهورا تی تی چند بار پارس کرد و ماهورا فقط چسبید به دیوار خونه!

-نیما! واسه چی اینو آوردی!؟

-هیچی دوست داشتم اینجا باشه تازه میخوام قلادش رو باز کنم

ماهورا جیغ زد

-تو اینکارو نمی کنی

-چرا؟

-نیما تو اینکارو نمی کنی!

-مگه نگفتی از پس خودت بر میای! از چی می ترسی!؟

-نیما تو اون سگو باز نمی کنی

انگشت تهدیدش رو آورده بود بالا و هی تکرار می کرد

-نیما اون سگو باز نکن

-بگو ببخشید

جیغ زد و تکرار کرد

-اون سگو باز نمی کنی

همون گیر و دار محمد پسر عمو از پله ها اومد پایین و جلو ماهورا وایساد و به

تی تی اشاره کرد

-تی تی بیا اینجا

تی تی هم که عاشق صاحبش بود و زنجیرش رو از دست من کشید و رفت پیش

محمد...

-ماهورا خانوم از چیزی نترس من میبرمش

محمد یه اخم به من کرد و تی تی رو برداشت برد که ماهورا یه نفس راحت

کشید...

واسه این که زیاد ضایع نشم با بی تفاوتی گفتم

-خب انگار از پس خودت بر میای

رفتم سر جام نشستم که اون هم از دیوار جدا شد و اومد جلو من و زبونش رو

درآورد

-ضایع شدی

نگاهم افتاده بود به زبون کوچولوی قرمزش...

زبونش رو برد تو و اون ور آتیش رو به روی من ایستاد...

-میبینی خدا چقدر منو دوست داره
عمیق براندازش می کردم...
برف شروع کرد به باریدن...
ماهورا دست هاش رو گرفت سمت آسمون
-برف! اولین برف امسال!
فقط نگاهش می کردم... می ترسیدم وقتی برگردیم دیگه نتونم ببینمش...
لبخند او مد رو لبش
-نیما انگار دم صبحه!
از جام بلند شدم چوب هایی که زغال شده بود رو جدا کردم ریختم تو منقل...
-بیا سریع کباب رو آماده کنیم این برف رفته رفته سنگین تر میشه
من مشغول کباب شدم ولی ماهورا چشم هاش به آسمون بود...
خانواده داشتن خیلی خوبه...
یه آه از گلوم ریخته شد تو هوا...
تو همون گیر و دار کباب زدن بود که شهاب بهم زنگ زد
یه دستم رو سیخ بود و با دست دیگم جواب دادم
-بله؟
صدای ذوق زده و بغض دار شهاب رسید به گوشم

-نیمه گرفتیمش

چنان حرفش بهم شوک وارد کرد که سر انگشتم سوخت و پریدم هوا

-واقعا!؟

-بخدا گرفتیمش لب مرز با چند تا چمدون پول و مواد کارش تمومه

-الان کجاست؟

-بازداشتگاه وقت دادگاهش چند روز دیگست، پاشید بیاید شهر امن و امانه

-خسته نباشی داداش یه کشور مدیونته

-تو هم خیلی زحمت کشیدی چند سال عمرت رو گذاشتی واسه این پرونده

خنده ی رو لب هام عمیق و دلچسب بود

-شهاب تاوان زیاد دادی اما عاقبتش خوب شد

تن صداس کم شد

-آره اما درستش می کنم، فقط خواهرمو برگردون حتی اگه میتونی همین الان

به برف تو آسمون نگاه کردم

-اینجا یخبندونه فردا که آفتاب زد بر میگرددیم

-باشه من منتظرتونم

-پس فعلا

گوشی رو قطع کردم که ماهورا شاخک هاش تکون خورد

-شهاب! پرونده؟ تاوان!؟

الان وقت حرف زدن نبود

-بحث و پیچوندم، برنامه من اوکی شد فردا میریم تهران و تو هم میری خونت
-واقعا؟

بهش لبخند زدم

-الان پیش من خیلی بهت خوش گذشته

صورتش جمع شد

-تو خیلی پسر پرویی هستی

یه ابروم رفت بالا

-چون حریف زبون تو میشم پروام؟

زبونش رو تا جای ممکن آورد بیرون

-اندازه نوک زبونم نیستی

با پوزخند سرمو تکون دادم

این همه روشو کم کرده بودم اما این پررو تر از این حرف هاست

کباب هارو ریختم لای نون گذاشتم تو ظرف

-پاشو بریم یخ کرد

من پله ها رو رفتم و اون هم بدو اومد دنبالم... یه مترم نمیتونه ازم فاصله بگیره
ها باز زبونش درازه!

نه قبل از اومدن ما سفره رو چیده بود و من قابلمه رو گذاشتم وسط سفره که گفت

-نیما جان برو عمو و محمد رو صدا کن

-چشم

ماهورا رفت دست هاش رو بشوره و منم رفتم صداشون کردم و اومدم...

دیدم دست هاش رو داره ها میکنه با دهنش! بمیرم براش آب سرد بوده... رفتم جلو دست هاش رو گرفتم تو دستم و سعی کردم گرمش کنم...

متوجه شدم داره مات نگاهم میکنه

بهش یه چشمک زدم و گفتم

-دلم برات سوخت

با تموم لج بازی هاش و گنداخلاقی هاش دستش رو از تو دستم نکشید بیرون و من با ولع داشتم دست هاش رو تو دست هام لمس می کردم...

همین که عمو اومد دستش رو آوردم پایین و گفتم

-غذا سرد شد

همگی رفتیم سر سفره و شروع کردیم...

ماهورا با وسواس و خیلی حساس داشت تیکه گوشت رون رو جدا می کرد

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم

-دختر خوب اینطوری نه، بکش به نیش

نگاه کرد بهم که یه تیکه رون برداشتم و با دندونم کندمش

-اینطوری بیشتر میچسبه، کباب خور نیستی ها!

-من معمولا گوشت رو برای خوردن انتخاب می کنم

-یعنی جوجه دوست نداری!؟

یه جوری که بقیه نبینن نگاه کرد بهم و آروم ابرو هاش رو انداخت بالا

-چرا پس زودتر نگفتی!؟

ننه با دهن پر پرسید

-چیشده؟

ماهورا هول کرد و سریع رون جوجه رو گاز زد

-هیچی ننه خیلی عالی و خوشمزس

ننه از کباب خودش گذاشت تو بشقاب ماهورا و برنج بیشتری براش کشید

ماهورا نفسش گرفت و با چهره ی وا رفته نگاه کرد بهم و زمزمه وار ازم پرسید

-سهم منو میخوری!؟

منم عین خودش ابرو انداختم بالا و لبم رو گاز گرفتم

چهرش جمع شد و دوباره یه گاز کوچیک از رون زد...

نه دلش می اومد دل ننه رو بشکنه نه می تونست این همه بخوره و نه حتی

جوجه دوست داشت!

خیلی عادی گفتم

-ماهورا جان من میخوام باز بکشم و بخورم، اگه برای تو اضافیه بده من

ماهورا تند بشقابش رو گذاشت داخل بشقابم

-بیا همش مال تو

ننه گفت

-عروس دوست نداشتی!؟

قبل از ماهورا من جواب دادم

-ننه ماهورا انقدر منو دوست داره که از حق خودش میزنه تا من بخورم

همون تیکه رونی که گازش زده بود رو منم از همونجا یه گاز محکم زدم و نگاه کردم

تو چشم هاش که بی صدا خندید...

قشنگ میدونست دلم براش چه جوری ضعف میره...

ماهورام کم کم لیوان آبش رو می خورد تا غذای همه تموم بشه...

سفره رو با محمد و ماهورا جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم...

ارشام

بعد از برگشت مامان و بابا بیشتر درک کردیم که شهاب چیکارا کرده! مامان که

خودزنی می کرد! همش هم به بابا میگفت (اگه سرنوشتش مثل من بشه چی)

مامان و بابا هیچوقت از اتفاقات بینشون حرف نزدن و فقط گفتن که ما از اول

عاشق هم بودیم، اما قطعاً مامان هم تو شرایطی مثل ماهورا قرار گرفته بوده و می

ترسیده از یه اتفاق...

شهاب تکرار می کرد که نیما قابل اعتماد! هی میگفت اون طرف رو میگیرن و ماهورا بر میگردد

هممون تو استرس بودیم و از همه بدتر مامان... تو یه کلام داشت سخته می کرد! شهابم که بابا تا داستان رو فهمید با کلی فحش کشی و دعوا انداختتش بیرون و الان چند روزه ندیدمش البته آرشاویر هم بابا از خجالتش در اومد اما از خونه بیرون نداشتش

انقدر جو خونه سنگین بود که یه لحظه کم آوردم! نه میتونستم واسه ماهورا کاری کنم و نه می شد بهش فکر نکرد! ساعت ۱۱ شب بود که از کلافگی زدم بیرون...

نه حوصله مهمونی داشتم نه رفیق بازی... فقط دلم دست های رها رو می خواست که بگیرمش تو دستم... رفتم جلو درخونشون...

بهش زنگ زدم... بعد از چند تا بوق جواب داد
-سلام

-سلام چطوری؟

-خوبم

-جلو درتونم بیا پیشم کارت دارم

-نمیتونم خونه نیستم

برق از سرم پرید

-این وقت شب کجایی!؟

سکوت کرد

-رها بهت میگم کجایی!؟

چون خوب می شناختمش متوجه صدای ناراحتش شدم...

از خونه شما در اومدم خونه نرفتم مستقیم رفتم یه جای دیگه واسه شبانه روزی، اما اینجا بچه نگه میدارم

عصبی شدم

-تو بیجا کردی! چرا به من نگفتی!؟

صداش تحلیل رفت

-بگم که چی بشه؟

-آدرس بده

-آرشام تو رو خدا از زندگی من پاتو بکش بیرون منو تو به درد هم نمی خوریم

داشت روانیم می کرد

-چون پول دارم به درد هم نمی خوریم!؟ رها تو جز پول من میتونی علاقه منو هم ببینی!؟

بینیش رو کشید...

-داری گریه می کنی!؟

نه

زدم رو فرمون

-رها داری عصبیم می کنی چرا صدات ناراحته!؟

سکوت کرد... داشت گریه می کرد!؟

کلافه تر شدم

-یا میگی چیشده و کجایی یا همین الان میرم خونتون تا از بابات بپرسم

-نه آرشام...

-لعنتی با گریه صدام میزنی که بدتر منو آزار بدی!؟

-امروز...

-اول آدرس بده

-بیا ونک...

همون جوری که گوشی دستم بود دنده رو عوض کردم با دست دیگم و گاز دادم...

-الان کجایی؟

-جلو در خونه منتظرم بیان بیرون باهاشون حرف بزنم زنگ میزنم در رو باز نمی

کنن

-آدرس رو دقیق تر بگو

آدرس رو دقیق تر گفت و بالاخره از فاصله چند متری دیدمش که رو پله ی

ساختمون نشسته بود، نگاه کردم به ساختمون ۵ طبقه که با لامپ های سفید و

طلایی فاخرتر به چشم می اومد

ماشین رو پارک کردم و رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و بلندش کردم
-خوبی رها؟

سرش رو با اون چشم های گریونش به نشونه تایید تکون داد
یه آه کشیدم و با آرامش پرسیدم

-طبقه چندم میشینن؟

بازوم رو ترسیده گرفت

-آرشام توروخدا ولش کن بریم

-نه عزیزم فقط خواستم بدونم طبقه چندمن همین

-طبقه دوم، اون پنجره که پرده قرمز داره مال اون هاست

سرمو تکون دادم و با هم از ورودی ساختمون جدا شدیم ولی با چشم هام تو
باغچه جلو در ساختمون داشتم دنبال یه چیز مناسب می گشتم که بالاخره خورد
به چشمم...

-رها فامیلیشون چیه؟

-افخمی

رها رو نشوندم تو ماشین و در رو بستم و قفل کردم....

از داخل باغچه تیکه آجر رو برداشتم و با یه نشونه گیری عالی زدم کل شیشه هاش
ریخت پایین یه مرد و یه زنه از پنجره نگاه کردن به من و بعد از اون بقیه همسایه
ها هم سرشون بیرون امد...

مرد داد زد:

-چیکار می کنی روانی!؟

با تموم جونی که تو صدام داشتم داد زدم

-پول مردمو می خوری؟ آقای افخمی واحد ۳ طبقه ی دوم مردک پول هاتو جمع کن برو زن صیغه کن ، تا چشمت دنبال ناموس بقیه نباشه! به اون زنتم بگو صبح ها زود بباد خونه تا خودش بچه رو نگه داره، اگه یه بار دیگه چشمت دنبال ناموس بقیه باشه باز میام اینجا آبرو شرفت رو می برم، آی همسایه ها مواظب باشید

داد آخرمو بلند تر زدم

-این مردشرف نداره آبرو نداره ناموس نداره...

تا حرفم تموم شد سوار ماشین شدم و گاز دادم و از اون محل دور شدم...

یه نفس راحت کشیدم و تمرکزم واسه رانندگی بیشتر کردم که دیدم رها مات داره نگاهم می کنه!

-چی؟

خندید

-تو دیوونه ای!

-به عشق من چشم داشته انتظار داری کار دیگه ای می کردم!؟

-خب تو آبروشو کلا بردی!

-حقشه

گوشیم رو برداشتم و ۳ تومن زدم به حساب رها و گوشی رو پرت کردم زیر دنده که خالی بود

3-تومن زدم به حساب ۱ تومن حقوق یک هفته ات ۲ تومن واسه دو هفته آیندت، میشینی تو خونه حرفم نمیزنی

بی حرف نگاه می کرد

-چه کاری بود کردی؟! مگه نگفتم دیگه این کار رو نکن؟

عصبی زدم رو فرمون و داد زدم

-دهنتو ببند! مگه من بهت نگفتم حق نداری به جز خونه ی ما جای دیگه بری واسه کار؟! برای چی به من نگفتی و خود سر اینکارو کردی؟

اونم داد زد

-به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار می کنم

-تو میخوای کار کنی پول دربیاری دیگه نه؟ برو خونه من دو هفته بمون و خونه تمیز کن و غذا بپز تا عوض این دو تومن در بیاد

-هزار بار این حرف زدی هزار بار جواب دادم من پامو خونه ی تو واسه کار نمذارم چرا نمی فهمی؟

-

دوباره بغض کرد

-آرشام اذیتم نکن من نمی دونستم اونا همچین آدم هایین

-منو چی؟ منو هم نمیدونی رها شد من یک بار این حرف رو بزدم؟! دنبال چی هستی تو؟! چطور بگم بفهمی دوست ندارم بخاطر پول هر کاری کنی!!ها!؟
رها سرش رو تکیه داد به پنجره و هیچی نگفت اما من پر بودم خستم کرده بود
-رها داری منو آزار میدی وقتی میری تو خونه ی بقیه واسه کار غرور منو می شکنی
وقتی این جور مردای دیگه رو از من بهتر میدونی دل منو می شکنی
-آرشم تو فقط دوست منی من نمیخوام تو رو وارد تموم بدبختی ها و نداری های
زندگیم بکنم، از غرورت میگی اما از غرور من که جلوت بخاطر پولت باید بشکنه
نمیگی!
امان از دست این غرور بی منطق رها...
-ببرم خونه یا پیادم کن خودم برم
یه ابروم رفت بالا
-این وقت شب اینجا ولت کنم؟
-آره، تو مسئول اتفاقاتی که برام می افته نیستی
سرمو با حرص تگون دادم
-رها خیلی رو مخم میری
انگشت تهدیدم رو گرفتم جلوش
-دارم حرفم رو جدی میگیرم این بار گوش ندی باهات برخورد می کنم به جز
آرایشگاه و داروخونه حق نداری کار دیگه ای انجام بدی
-تو چیکار داری!؟

- دیگه من حرفمو زدم گوش نکن بین چه شری میندازم
- آرایشگاه ها دیگه کسی که مدرک نداشته باشه رو قبول نمی کنن من که همه چی رو تجربی بدم فقط یه مدرک ساده آرایشگری دارم
- بهترین مدرک رو میتونی از کجا بگیری؟
- اون هایی که مشتری های بیشتری دارن معمولا مدارکشون واسه کشورهای دیگست و با چهره های مهم کار کردن دیگه کسی منو که یه مدرک ساده دارم و کارام قدیمیه رو نمیخواد
- فقط کاشت انجام میدم که اونم انقدر درآمد نداره که بتونم خرج این زندگی و دارو بابا و مدرسه نوا رو بدم!
- سرمو به نشونه ی تائید تکون دادم
- آمار بگیر بین مدرک کدوم کشور ها پیش کی میتونی مدرک بهتری بگیری
- چه فایده داره آمار گرفتن تو این کار و رشته باید کلی پول خرج کنی تا به سود برسی
- تو آمار بگیر
- باشه
- یه سوال که ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسیدم
- رها؟ یعنی اگه من نمیومدم تو خودت بهم زنگ نمیزدی پیام کمکت؟
- دستم رو شمارت بود اما...اما روم نمی شد بهت زنگ بزنم
- منو تو این حرف هارو داریم؟

-آرشام من خیلی به تو مدیونم

-یکم اخلاقت رو خوب کن همین دینت رو جبران می کنه...

بهم لبخند زد و با هم رفتیم پل طبیعت تا یکم حال و هوامون عوض بشه...

دستش رو گرفتم تو دستم و شروع کردیم به قدم زدن رو پل...

ایستاد و نگاه انداخت به تهران غرق در نور....

-خیلی قشنگه

تکیمو دادم به نرده ها و نگاه کردم به صورت قشنگش...

-نه به اندازه تو

دستش رو آورد جلو یه تیکه از موهام که اومده بود رو پیشونیم رو هول داد عقب...

-تو خیلی جذاب و تو دل برویی چرا دل دادی به یکی مثل من؟

-مگه تو چته؟

یه آه عمیق کشید

-فقیر بی کس...

ادامه حرفش رو من گفتم

-مغرور، محکم، تلاشگر، پیشرو، زحمت کش، مهربون، خوشگل، آدم دیوونه کن

و...

خندید

-بیا اصلا واسه هم نوشابه باز نکنیم بیا بریم بالاتر اونجا فضا قشنگ تره

-راستی از ماهورا چه خبر؟
-شهاب میگه حالش خوبه جاش امنه! اما خدا میدونه بقیش رو
-شهاب واقعا کار بدی کرد
-بیخیال بهتره درباره شهاب حرف نزنیم و حالمو خراب میکنه
عمیق طولانی و البته مظلوم و نازنازی تو چشمام نگاه کرد...
-واسم پشمک میخوری؟
-پولشو باید خودت بدی
زبونش رو برام درآورد گفت
-من فقط سهم خودمو میدم
دستش رو محکم تر فشار دادم و گفتم
-رها تو خیلی خسیسی! یک بار نشد منو مهمون کنی! همیشه فقط سهم خودت
رو دادی!
-همین که هست
-ازاون زنایی هستی که شوهراشون رو چند ساله پولدار میکنن ها
خندید منم به هوای خندش لب هام به خنده باز شد...
با هم سلفی گرفتیم و و اون برام شعر از حافظ خوند...
همه تن حریف بود! هم احساساتی هم منطقی! هم خسیس هم فراری از پول! کلا
خاص بود! انقدر که دلم ضعف میره واسه بی هوا بغل کردنش...

دستمو گذاشتم دور کمرش که موهای بافته شدش به دستم خورد... با این که بافته بودتش باز بلندیش تا کمرش بود! یه بار خواست بفروشتش اینم باز خودم ازش خریدم و گفتم بذار تو سرت بمونه! هه فقط باید پول بدم تا بتونم خواسته هام دربارش نگه دارم...

موهایش رو گرفتم تو دستم که سرش چرخید
منم طلبکارانه گفتم

-چیة؟! مال خودمه خریدمش!

نگاهش رو ازم گرفت اما من موهایش رو ول نکردم
یه خمیاز کشید و چشم هاش رو مالید...

-آرشام میشه منو برسونی خونه؟ خیلی خستم بچه خیلی شلوغ بود!

از حرفش دلم گرفت... حساب من پر بود اونوقت نمی تونستم از مشکلاتش کم کنم!

با دل خوری نگاهش کردم

-اگه باز این کار رو انتخاب کنی ازت دلگیر میشم

اونم یه پوزخند زد و با طعنه گفت

-مثل این ۷ باری که میری دنبال دخترای جدید؟

موهایش رو کشیدم

-اما آخرش باز ور دل خودتم

-دور هاتو می زنی آخرش یاد من می‌افتی
-وقتی قدرمو نمی دونی!
-قدرت نیستم که قدرت رو بدونم هر موقع اینو درک کنی متوجه همه رفتارها میشی
دوباره خمیازه کشید
-آرشام واقعا رو پام نمی تونم وایسم
-یادمه یه بازگفتی خوابم خیلی سنگینه
-آره خیلی
یه لبخند شیطانی اومد رو لبم
-اوکی تو بخواب
چشم هاش ریز شد
-یه جوری گفتی بخوابا!
راه افتادیم سمت ماشین و شونه هام رو انداختم بالا
-خب نخواب!
سوار ماشین شدیم و هنوز پیچ اول رو رد نکرده بودیم که نگاهم افتاد به چهره ی
غرق در خوابش...
یه لبخند اومد رو لبم... بدون این که نظرشو بپرسم راه خونمو پیش گرفتم...

خوبی رها این بود که آزاد و خود مختار بود اگه یک هفته هم خونه نمی رفت کسی نمی پرسید چرا! اما آنقدر خانم بود که تو این همه سال ندیده بودم پاشو کج بذاره! تو عین آزادی محکم و قاطع بود...

خونه خودم یه خونه دوبرکس بود که تو یه محل آروم و بی سر و صدا قرار داشت، یعنی اول بابا یه واحد آپارتمان داده بود بهم ولی بخاطر رفیق بازی هامو می بردم خونه با همسایه ها به مشکل خوردم و مجبور شدم پول بذارم روش این جا رو بخرم

رفتم تو حیاط و نزدیک در ورودی پارکش کردم

خیلی آروم و بی سرو صدا کارهامو می کردم که رها بیدار نشه... رفتم در سمتش رو باز کردم و آروم جاش دادم تو بغلم و راه افتادم سمت خونه... دوست نداشتم این وقت شب ازش جدا بشم و بذارمش خونه بخوابه!

بی صدا در ها رو باز می کردم و بالاخره رسیدم به اتاقم و آروم تو تخت خوابوندمش...

آروم دستش رو تو دستم گرفتم.

واقعا نمیدونم چرا همین دست هاش واسه به خواب رفتنم کافی بود...

صبح با درد تو بازوم از خواب پریدم که صداش تو گوشم پیچید

-عوضی منو پیچوندی آوردی این جا!؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم

-کندی گوشتمو چته!؟ دیر وقت بود کجا می بردمت!؟ عین خرس افتاده بودی!

ناراحت و عصبی بهم نگاه میکرد... دستمو گذاشتم زیر سرمو نگاهش کردم...

-قربون اون اخلاق وحشیت

با اخم روشو ازم گرفت و شروع کرد به بافت موهاشو باز کردن

-موهاتو وا نکن بانوی مو بلند باد عاشقت میشه آهسته تر بخند...

دوباره با اخم نگاهم کرد

-هایو نشو فقط دستت تو دستم بود...

بعد از باز کردن مو هاش رفت جلو کنسول و شونه رو برداشت و تو موهاش کشید...

7-بار با من کات کردی ۲۰۰ تا دوست دختر داشتی بعد آخرم میای سراغ من!

-خوب نگهم نمی داری که!

-بقیه دخترام این طوری می پیچونی میاری خونت؟

خندم گرفت

-نه اونا می پیچونن منو می برن

سرش رو چرخوند و جدی گفت

-آرشام دفعه ی آخرت باشه از خواب سنگین من سو استفاده می کنی!

-کاش حداقل سو استفاده می کردم یه جام نمی سوخت!

-کلتو می کندم

-چییه باز می رفتی دیه می گرفتی!؟

چشم هاش رو واسه چند ثانیه رو هم فشار داد... چرا بغض کرد؟!
بی هوا موهاش رو با کش سرش بست و شالش رو انداخت رو سرش
-کیفم کجاست؟

-چته؟! چرا قاطی کردی!؟

همه کمد هام رو باز کرد کیفش و کفشش رو برداشت و از اتاق بیرون زد...
جا خوردم از کارش! افتادم دنبالش اما قبل از رسیدن من در رو محکم به هم کوبید
رفت!

من که چیزی نگفتم!

تا به خودم بجنبم و لباس عوض کنم و ماشین رو دربیارم خیلی دیر شد و پیداش
نکردم! زنگ میزدم بر نمی داشت! پیام میدادم جواب نمی داد! چه رفتاری که باهام
داره؟! فکر کرده چه خبره این طوری منو ول می کنه میره؟! عصبی گاز دادم به
ماشین و حرکت کردم...

همه خیابون ها رو نگاه می کردم اما به چشمم نمی خورد!...

زنگ میزدم بر نمی داشت! پیام میدادم جواب نمی داد! لعنتی تو منو روانی می کنی
آخر! دیگه خستم کردی

با عصبانیت بهش پیام دادم

-یا همین الان جواب میدی یا این بار واسه همیشه دور تو خط می کشم

اما خبری نشد! دوباره پیام دادم

-رها این دفعه دیگه دفعه ی آخره دیگه شورشو درآوردی خستم کردی! مگه چی
بهت گفتم!؟

دوباره پیام دادم

-یا جواب میدی یا همه چی بینمون تموم میشه

منتظر بودم دیگه اینو جواب بده که با صدای پیام تند بازش کردم...

دو تومن انتقال وجه!! لعنتی!

چنان آمپر سوزوندم که اصلا نفهمیدم چی شد که گوشی رو به شیشه کوبوندم

دو تومن زده به کارتم و یه تومن هفته ای که کار کرده رو برداشته؟! کثافت! نا
خواسته داد زدم

-داری دیوونم می کنی کثافت

یه سردردی گرفتم که چشم هام رو نمی تونستم باز کنم!

یه نفس عمیق کشیدم...

یعنی من از سگ کمترم اگه باز اسم تو رو بیارم! تموم شدی واسه همیشه تموم
شدی برام لعنتی...

سعی می کردم آرام باشم اما یادش می افتادم عصبی میشدم..

آخه کی رو احمق تر از من پیدا می کنی

که این طوری پات وایسه؟! کی!...

ماهورا

بعد از جمع کردن آشپزخونه، محمدم با ما اومد تو اتاق و ۳ نفری زیر کرسی نشستیم..

به طرف محمد برگشتم و گفتم

-به عمو و ننه هم میگفتی بیان

محمد- اون ها شبا زود می خوابن

نیما که تو فاصله ی کم از من نشسته بود رو به محمد گفت

-یه مدت دیگه میام اینجا می برمت تهران یکم حال و هوای عوض بشه

-میخوام دانشگاه تو تهران قبول بشم و مثل تو از اینجا برم.

شاخک هام تکون خورد

-نیما تو قبلا اینجا زندگی می کردی!؟

اما نیما بحث رو پیچوند

-من میرم چایی آماده کنم

از اتاق خارج شد که محمد گفت

-خیلی وقت بود که نیما نیومده بود اینجا این که یهو با خانومش اومد باعث

خوشحالی ما شد، شما و نیما خیلی به هم می آید

لبخند زدم و تصمیم گرفتم باور مثبت و قشنگش رو خراب نکنم بالاخره که من از

اینجا میرم...

از محمد با تردید پرسیدم

-مگه نیما اینجا زندگی می کرد؟!
-آره وقتی که من خیلی بچه بودم اینجا بود بعد که راه مدرسه براش سخت شد
رفت تهران پیش عزیز و آقا جون
-کی هستن این دو نفر؟
محمد چهرش جمع شد و با غصه گفت
-مادر و پدر مامانم
-مامانت چرا فوت کرد؟
-مریض بود سرطان داشت
یاد بردیا افتادم...یه بغض گنده نشست تو گلوم...
-درکت می کنم عزیزم منم عزیز از دست دادم
اما نتونستم بغضمو نگه دارم اشک هام روون شد...
محمد با چشم های گرد نگاهم می کرد
-ببخشید قصد نداشتم ناراحتت کنم!
فقط لبخند زدم و اشک رو گونه هامو پاک کردم...
-اشکال نداره، داشتی از نیما می گفتی، چرا تا درباره گذشته پرسیدم بحث رو عوض
کرد؟!
محمد هم کمی مکث کرد و گفت
-شاید دوست نداشته باشه من چیزی بگم!

همون لحظه نیما در رو باز کرد و بعد از بستن در چایی رو روی کرسی قرار داد...

-برف شدید تر شده داره کولاک میشه!

با ذوق گفتم:

-من خیلی دوست دارم همچین هوایی رو میشه بریم بیرون؟

نیما با تعجب بهم نگاه کرد

-دیوونه شدی!؟

اخم کردم بهش و رو به محمد گفتم

-تو نیا منو محمد میریم

محمد هم مثل اون تعجب کرد و گفت

-تو این بوران!

حالم گرفته شد و به دوتاشونم با اخم نگاه کردم که نیما گفت

-اگه دختر خوبی باشی برف که افتاد میریم سرسره بازی

محمد هم تایید کرد

-عالیه من هستم

-یعنی کی؟

نیما اومد کنار من زیر کرسی نشست

-فردا اول صبح راه می افتیم امشب باید برف بازی کنیم

محمد-شاید بند نیاد!

-اشکال نداره تو کولاک میریم

نیما تا رسید به آخر حرف به من یه لبخند دلچسب زد! یه جوریه! نه بد بود نه خوب! نه آزارم میداد نه ولم می کرد! حتی اذیت هاش هم فقط وقتی که من اذیت می کنم! حتی بیشتر مواظبم بود! وای یاد امروز صبح اون وسایل هایی که برام خریده بود افتادم....

آبروم رفت...

همین طوریش غش و ضعف میره چه برسه یه نخم از من بگیره... از فکرم خنده اومد رو لبم که صداش رسید به گوشم

-به چی فکر می کنی که این طوری شیطون می خندی؟

با همون خنده رو لبم نگاهش کردم و سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو آرام جوری که محمد نفهمه پرسیدم

-چطور روت شد بری اون وسایل ها رو بگیری!؟

-نیما!

یهو روشو کرد به محمد گفت

-محمد برو بین برف کمتر شده یا نه

محمد هم با خنده ای که به زحمت جلوش رو گرفته بود از جاش بلند شد

-من برم نخودها رو جمع کنم زیر برف نمون!

چاپیش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون!

سرش رو تگون داد

-خودت سر شوخی رو باز کردی!

-خودت میگی شوخی! نکن این طوری دیگه!

نیما با کف دستش زد پشتم و گفت

-شوخی شوخی یهو جدی میشه حواست باشه

دستمو زدم به کمرم و یه قدم رفتم عقب

-داری منو تهدید می کنی!؟

-تهدید واسه ترسوننده

خندش عمیق تر شد و همون طوری نگاهم می کرد...

-ماهورا خیلی مواظب خودت باش چون احتمال داره هر آن تحملم تموم بشه

واسه دیدن اون لباس هایی که امروز برات خریدم!

-تو هم خیلی مواظب باش چون یه جیغی می کشم که عالم و آدم بیان اینجا

یه آه عمیق کشید و نفسش رو داد بیرون...

-حیف که دوستت دارم! بیا بشین چاییت رو بخور سرد شد...

-محمد دوست داشت پیش ما بشینه!

-اون اینجا باشه نمیتونم شیطونی هات رو جواب بدم که!

بحث رو عوض کردم

-واقعا من فردا میرم خونه؟

نیما یه قلوپ از چاییش خورد

-دلم برات تنگ میشه

-اما من از خوشحالی یه روز تموم عربی می رقصم

عمیق نگاه کرد تو چشم هام...

-رقص عربیت هم مثل رقص بالته!؟

فکر کردم میخواد مسخرم کنه با اخم پرسیدم

-منظور؟

-انقدر قشنگ میرقصی که تجسمت تو لباس عربی یه چیز خیلی روان گردانی از

آب در میاد!

از تعریفش خوشم اومد و یه چشم و ابرو براش اومدم و این ور کرسی رو به روش

نشستم

-کی میریم برف بازی؟

-محمد رو بیچونیم دوتایی بریم؟

-نه گناه داره

-باشه پس بیا فعلا چاییت رو بخور تا برف یکم آروم بگیره

مشغول نوشیدن چایی شدم و یه سکوت طولانی بینمون حکم فرما بود...

چون اذیتم نمی کرد حس بدی بهش نداشتم اما امیدوارم این بار حرفش واسه

برگردندن من راست باشه...

سکوت طولانی تر و طولانی تر شد... انقدر که حواسم نبود مدت هاست داره بهم نگاه می کنه...

نیما - سکوت قشنگه یه فرصتی که ذهنت یه چیز هایی رو بسپاره به حافظش...
-مثلا چی؟

همون لبخند همیشگیش رو بهم زد

-مثلا چهره ی تو که از فردا دیگه پیشم نیستی... یا مثلا اذیت کردنت... ماهورا؟
-بله؟

-یه سوال بیرسم؟

-بگو

عمیق تو چشم هام نگاه کرد

-اگه پیام خواستگاریت چه جوابی بهم میدی؟

خندم مثل بمب ترکید!

-تو اصلا میتونی خرج منو بدی!؟

-یعنی واسه داشتن تو فقط باید بتونم خرجت رو بدم؟

-اولیش اینه وقتی اینو نتونی تامین کنی دیگه نیاز نیست درباره بقیش بهت توضیحی بدم

-چرا انقدر سرسختی واسه ازدواج نکردن؟

یه آه کشیدم و سعی کردم بی تفاوت جواب بدم

-چون هنوز بردیارو دوست دارم

-وقتی نیست!

-یکی دیگه رو نمیتونم قبول کنم

جدی نگاه کردم تو چشم هاش و بدون حتی لحظه ای تردید گفتم:

-ببین نیما من از تو هیچی نمیدونم! اما جواب سوالت رو میدم، من قصد ازدواج ندارم و تو رو هم دوست ندارم، اگه بخوای به من فکر کنی سر خودت بی کلاه میمونه

یه لبخند کج زد و برام یه تیکه از آهنگ احسان خواجه امیری رو خوند...

-تو رو آرزو نکردم، این یعنی نهایت درد، خیلی چیزا هست تو دنیا، که همیشه آرزو کرد

-مرسی که حرف هام رو متوجه میشی

خندید

-متوجه شدنش کار سختی نیست، کنار اومدن باهاش سخته!

-تو چند روزه منو دیدی اینطوری فکر میکنی که عاشقم شدی از هم جدا بشیم منو یادت میره

خندش بیشتر شد و سرش رو تگون داد...

-چی؟!؟

-داشتم به این که دوست داشتنت از یادم بره فکر می کردم!

-خیلی آدم با فهم و شعوری هستی مرسی
با اشاره انگشتم سمتش اضافه کردم
-تازه اگه بعد از این مزاحم بشی هم بی فهم و شعوری
-اگه بگم دوست دارم هم بی فهم و شعور میشم؟
سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم که گفت
-هنجارهای فهم و شعورتون رو قبول می کنم خانم راد
یه نفس عمیق کشید و بالشت رو انداخت زمین و زیر کرسی دراز کشید...
تو دیدم نبود دیگه اما احساس کردم از حرف هام ناراحت شد! خب بشه! به من
چه! اینم یکی دیگه از اون پسر! هیچ معلوم نیست کیه! چیه! اصل و نصبش چیه!
اونوقت از من خاستگاری می کنه! انتظار داره منم بگم بیا بیا عزیزم من مال توام!
از فکر خودم خندم گرفت!
منم تو جام دراز کشیدم... دقیقا این ور کرسی هم راستای نیما...
با این که یه پسر غریبه ی عجیب غریب بود اما اصلا از بودن کنارش ترسی
نداشتم! انقدر که بی هوا خوابم برد...
صبح با صدایش از خواب پریدم
-ماهورا پاشو تا صبحونه بخوریم دیر میشه
کش و قوسی به خودم دادم و سر جام. نشستم
یعنی منو داری میبری خونمون!؟

-چیه دلت برام تنگ میشه؟

یه خمیازه کشیدم

-خوش خیال، حالا چطور بر می گردیم تهران!؟

دست و پاتو میبندم میندازم تو صندوق

چشم هام کامل باز شدن و حیرت زده نگاهش می کردم...

خندید

-با اتوبوس میریم، من ماشین ندارم، پاشو پاشو آماده شو

بلند شدم و خواستم از اتاق خارج بشم که دستمو گرفت

-لباس گرم بپوش!

-سردم نیست

از روی چوب لباسی پشت در پالتوش رو برداشت

-بپوش برو

پوشیدم و از اتاق خارج شدم... تو نگاه اول غرق اون برف های سفید و دست

نخورده شدم که آفتاب داشت کم کم آبشون می کرد خیلی قشنگ بود خیلی!

با حس خوبی که واقعا دارم میرم خونه تندتر از همیشه کارهام رو می کردم و وقتی

بعد از چند سال سوار اتوبوس شدم یه حسی بهم دست داد...

مخصوصا وقتی که نگاهم تو نگاه نیما گره می خورد...

دوباره با تردید پرسیدم

-واقعا میریم خونه؟

-بله میری خونه

-اما هنوز نگفتی داستان چی بوده!

-چند ساعت دیگه متوجه میشی

سکوت کردم و از پنجره به مسیر پر برف و سرد جاده ها نگاه کردم...

نیما برام چایی گرفت، چیپس، پفک... پسر خوبی بود و البته مهربون فقط یکم
پررو بود!

وسطای راه بودیم که نیما گوشیش رو برداشت و شروع کرد به گشتن تو صفحه
های اینیستاگرام... لباس ها... خونه ها... ماشین ها... یه لحظه صفحه ی
گوشیش تیره شد و تو صفحه ی تیره گوشیش چشم تو چشمش شدم! نامحسوس
چشمم رو ازش گرفتم

-بی ادب!

با ابرو های بالا رفته

-بی ادب تویی یا من؟! چشمت از صفحه ی گوشی من تکون نمیخوره!

طلب کارانه گفتم

-اون گوشی من که پرتش کردی بیرون می دونی چقدر پولش بود؟! طلبکارم
هستی؟ تو خجالت نمیکشی از اینجور چیزا نگاه می کنی!؟

موظیانہ نگاهم کرد

-چیہ دلت خواست؟

با مشت زدم رو بازوش و رومو ازش گرفتم...

اونم دیگه هیچی نگفت... رسیدیم به خیابون های آشنا انگار خون تو بدنم جریان پیدا کرد! دل تو دلم نبود که برسم...

بالاخره از تاکسی پیاده شدیم و من در خونه رو دیدم!! بدو بدو رفتم سمتش و زنگ در رو زدم و با صدای مامان هیجانی تر شدم

-ماهورا!

-مامان در رو باز کن بدو

تا در باز شد عین پروانه پر زدم سمت خونه با یه هول محکم در رو باز کردم و چشمم افتاد به خانوادم...

اول مامان بعد بابا، آرشام، آرشاویر...

-شهاب کو؟!!

هیچ کی جوابمو نداد و صدای نیما بدتر تو شوک بردتم

مات نگاهش می کردم که با همه داشت احوال پرسى می کرد!...

رسید به من و با یه لحن جدید گفت

-سلام ماهورا خانم ستوان امیر علی شهبازی هستم، بخاطر اذیت هایی که شدین واقعا متاسفم اما به لطف شما و خانوادتون تونستیم جامعه رو از یه گروه شیاد پاک کنیم.

همین طوری نگاهش می کردم!...

آرشاویر - ماهورا داستانش طولانیه فقط از دست شهاب نارحت نباش

نگاه کردم به آرشاویر...

-چه خبره!؟

آرشام رو به بابا گفت

-اجازه بده شهاب بیاد حرف بزنیم

بابا قطعی بدون تردید جوابش رو داد

-نه شهاب دیگه حق نداره پاشو بذاره تو این خونه

با تعجب رو به بابا گفتم

-بابا!؟ داری درباره شهاب حرف می زنی!؟

-تمام این مشکلات پیش اومده تفسیر شهابه اون تو رو آرشاویر رو وارد این پرونده

بد و سنگین کرد

-متوجه نمیشم!

نیما رو به بابا جواب داد

-آقای راد بزرگ شما دارید اشتباه قضاوت می کنید! شهاب کلی برنامه ها رو تغییر

داد تا کمترین آسیبی شامل حال خواهرش نشه! حتی ما هممون قبول کردیم که

هرجا نا امن شد برای ایشون کل برنامه رو کنسل کنیم و من خودم برش گردونم!

من هم تمام تلاشم رو برای محافظت از ایشون انجام دادم، شهاب واقعا در تلاش

بود که این پرونده به خوبی تموم بشه و تموم شد.

بابا تن صداش رفت بالا...

-همین مونده رفیقش بیاد ازش دفاع کنه! برو بیرون تو هم حق نداری پاتو بذاری
تو این خونه شما همتون دیوونه اید! دختر منو فرستادید تو دل آتیش انتظار دارید
تشویقتونم بکنم!؟

نیما سرش رو انداخت پایین و خیلی آروم جواب داد

-مسولیت بنده تا همین جا بود اومدم این جا امانتی رو تحویل بدم برم؛ با اجازه
نیما بی حرف دیگه ای از خونه رفت! من همین طوری مات مونده بودم!...
چه خبره!؟

مامان دوباره محکم بغلم کرد و با گریه قریبون صدقم می رفت...

بابا هم اومد جلو سرمو بوسید و از خونه بیرون رفت

آرشاویر - ماهورا بیا بشین داستان این اتفاقات رو برات تعریف کنم...

آرشام هم نشست کنارمون و همه تو سکوت گوش می کردیم و آرشاویر حرف
هایی رو می زد که مخم داشت سوت می کشید!

از رفاقت نیما و شهاب... تا برنامه هایی که ریخته بودن...

هر لحظه عصبی تر میشدم... شهاب چطور تونست این کار رو بکنه! نه امکان نداره
شهاب منو بخاطر یه پرونده این طوری بازی بده! بغض نشست تو گلوم... من
چقدر استرس کشیدم، عذاب کشیدم! و دلایلش برادرم بوده! وای خدای من!

با بغض به زحمت گفتم

-باید با شهاب حرف بزنی این طوری نمیشه!

آرشام اومد کنارم بغلم کرد

-هممون از دستش ناراحتیم اما خدا رو شکر به خیر گذشته

همین حرف کافی بود تا مثل بمب بترکم!

-به خیر گذشته؟! این همه عذاب و ترس و وحشت! این همه آزار، تو صندوق عقب
موندن! بسته و آسیب پذیر بودن من! حتی... حتی جون منو شهاب تو دست
هاش گرفته بود و الان میگی به خیر گذشته!؟

از جام بلند شدم

-من باید با شهاب حرف بزنم!

آرشاویر دستمو گرفت

-آروم باش اون کمتر از تو استرس نداشته چه این برنامه رو پیاده می کرد چه اجازه
می داد یه غریبه بخواد این کارها رو انجام بده به هر حال توبیشتر از همه بین ما
تو آسیب بودی! اما این طوری حداقل میدونست یه آدم قابل اعتماد پیش تو
هستش و تونستیم اون گروه رو گول بزنیم

-تو هم با اونی!؟

-نه ماهورا من هم از دستش شاکیم اما بی انصافیه اگه بخوایم همگی بهش حمله
کنیم! اون یه برنامه ای چید که هم از ما محافظت کنه هم مسئولیتش رو درقبال
کشورش انجام بده!

حالم بد بود! چطور تونست این کار رو با من بکنه!؟ چرا!؟ بخاطر یه پرونده!؟

با صدای گرفته گفتم:

-ارزشش رو داشت!؟

آرشاویر دست کشید به موهای حالت دارش...

-ماهورا این گروه کلی خانواده رو بدبخت کردن و جوون هامون رو فروختن! بخدا قسم پرونده سنگینی بود! جنایت های زیادی کردن! شهاب اگه این برنامه رو پیش نمی گرفت هیچ کس دیگه نمی تونسست از پس اونا بر بیادا! شهاب از دل و جانش از ناموسش گذاشت تا کشور رو امن تر کنه

جوابش رو ندادم و پا تند کردم به طرف اتاقم...

خودمو پرت کردم رو تخت...

یاد نیما افتادم... تازه متوجه رفتارهاش میشم! چطور تونسست انقدر خود دار باشه و نگه بهم داستان چیه؟! چطور تونسست!؟

هر چقدر فکر می کردم حالم خراب تر میشد! گوشه قبلیم رو از کشو برداشتم و راه اندازیش کردم و تو اولین لحظه زنگ زدم به شهاب...

تو حرف اولش گفت

-شرمندتم...

بغضم سنگین تر شد

-ماهورا! به خدا حواسم بهت بود

-چطور تونسستی از جون من بگذری!؟

-نیما قابل اعتماد بود می دونستم که مواظبته

-می دونی چقدر عذاب کشیدم!؟

-میدونم قریونت برم میدونم فقط می خوام بدونی که ولت نکرده بودم! لحظه به لحظه آمارت رو داشتم الانم انقدر دلم برات تنگ شده که اومدم خونت تا شاید ببخشیم و الان بیای این جا! من که روی دیدنت رو ندارم

-خیلی بدی

-متاسفم

-بخاطر یه پرونده!!!

-ماهورا ناموس و جون مردم کشورمون تو خطر بود من راهی بهتر از این واسه امنیت تو و گول زدن اون ها نداشتم! نیما چند سال عمرش رو واسه نفوذ تو اون گروه گذاشته! حق نبود من احساساتی بشم و بگذرم از تمام تلاش هایی که کلی آدم سر این پرونده داشتن!

-حتی من!؟

-منتظرتم بیای این جا تا رو در رو صحبت کنیم

-نمیام

-چرا؟

-چون ازت می ترسم

-من دوست دارم آبجی گلم من مواظبت بودم پا به پات عذاب کشیدم چه کنم که برنامه ها اون جور که باید پیش نرفت و داستان یکم پیچیده شد

-خیلی اذیت شدم

-نیما اذیتت کرد؟

سکوت کردم... که صدای کلافش رسید به گوشم

-اذیتت کرده!؟

نمی دونستم چی بگم!

-نمیدونم

-دارم میام دنبالت نیما هم میاد اگه مشکلی برات پیش آورده باشه به والای علی

تیکه پارش می کنم

هول کردم

-نه نه اون خیلی هوامو داشت رفتارش خوب بود

-پس چرا مکث کردی!؟

-هیچی دیگه اصلا نمی خوام ببینمش! حتی اسمشم دیگه جلو من نیار

-ماهورا راستش رو بگو اذیتت کرده!؟

-نه فقط خوشم نمیاد ازش، برو خونه خودت من اصلا حوصله ی بیرون رفتن رو

ندارم آنقدر که تو این مدت عذاب کشیدم! واقعا خیلی از دستت دلخورم

گوشی رو بی خبر قطع کردم و دست هام رو گذاشتم رو چشم هام...

واقعا باور نکردنی بود این کار شهاب! منی رو که این همه دوسم داشت رو فدای

یه پرونده داشت می کرد!

بالاخره تونستم چشم هام رو برای مدت کوتاهی بذارم رو هم و یکم به خودم بیام

و بفهمم که دیگه هیچ مشکلی نیست!

یه دوش گرفتم و با یه دست لباس راحتی رفتم پایین...
مامان باز منو دید زد زیر گریه! چرا!!؟
بغلش کردم و نشوندمش رو مبل
-مامان! ببین من حالم خوبه
مامان اما انگار راه اشک هاش بسته نمی شد!
-چرا این طوری می کنی مامانی منم گریه می کنما
-ترسیدم... ترسیدم راست باشه که دختر سرنوشتش عین مادرشه...
-زندگی به این قشنگی داری!
اما مامان شدت اشک هاش بیشتر شد!
مامان همیشه یه چیزایی رو از ما پنهون می کرد! کاش میدونستم چرا انقدر همیشه
آرومه... (فصل اول، شخصیتی که نداشتم)
با کلی ادا بازی بالاخره حواس مامان رو پرت کردم تا دیگه گریه نکنه...
باور نکردنی بود اما همه چی مثل قبله! انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده! حتی منم دیگه
از چیزی ترس نداشتم! چند روز رو فقط استراحت کردم و از خونه بیرون نیومدم
اما واسه هفته ی جدید با گیر دادن های آرشام و آرشاویر از خونه بیرون زدم...
تو پارکینگ یاد آخرین باری که با نیما این جا بودم افتادم...
این که کلید اتاقم رو داشت عجیب بود اما الان که می دونم شهاب آمارش رو داده
بیشتر برام غیر قابل باوره!

ست لباسم مشکی بود اصلا حوصله هارمونی دادن به رنگ لباس هام یا ست کردن رو نداشتم!

ماشینم با این که خیلی کثیف بود اما همین که شهاب کاری کرد از پارکینگ آگاهی بیرون بیاد باید شکر گذار باشم..

سوار شدم و افتادم تو جاده... باید شهاب رو میدیدم

رفتم اداره ای که داخلش کار می کرد، قبل از ورود حجابم رو بیشتر کردم و گفتم که با شهاب راد کار دارم، جلو در بودم که شهاب اومد دنبالم و خیلی بی تفاوت گفت:

-دنبالم بیا

منم دنبالش راه افتادم و وارد اتاقش شدیم...

تا در رو بست محکم بغلم کرد و پیشونیم رو چند بار بوسید

-قربونت برم آبجی دلم برات یه ذره شده بود

اما من با غصه نگاهش می کردم

-اون طوری نگاهم نکن شرمنده ترم نکن

رفتم رو صندلی نشستم و اونم نشست کنارم...

به لباس تو تنش نگاه کردم... چقدر تو این لباس برازنده بود با اون موهای شونه کرده و خوش حالتش!

با جون دل خودم بغلش کردم

-دلم برات تنگ شده بود

-من که دیوونه شده بودم! مرسی که اومدی پیشم

-تو اگه منو بُکشی هم از دستت ناراحت نمیشم چه برسه این که عذاب بکشم و تحمل کنم تا تو به خواسته هات برسی

-ماهورا منو ببخش

بهش لبخند زدم

-اولش خیلی از دستت ناراحت بودم اما کم کم که ذهنم و جسمم به آرامش رسید ناراحتیم از تو هم رفت! می خوام با بابا حرف بزنم آشتی کنید

شهاب سرش رو پایین انداخت

-دل خانوادم شکستم اما این درد برای خودم خیلی قابل تحمل تر تا دیدن خانواده هایی که عزیزهاشون رو واسه همیشه از دست میدن، ماهورا من عاشق مردم کشورم هستم و عاشق خانوادم...

جمله آخر رو با بغض گفتم و من واسه هم دردی باهاش دوباره بغلش کردم...

-نمی خوام قضاوت کنم، همین که از پس این پرونده بر اومدی برام خیلی با ارزشه و بقیه چیزا رو از یادم می بره، دیگه غصه نخور داداشی خانواده ما باز دور هم جمع میشن

بهم لبخند زد که تقه ای به در خورد...

با دیدن نیما تو اون فرم نظامی و احترامی که شهاب ایستاد و براش گذاشت! همین طوری برگ هام داشت می ریخت...! چقدر تغییر کرده بود! به شهاب اشاره کرد که راحت باشه و رفت جای شهاب نشست!

من همین طوری مات نگاهش می کردم...! چقدر با این لباس جذابه! چشمم ازش کنده نمی شد!

صداش رو صاف کرد و با متانت تمام گفت:

-سلام خانم راد از دیدار مجددتون خوشحال شدم، امیدوارم بخاطر روزهایی که مجبور بودم همچین رازی رو ازتون پنهون کنم تا کمتر از شهاب ناراحت بشید از دستم دلخور نباشید

شهاب - من بهش گفتم بهت بگه داستان رو، اما اون گفت تو این همه استرس و ترس همچین چیزهایی رو درباره من بدونی بیشتر از دستم ناراحت میشی بخاطر همین اجازه نداد تو بفهمی

نمیدونستم چی بگم! سرمو تکون دادم که شهاب گفت

-اسم شناسنامه ای ایشون امیر علی هستش اما بیشتر نیما صداشون می کنن
-بله

دوباره در زده شد و یه سرباز اومد داخل و احترام گذاشت

-جناب سرهنگ صادقی، با جناب سروان راد کار دارن

سربازه رفت و شهاب رو به نیما گفت

-فکر کنم درجه های جدیدمون اومدن! امیدوارم منصفانه باشه

شهاب رو به من گفت

-من میرم زود میام

شهاب رفت و در رو بست و منو نیما تنها موندیم...

تا نگاهم بهش افتاد بهم لبخند زد!

با چشم های گرد شده پرسیدم

-چیه!؟

لبخندش عمیق تر شد

-خیلی سوپرایز شدی نه؟

با حالت بی تفاوت رومو ازش گرفتم

-خیلی دو رو هستی که همچین چیزی رو بهم نگفتی!

-نیاز نبود

نگاه کردم تو چشم هاش

-واقعا خیلی عوضی هستی!

سکوت بینمون طولانی شد که پرسید

-نظرت درباره خاستگاری عوض نشد؟ من دارم درجه می گیرم، و می خوام از

آگاهی برگردم برم تو راهور ناجا، زندگیم داره به آرامش میرسه فقط... یه تو رو

کم دارم

اخم کردم بهش

-یک بار جوابم رو بهت دادم

-یکم بیشتر فکر کن من دوست دارم!

-ولی من از آدم های دو رو متنفرم

کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم
-به شهاب بگو کار داشتم باید زود می رفتم
از جاش بلند شد و اومد سمتم و جلو روم ایستاد...
قدش ازم بلند تر بود مجبور شدم سرمو بیارم بالا
-یادت رفته تو الان زن منی؟
-چند تا کلمه خوندی و توهم زدی؟
شونش رو انداخت بالا...
-انتخاب حقته، کنار میام با جواب منفیت ولی خاستگاریمو میام، آنقدر میام تا از
رو ببرمت
گستاخ زل زدم به چشم هاش
-در حدی نیستی که بتونی مرد مورد انتخاب من باشی
باز بهم لبخند زد
-ولی اینو یادم می مونه که تو این روزای ماه نیام خواستگاریت!
یه ابروم رفت بالا یعنی چی حرفش!؟
-بهت قول میدم هر ماه یک هفته، کاری باهات نداشته باشم و نه حتی
خواستگاریت پیام خوبه؟
تازه متوجه حرفش شدم! کثافت!
دست مشت شدمو زدم به بازوش

-خفه شو

پا تند کردم و بی توجه بهش از اداره بیرون زدم.

یه نفس عمیق کشیدم و سوار ماشین شدم...

خوشحال بودم که با شهاب آشتی کردم چون تحمل این دوری رو نداشتم...

رفتم یه سر به آموزشگاه ها زدم...

دلم تنگ شده بود واسه شاگردام، قرار شد دوباره کلاس ها رو برگذار کنم و بخاطر

جذب دوباره شاگردهام یه ماه رو رایگانه براشون کلاس بذارم...

دیگه هوا داشت تاریک می شد و راه خونه رو پیش گرفتم...

تو پارکینگ پارک کردم و مستقیم رفتم آشپزخونه...

تازه داشتم بیشتر قدر مامان رو می دونستم، اون واقعا یه فرشته بود.

-سلام من اومدم

مامان بهم لبخند زد

-سلام عزیز دلم

-به به یه شام خوشمزه داریم نه؟

مامان صداش گرفته شد

-چه فایده شهابم نیست

یه پر از کاهو برداشتم و گاز زدم

-امروز رفته بودم پیشش با هم آشتی کردیم بابا رو هم خودم راضی می کنم نگران
نباش خیلی زود دور هم جمع میشیم
-دلم براش تنگ شده
بوسیدمش
-آخ قربون اون دل مهربونت بشم من
صدای آرشام رسید به گوشم
-مادر دختر چه دل و قلوه ای میدن!
براش زبون درآوردم
-چیه حسودیت شد؟
شونش رو انداخت بالا
-ما که بخیل نیستیم!
رفت جلو جا کفشی و کفشهاش رو برداشت
-مامان من امشب نیستم
-چرا؟
-جایی دعوتم شبم هم دیر میام
قبل از پوشیدن کفش هاش گفتم
-آرشام یه لحظه بیا
نشستم رو مبل و اون هم اومد کنارم نشست

-جونم؟

-احساس می کنم کلافه ای! چیزی شده؟

دست کشید به ابروی سمت راستش...

-نه

-رها چطوره؟

رنگش عوض شد!

-اسم رها رو دیگه نیار

با تعجب پرسیدم

-چی شده باز!؟

-هیچی فقط دارم فراموشش می کنم دیگه برام مهم نیست.

مشکوک نگاهش کردم

-آرشام؟ تو که بخاطر کات کردن با اون کلافه نیستی!؟

بی مکث گفت

-نه دیگه برام مهم نیست

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم

-آرشام!

-ماهورا دیگه اسم رها رو نیار

-باید باهات حرف بزمن بهم بگو چی شده!؟

نشست سر جاش و کلافه دست کشید تو موهاش...

-اصلا نمی فهممش! دیوونه تر از من کیو گیر میاره که این جوری پاش وایسه!؟
چی می خواد که من نیستم!؟ به کجا می خواد برسه که این طوری منو پس می
زنه!؟

-دعواتون سر چی بود؟

پسم زد و از جاش بلند شد

-ولش کن بابا انقدر مزخرفه که ارزش نداره بهت توضیحش بدم!

در رو کوبید و رفت!...

صدای مامان رسید به گوشم

-چه خبرتونه!؟

رفتم تو فکر... رها دختر بی قانونی نیست باید بفهمم چرا این طوری با آرشام رفتار
می کنه!

رفتم تو فکر...

صدای مامان منو به خودم آورد

-ماهورا بابات امشب زود میاد بیا یه چایی برات دم کن

-آرشامم که شرکت نرفته بود!

-سهام شرکت بهم ریخته فعلا تو این وضعیت اقتصادی تولید رو کم کردن یه سری
هام اخراج

-وای مامان نگو که یه تعداد کارگر بیچاره تو این گرونی بیکار شدن!

-آره بنده خدا ها دیگه چیکار میشه کرد! چرخ تولید خوابیده بابات این کار رو نمی
کرد خودش ور شکسته می شد!

غصم گرفت... الان چیکار کنن واسه خرج خانواده هاشون!؟

یه آه کشیدم و رفتم واسه بابا چایی بذارم...

بابا اومد و لباس عوض نکرده با همون تیپ قشنگ و ستش بغلم کرد

-آخی از سر کار بیای و دخترت رو این طوری بغل کنی!

-خسته نباشی بابایی

خندید

-از پشت میز نشستن خسته شدم دخترم، یه مدت رفتیم با خانم گردش، دیگه
پشتمون باد خورده

دستش رو فشار دادم

-بابا کارگرا رو برگردون حتما

-ایشالله ببینیم چطور میشه تو فکر این چیزا رو نکن تا من لباس هامو عوض می
کنم چایی بیار

-چشم

بابا رفت بالا و من براش چایی ریختم و دور هم شام خوردیم...

این که با آرامش می تونستم کنار مامان و بابا و داداش هام باشم واقعا برام با ارزش بود. آرشاویر هم به ما اضافه شد آرشامم که قرار نبود بیاد شهابم که...

رو به بابا گفتم

-بابا من از دست شهاب ناراحت نیستم، ببخشش، بذار برگرده خونه

بابا کافه رو تکون داد

-شهاب باید تنبیه بشه، اون وقت ها که منو دنیز التماسش می کردیم که نره تو نظام به حرفمون گوش نکرد! حالا هم سر شغلش جون خانواده ی منو تو خطر انداخت!

-بابا این پرونده خیلی مهم بوده شهاب مجبور شده همچین برنامه ای بچینه

بابا از جاش بلند شد

-فعلا حق نداره پا بذاره تو این خونه تموم

بعد از رفتن بابا، مامان هم با یه شب بخیر رفت...

آرشاویر با آرامش گفت

-نگران نباش آشتی می کنن

سرمو بردم نزدیکش...

-شهاب گناه داره خیلی غصه می خوره

-تقصیر خودشه، منو هم کشید وسط اما یه به من نگفت که همچین برنامه ای با تو و نیما داره

-یعنی تو هم در جریان نبودی؟

-نه والا

-عجب... الحق که کاراگاه و نفوذین

-نیما اذیتت نکرد؟

-نه فقط...

نگاه کرد تو چشم هام

-فقط چی؟

-ازم خاستگاری کرد

آرشاویر پوزخند زد

-همین مونده گیر یه نظامی دیگه بیوفتیم!

-آره والا، راستی از ملانی چه خبر؟

-گفت امسال عید واسه همیشه بر می گرده ایران

-بالاخره پس خانم ول کرد دور دور تو اروپا رو!

-!! ماهورا این طوری نگو اون واسه تحصیل رفت منم پای تعهدم موندم تا بیاد

-بخدا که اون خانواده جز پول هیچی چیز دیگه ای ندارن!

از جام بلند شدم و رفتم اتاقم...

یه مدت دیگه عید بود و میرفتیم مشهد... دلم واسه مزار بردیا تنگ شده بود... یاد امروز افتادم... یه لحظه حواسم نبود که غرق نیما شدم! چرا یه لحظه دلم براش لرزید!؟ چرا به بردیا خیانت کردم!؟

بغضم دوباره سنگین شد... خدایا این چه درد بی درمونیه که افتاده به جونم!...

بالاخره خوابم برد اما صبح با یه سر درد بد چشم باز کردم...

وقتی رفتم پایین جز مامان هیچ کس خونه نبود. بمیرم واسه مامان همیشه داره واسه شوهرش و بچه هاش زحمت می کشه اصلا واسه خودش نمی تونه باشه...

-سلام مامان صبح بخیر

-سلام دخترکم بیا صبحونه بخور

با مامان دو تایی به صبحونه مفصل زدیم و رفتم افتادم رو مبل جلو تلویزیون...

اما یهویی یاد آرشام و رها افتادم...

بهتر بود خودم با رها حرف بزنم واقعا چی می خواست از یه پسر که آرشام نداشت!؟

گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم...

بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله؟

می ونستم این خطم رو نداره خودم رو معرفی کردم

-سلام رها جان، ماهورا هستم خواهر آرشام

مکش طولانی شد

-سلام عزیزم حالت خوبه؟ من نگرانت بودم اما الان که صدات رو سالم و سر حال می شنوم خیلی خوشحال شدم

-قربونت مرسی عزیزم رها جان میشه همو ببینیم؟

-چیزی شده!؟

-نه فقط یکم کپ بزنیم، اگه بتونی یه کافی شاپ آدرس بدم بیا اون جا

-باشه عزیزم آدرسش رو بفرست

-ساعت چند؟

-من بعد از ساعت ۹ شب وقتم آزاد میشه

-خیلی دیر وقت میشه! زودتر نمی تونی؟

-نه عزیزم سر کارم

-اوکی پس ساعت ۹ می بینمت

-پس فعلا خدا نگهدار

گوشی رو قطع کردم و ولو شدم رو مبل...

مامانم اومد نشست رو مبل بغلیم

-ماهورا می خوام برم واسه موهام دوست داری بیای؟

-آره ناخون هام آسیب دیدن و می خوام مدلشون رو هم عوض کنم

-چرا!!؟

-آخه...

یاد دست های گنده ی نیما افتادم! چه معنی داشت من دستم نسبت به بقیه
انقدر کوچولو باشه!؟

-آخه دوست دارم دست هام کشیده تر به چشم بیاد

-باشه یک ساعت دیگه وقت گرفتم آماده شو بریم، پس من دیگه ماشین نمیارم

-اوکی

بلند شدم رفتم اتاقم و آماده شدم...

خیلی دوست داشتم آرایشگاه رفتنو تغییر دادن رو...

مامان دوست نداشت اما به خواسته ی خودم موهام رو هایلایت کردم تا یکم
تنوع بدم به چهرم..

برگشتم خونه و یه دوش گرفتم و خیلی مرتب و شیک آماده شدم برم سر قرار...

داخل کافی شاپ نشستم رو صندلی و منتظرش بودم...

بالاخره اومد... با همون تیپ ساده همیشگی... نمی دونم والا چه فکری درباره
خودش می کنه که آرشام رو این طوری رد می کنه!

با لبخند نشست رو به روم

-سلام ببخشید دیر رسیدم تو ترافیک موندم

-اشکال نداره عزیزم خودت خوبی!؟ نوا چطورره؟ بابا حالش بهتر شده؟

-ممنون عزیزم خوبن خدا رو شکر خیلی خوشحالم که شما حالت خوبه کم و بیش
از مسائل و مشکلاتتون اطلاع دارم
به گارسون اشاره کردم اومد
-خدا رو شکر بخیر گذشت و تموم شد
منو رو گرفتم جلوش
-منتظر بودم بیای خودت انتخاب کنی
-ممنون من فقط یه کاپوچینو می خوام
-چرا!!؟ بیشتر انتخاب کن منم روم بشه انتخاب کنم!
خندید

-هر چی دوست داری بگو خب!
سرمو تکون دادم
-باشه... من بستنی اسکویی، شیز موز، گلاسه انار، کپ شکلاتی و...
چشمم افتاد به چشم های گرد رها
صورتم جمع شد و سرمو انداختم پایین...
-خجالت کشیدم
خندید

-همه اینا رو می خورای بخوری!؟
با ذوق گفتم

-نه با هم می خوریم، یہ مدت گروگان یہ مرد مزخرف بودم کہ هیچی برام نمی
خرید! الان همه اینا رو دلم می خواد
-ناراحت شدم بخاطر گروگان گرفته شدن
-بیخیال
منو رو دادم به گارسون
-همشونو بیار
گارسون رفت و یہ نفس راحت کشیدم
-همش می ترسیدم دیگه نتونم پیام این جا
-خدا رو شکر کہ الان این جایی
لبخند زدم بهش...
-شیطون با داداش من چیکار کردی کہ این طوری شده؟!
لبخند از رو لبش رفت
-چطوری شده؟!
جدی شدم
-کلافست، نا آرومه، شبا خونه نمیادا!
سرش رو انداخت پایین...
-یادش میره، یہ مدت دیگه فراموشم می کنه
-رها؟

سرش رو آورد بالا و ادامه دادم

-مشکلت با آرشام چیه؟

تلخ خندید:

-همه جاش مشکله

-آرشام دوستت داره اینو من فهمیدم، تو چرا انقدر مقاومت می کنی!؟

-آرشام خواسته باهام حرف بزنی؟

-نه اون اصلا خبر نداره اسمت میاد وحشی میشه!

دست هاش رو گذاشت رو میز و انگشتر نگینی تو دستش رو چرخوند...

-قول میدی حرف های امروز بین خودمون بمونه؟ نمی خوم آرشام دوباره دلش

برام بسوزه و برگرده

-بین ما دوتا می مونه

رها سکوتش طولانی شد و بالاخره حرف زد

-میدونی منو آرشام چطور با هم آشنا شدیم؟

-آره میدونم

-میدونی من پول دیه رو دادم خونه رهن کردم؟

-میدونم

-میدونی چرا آخرین بار با هم دعوا کردیم؟

-نه آرشام گفت خیلی موضوع مسخره ای بوده!

-میدونی غرور چیه؟ می دونی حقیقت چیه؟ میدونی تو این دنیا آدمای با هم مساوی نیستن؟

-متوجه نمیشم منظورت رو!

صداش دو رگه شد...

-من عاشقانه آرشام رو دوست دارم، حتی می تونم با جون دل بمیرم برایش! انقدر دوستش دارم که از خودم متنفر شدم! انقدر دوستش دارم که تحمل این سرنوشت... این روزگارم... فقرم بی کسیم داره برام سخت شده!

با کف دستش اشک تو چشم هاش رو پاک کرد..

-انقدر دوستش دارم که نمی تونم تحمل کنم غرورم جلوش شکسته بشه، نمی تونم تحمل کنم جلوش کوچیک و ضعیف باشم!

بغضش سنگین تر شد و نگاه کرد تو چشم هام...

-خیلی راحت بهم یاد آوری می کنه که من ازش پول دیه گرفتم! خیلی راحت بهم میگه که من بهت پول میدم، خرجت رو میدم چرا باهام بد رفتاری می کنی؟! با آرامش تموم شوخی می کنه میگه که کی رو مثل من می خواهی پیدا کنی

بغضش رو قورت داد

-ماهورا من دوست ندارم همچین آدم ضعیفی باشم جلو چشم مردی که عاشقانه قلبم واسش می زنه! من نمی خوام شکستن غرورم واسش عادت بشه! میدونی تقصیر اونم نیست، ما مال هم ساخته نشدیم، دنیامون جداست ، واسه اون پول بی معنیه! اما واسه من حکم زنده موندن بابام و درس خوندن خواهرمو داره

-خب چرا بهش نمی گوی که دیگه این حرف ها رو نزنه؟! چرا باهاش کات می کنی!؟

-چون می خوام همین جا تموم بشه هر چی بینمون هست، می خوام براش یه رهای مغرور بمونم، دوست ندارم انقدر رابطم باهاش ادامه پیدا کنه که وقتی از چشمش افتادم با خودش بگه: این همه خرجش کردم بسشه دیگه از چشمم افتاد! من نمی خوام برسم به جایی که مجبور باشم بی توجهی هاش رو تحمل کنم، چون اون دیگه مثل قبل دوسم نداره و عیب هامو مشکلاتم رو بیشتر می بینه. دوست دارم همین جا تمومش کنم... همین جا که من مقصرم من مغرورم...

دوباره بغض کرد

-من آدم بدم...

خواستم حرف بزنم که یه نفس عمیق کشید و ادامه داد...

-ماهورا خانواده شما جز ثروتمند های کشور به حساب میان و ما تحت پوشش کمیته امداد! آرشام هر ماه ماشینش رو عوض می کنه اما من لنگ یه کرایه ماشین تا خونم میشم! باهاش میرم مهمونی اون گرون ترین و قشنگ ترین لباس تنشه ولی من حتی یه لباس نو ارزون قیمت هم نمی تونم تهیه کنم تا جلو بقیه خجالت نکشه!

-خب اون برات لباس می خره!

تلخ خندید

-من دوست ندارم جلوی عشقم انقدر حقیر باشم که لباس تو تنمو برام بخره، من می خوام اندازه اون باشم نمی تونم، می خوام اندازه خودم باشم آرشام خیلی ازم فاصله داره! می بینی؟! داستان منو آرشام مثل دوتا خط موازیه...

دستش رو گرفتم تو دستم

-رها سخت می گیری

-آرشام سخته، سنگینه، بزرگه واسه من، نمی تونم راحت بگیرم، نمی تونم باهاش خوش بگذرونم و ازش استفاده کنم تا یه روز که ازم خسته شد بدونم که به اندازه کافی ازش استفاده کردم! چرا اگه دوشش نداشتم شاید این کار رو میکردم. اما من آرشام رو با جون دل می خوام!

صداش ضعیف تر شد...

-بخاطر همین فقط میذارمش واسه تنهایی هام... واسه وقت هایی که دلم گرفته و آهنگ گوش میدم... واسه وقت هایی که بریدم از زندگی و حالم بده... من آرشام رو واسه خودم می خوام واسه وقت هایی که تنهام... نه وقت هایی که لنگ پولم یا لنگ یه آدم مثل بابا لنگ دراز...

گارسون سفارش ها رو گذاشت رو میز و رفت...

-دوست داشتن آرشام چی میشه پس!؟

خندید

-انقدر عاشق داره که دو روزه یادش بره یه رهایی هم وجود داشته

-پس چرا بعد از ۷ باری که کات کردن باز برگشته پیشت؟

-چون من بهش رو ندادم

-این طوری نگو اون واقعا دوست داره!

-ماهورا من تو جامعه ای بزرگ شدم که از گرگش تا بره و افعیش رو دیدم! واسه من عین روز روشنه که آرشام یک شب با من باشه تموم میشم براش

-نمیدونم! واقعا نمی دونم چی بگم! از یه طرف داداشمه نمی خوام این طوری
قضاوتش کنم از طرفی هم حرفت درسته مرد جماعت دنبال خواسته هاشه
-ماهورا ازت خواهش می کنم درباره این حرف ها به آرشام چیزی نگو بذار اون
واسه من مثل یه عشق خالص که حالم باهاش خوب میشه بمونه باشه؟
-آخه شما دوتا هم دیگه رو دوست دارید! این چه شکنجه و خودآزاری ایه!؟
-من به این شکنجه ها راضی ترم تا یه روزی که آرشام از دستم خسته شده باشه
و دیگه براش ارزشی نداشته باشم! این طوری حداقل میدونم من کسی هستم که
کات کرده

یه نفس عمیق کشیدم

یه نفس عمیق کشیدم

-حرف هات قانعم نکرد اما بیا این خوشمزه ها رو بخوریم که دارن از دهن می
افتن

رها حیرت زده نگاه مرد به میز

-همشو بخوریم!؟

با ذوق دستمو مالیدم به هم

-بیخیال آرشام و بیا یه دلی از عزا در بیاریم

رها خندید و با هم شروع کردیم به خوردن...

هر چی من می خورم اون هم اندازه من می خورد! من یه قاشق اون یه قاشق! من
یه گاز اون یه گاز! من یه قلوپ اونم یه قلوپ! کلا آدم عجیب غریبی بود! و حتی
پول کاپوچینویی که خودش سفارش داده بود رو هم گذاشت رو میز آخرش!
هر کاری کردم قبول نکرد! حتی رفتنی هم دید من اون پول رو بر نداشتم باز
برنگشت از رو میز بر داره و از مغازه خارج شد! خدای من! چقدر سرسخت و
مغروره!

حتی اجازه نداد تا خونش برسونمش هی می گفت مسیرت دور میشه!

چقدر رو مخه! آرشام دیونست ها!

بالاخره رسیدم خونه و متوجه جمعمون باز بدون شهاب شدم...

جاش واقعا خالی بود...

بعد از تعویض لباس هام رفتم کنار آرشام نشستم که کلش تو گوشی بود...

با شوخی گفتم

-عکس جدید رو ببینم شیطان

اون هم با بی تفاوتی رفت تو صفحش و عکش رو بهم نشون داد! بیچاره رها
یکم که بیشتر بهش فکر می کنم بیشتر درکش می کنم

نگاه کردم تو چشم های آرشام و با لب و لوچه آویزون راز رها رو گفتم

-بخدا رها خیلی دوست داره

آرشام صورتش اخمو شد

-گفتم اسمش رو نیار

بلند شد و رفت!

اع قرار بود نگم بهش! چرا من اصلا آدم راز داری نبودم!؟

پوف...

نیما

بعد از ساعت کاریم یه جعبه شیرینی گرفتم و رفتم سمت خونه ی عمو و زن عمو...
یه پالتوی مشکی تنم بود و یه شلوار کتان و ژلیه ی راه راه مشکلی سفیدم که از
روی پیرهن سفیدم پوشیده بودم...

خوشحال بودم که دیگه مجبور نبودم اون تیپ های لش و لوش رو بپوشم! واقعا
از این که می تونستم خودم باشم لذت می بردم! ماموریت سنگینی بود اما با درجه
سرگردی که گرفته بودم و انتقال به بخش راهور نیروی ناجا به شدت احساس
آرامش داشتم و حالم خوب بود

در باز شد و وارد حیاط سر سبز خونه قدیمی عمو شدم...

چون سنشون بالا بود نمی تونستن زیاد فعالیت کنن اما به عشق دیدن من داشتن
می اومدن حیاط که پامو تند کردم...

-سلام عمو جان

دستش رو بوسیدم و نزدیک زن عمو شدم و پیشونیش رو بوسیدم...

-من اومدم باز

زن عمو اشک گوشه ی چشمش رو با روسریش پاک کرد

-خوش اومدی پسر دلتنگت بودم

عمو اومد دستم رو گرفت نشوند رو مبل های قدیمی و پوست انداخته ی چرمش...
-بالاخره این ماموریت تموم شد؟
-بله بالاخره زحمت هامون به نتیجه رسید شدیم سرگرد مملکت
عمو زن عمو مثل بچه ها با ذوق برام دست زدن
-آفرین مبارکه مبارکه
بعد از مدت ها با خیال راحت می تونستم با عزیزهام بگم و بخندم و شاد باشم...
شب رو هم اون جا موندم...
باید دنبال اجاره یه خونه می رفتم دوست نداشتم آرامش دوتا آدم مُسن رو بهم
بزنم
صبح با آرامش از خونه بیرون امدم و رفتم سر کار...
یه ماشین هم باید تهیه می کردم...
خیلی برنامه ها داشتم... خیلی زیاد! و از همه حساس تر ماهورا! وای ماهورا...
ماهورا...
روز کاریم رو با لبخند شروع کردم...
الان داره یک ماه میشه که من زندگیم به آرامش رسیده و می تونم آروم باشم...
دیگه دنبال درجه های بالا تر نبودم فقط دوست داشتم روزمرگی هامو بگذرونم،
دیگه خسته شدم! الان ۱۲ ساله که من تو نظامم! واقعا خسته شدم از این همه
استرس و درگیری!

بعد از ساعت کاریم خواستم برم دنبال بنگاهی که برام خونه پیدا کرده بود...
با بنگاهی رفتیم سر خونه... یه واحد کوچیک و جمع و جور نزدیک به اداره ای که
کار می کردم...

اوکی رو دادم و رفتیم واسه قولنامه کردن که گوشیم زنگ خورد!

با دیدن شماره شهاب با لبخند جواب دادم

-سلام آقا شهاب

-کجایی؟

-چی شده!؟

-میگم کجایی؟

چشم هام گرد شد!

-تو انگار حالت خوب نیست! بگو کجایی من میام اونجا

-بیا خونم زود باش

-باشه

از جام بلند شدم و با یه خداحافظی سر سری پا تند کردم سمت جاده و با یه
دربستی رفتم خونه ی شهاب...

خونش تو واحد ۱۸ بود زنگ در رو زدم و با آسانسور رفتم طبقه مورد نظر...

تا خواستم در رو بزنم شهاب در رو باز کرد و با سریع ترین حرکت ممکن منو کشید
داخل و کلتش رو گذاشت رو گردنم!

-شهاب!؟

از چشم هاش آتیش می بارید! کبود شده بود!

-با خواهر من چیکار کردی!

لبام چسبید به هم... خودمو کشتم تا بازجویی های آقا از زیر دست شهاب دور
بمونه اما انگار قسمت یه چیز دیگه بود!

چشم هام رو بستم

-توضیح میدم

شهاب داد زد

-من باید از دهن باز جویِ اون ح... زاده بشنوم

-شهاب داری اشتباه می کنی بذار توضیح بدم

اما اون پر بود

- من به تو اعتماد کردم! تو به من قول شرف دادی که مواظب خواهرمی! چطوری
تونستی انقدر آشغال باشی!؟

یهو از کوره در رفتم و منم عین خودش داد زدم

- من فقط مجبور بودم واسه زنده موندش یه نقشی بازی کنم و کلیپش رو به اون
مردک نشون بدم، از اون کلیپ ۱۰ دقیقه ای من فقط چند ثانیه رو به آقا نشون
دادم، من کلی رو اون کلیپ کار کردم تا بتونم گولش بزنم!

-دروغ گوی پست فطرت!

-به من اعتماد نداری از خواهرت بپرس!

-نیمه مرد باش و راستش رو بگو

دست کشیدم داخل موهام و ازش کمی فاصله گرفتم

شهاب پا تند کرد به طرفمو یه مشت زد تو دهنم! ۵ سال ازش بزرگ تر بودم! می

تونستم منم بزنمش! اما سکوت کردم و سرمو انداختم پایین

-گفت بده سگا بخورنش! این پیشنهاد رو نمی‌دادم باید از جونس می گذشتم

داد زد:

-قرار بود هر موقع ماهورا تو خطرهِ این ماموریت کنسل بشه! هممون این رو قبول

کردیم، چرا همون موقع نگفتی بهم لعنتی!؟

-این همه سال زحمت و عذاب و تحمل کرده بودم! بخاطر یه اتفاق ساده چطور

می تونستم ریسک کنم!؟ اگه به من اعتماد نداری از خواهرت بپرس

شهاب روشو ازم گرفت و دست کشید به پیشونی عرق کردش...

گوشیش رو برداشت و زنگ زد به ماهورا...

-کجایی؟

-...

-خوبم

-...

-بیا خونم همین الان

شهاب گوشی رو قطع کرد و چرخید سمت من

-تو میدونی چه حالی شدم وقتی از بازجو این رو شنیدم!؟

سرمو پایین انداختم

-من از اعتمادت سو استفاده نکردم فقط با کلی ترسند و دستکاری ویدئو تونستم

یه کلیپ ده دقیقه ای واسه گول زدن اون مرتیکه آماده کنم! همین!

شهاب شرشر ازش عرق می ریخت منم از خجالت این حرف ها با شهاب دوست

داشتم آب بشم برم تو زمین...

حقم بود!

سکوت بینمون طولانی بود...

بالاخره ماهورا اومد تا نگاهم بهش افتاد دلم لرزید! دلم براش تنگ شده بود! کاش

انقدر قاطع بهم جواب منفی نمی داد...

شهاب یه نفس عمیق کشید و به ماهورا اشاره کرد باهاش بره تو اتاق...

حتی یه کلمه بین مون حرفی زده نشد!

شهاب و ماهورا رفتن تو اتاق... من که به خودم شک نداشتم پس نباید منتظر

اتفاق بدی باشم!

سکوت بود که یهو شهاب وحشیانه با دسته ی جاروبرقی حمله ور شد سمتم! از

خودم دفاع کردم اما دوست نداشتم بزنمش! چه خبر شده؟! چی شده!؟

امون نمی‌داد من یه کلمه از دهنم در بیادا! آخر ماهورا از ترس مردن یکی مون تو
دعوا در رو باز کرد و داد و بیداد کرد تو راه رو و چند تا مرد اومدن و شهاب رو از
رو من کشیدن عقب!

نفس های پشت سر هم می کشید... فحش بود که میداد و انگار اصلا حالیش
نبود!

یه نفس گرفتم و از خونه بیرون امدم...

الان وقت سوال و جواب نبود!

درب و داغون شده بودم! به زحمت یه ماشین گرفتم و خودمو انداختم رو صندلی...

راننده - آقا ببرمتون بیمارستان؟

نه-

-کجا برم؟

-برو بهت میگم

چشم هام رو روی هم فشار دادم... درد جسمیم که هیچ حال روحیم بخاطر رفتار
شهاب داغون بود... نمیدونم ماهورا چی گفت بهش که این طوری به هم ریخت!

خونه نداشتم برم! این طوری هم که نمی شد برم خونه ی عمو!

رو به راننده گفتم

-آقا برو یه مسافر خونه

-چشم

چشم هام رو رو هم گذاشته بودم... چی شد که من نفهمیدم!
جلو مسافر خونه پیادم کرد و رفت...
یه اتاق اجاره کردم و تا رسیدم داخل خودمو رو تخت انداختم..
تنها درمونم خواب بود . باید ذهنم آروم می شد...
بعد از چند ساعت خوابیدن بالاخره یکم ذهن و تنم آروم شد...
از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم، گوشیم رو برداشتم و به شهاب زنگ
زدم... داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که برداشت
-شکایت نامه برات تنظیم کردم دادگاهیت می کنم به روز سیاه می شونمت
-شهاب من حرف هات رو نمی فهمم!
-ماهورا گفت تو اونو بی هوش کردی و باهاش
-به روح مادر و پدرم بین ما هیچ اتفاقی نیوفتاد!
-خفه شو
-بذار با ماهورا حرف بزnm
گوشی رو قطع کرد!
یعنی چی؟! چرا ماهورا بی دلیل گفته ما باهام؟! سر در گم شده بودم! چه خبره !?
چه فکری با خودش کرده!؟
یه لحظه نفسم رفت!
از جام بلند شدن و از اتاق بیرون زدم

شماره خودش که خاموش بود شماره دیگه ای ازش نداشتم!
دیر وقت بود باید صبر می کردم تا فردا، اما چطوری؟! داشتم دیوونه می شدم!
زنگ زدم به رها... قبل از این که به گوش کسی برسه باید با ماهورا حرف می زدم
رها جواب داد و من سعی کردم خیلی طبیعی باهاش رفتار کنم
-سلام رها خانم خوب هستین
-سلام بفرمایید!
-نیما هستم
-بله آقا نیما، خوب هستین؟
-ممنون خانواده چطورن؟
-خوبن خدا رو شکر
-رها خانم یه زحمت داشتم براتون
-بفرمایید
-شما شماره جدید ماهورا رو دارید؟
-بله چطور؟
-یه مشکلی پیش اومده من باید با ماهورا خانم صحبت کنم میشه شماره رو ارسال کنید؟
-بله اماگه اجازه بدید ازش اجازه بگیرم

-یه صحبت عجله ای و کوتاه! دیر میشه! من سرگرد امیر علی شهبازی هستم، قطعا قصد مزاحمت برای ایشون ندارم!

-بله بله در جریان هستم، اما از ماهورا اجازه که گرفتم شماره رو براتون ارسال می کنم

ای دختر یه دنده!

-پس بهشون بگید که من با ایشون کار واجب دارم

-بله فعلا خداحافظ

بعد از یه تایم کوتاهی به رها دوباره زنگ زدم

-آقا نیما شرمنده ماهورا گفتن به هیچ عنوان شماره رو به شما ندم!

-یعنی چی!

-نمیدونم واقعا!

-باشه خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و کلافه دست کشیدم به صورتم...

این طوری نمیشه...

یه مشت قرص اعصاب و آرامش بخش گرفتم برگشتم مسافر خونه...

روز بعد رفتم سر کار اما اصلا حواسم به هیچی نبود! بعد از تموم شدن ساعت کاریم

با همون لباس فرم از اداره بیرون امدم و تصمیم گرفتم خودم دست به کار بشم تا

احضاریه دادگاه نیومده در خونم! با کلی تلاش و زحمت این درجه رو گرفته بودم!

اجازه نمی دادم یه دختر خرابش کنه!

رفتم سمت آموزشگاه ی که فکر می کردم اون جا گیرش میارم
...ماشینش رو کنار خیابون دیدم و رفتم یه جای نزدیکش که دید نداره منتظرش
شدم بیاد که بالاخره دیدمش از در آموزشگاه اومد بیرون...
باید یه کاری می کردم نتونه ازم فاصله بگیره!
تا خواست در ماشین رو باز کنه با دو تا قدم بلند کلید رو از دستش کشیدم و در
ماشین رو باز کردم
تا سرش چرخید سمت رنگش پرید! هنوز مونده بچه...
با آرامش گفتم
-برو اون سمت بشین
خشکش زده بود! دم گوشش عصبی زمزمه کردم
-ماهورا حرف دارم باهات مثل بچه ی آدم حرف گوش کن بریم یه جای خلوت
رفت سمت شاگرد نشست و منم پشت فرمون نشستم و راه افتادم...
دستم بلند کردم
-گوشی
گوشی رو از داخل کیفش در آورد و گذاشت کف دستم و با صدای لرزون پرسید
-کجا داری میری؟!
یه لحظه سرمو چرخوندم و نگاه کردم تو چشم هاش...
-چرا؟

هیچی نگفت که بدتر منو عصبی کرد و بی اختیار با پشت دستم زدم تو صورتش
که جمع شد گوشه ی صندلی

-با آبروی من چرا بازی کردی؟! ماهورا حرف بزن! انقدر پرم که دارم می ترکم!
باز حرف نزد! که این بار دیگه خون جلو چشمم رو گرفت و گوشیش رو پرت کردم
سمتش

-سر چی داری رفاقت منو شهاب رو خراب می کنی؟! سر چی داری شکایت می
کنی!؟

برگشت و با چشم های گرد شده نگاهم کرد
-من شکایت نکردم!

-شهاب داره دادگاهیم می کنه! من تازه درجه گرفتم! داری چیکار می کنی تو؟! حرف
بزن تا دیوونه تر از این نشدم!

صداش از بغض می لرزید

-زن حرف می زنیم

-می زنیم نه! حرف بزن! من کی به تو دست زدم؟! چطور تو فهمیدی من نفهمیدم؟!
تو که جواب خاستگاری منو رد کردی! این چه بازی ای که درآوردی!؟

-بریم خونه ی من حرف بزنیم این طوری نمی تونم!

-آدرس خونت رو بده

-برو سمت فرشته...

سعی کردم تا خونه آروم باشم رسیدیم به پارکینگ ساختمانی که مد نظر اون بود و بعد از پارک از ماشین پیاده شدیم...

چشمم افتاد به جای انگشت هام رو صورتش و رد سیاهی آرایش زیر چشم هاش که بخاطر اشک هاش بوده..

سوار آسانسور شدیم و طبقه مورد نظرش رو زد و کلید انداخت در تک واحدی رو باز کرد تا بازش کرد کلید رو ازش گرفتم و هولش دادم داخل و در رو قفل کردم کلید تو جیبم گذاشتم...

دنده عقب داشت ازم فاصله می گرفت... می خواست حرف بزنه اما از ترس زبونش بند اومده بود! سر اون فکر منفی ای که به سرم خورده بود از دستش شاکی بودم، فقط امیدوارم اون طوری که من فکر می کنم نباشه!

دکمه بالایی لباس فرم رو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا آب بخورم آروم بشم...

از شیر آب یه لیوان پر کردم و سر کشیدم...

وقتی برگشتم تو سالن، متوجه شدم نشسته رو مبل های کرم رنگش که حالت سلطنتی داشت...

رفتم جلو تر که سرش رو تو دست هاش گرفت

-حرف بزن

-چی بگم؟

-این چه بازی ایه که در آوردی؟

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد...

-به شهاب میگم ازت شکایت نکنه

صدام رفت بالا

-شکایت نکنه؟! مشکل من همینه فقط!؟

دستش رو به نشونه ی سکوت گذاشت رو بینیش

-تو رو خدا داد نزن من این جا آبرو دارم

با حرص و صدای زیر گفتم

-آبرو داری که منو بد نام کردی!؟

دوباره سرش رو پایین انداخت

-منظور؟

-بهت پول میدم که سکوت کنی و اجازه نمیدم شهاب شکایت کنه!

حرف هاش داشتن عصبیم می کرد! بو های خوبی به مشامم نمی رسید!

یه نفس عمیق کشیدم و با همون فاصله نگاهش کردم

-یه توضیح کامل می خوام...

انگشت اشارم رو آوردم بالا

-کامل

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد

-میگم فقط جلو نیا! باشه؟

نشستم روی مبلی که نزدیکش بود

-مونده به حرف زدن خودت

با لب و لوچه ی آویزون که ترس رو می تونستم از همه جاش بخونم زل زده بود بهم... عصبی پرسیدم:

-چرا دروغ گفتی؟

-ببخشید

خندم گرفت

-ببخشید!؟

لب هاش دوباره رو هم افتاد و همین طوری نگاهم می کرد

-نیمه یکم برو عقب تر این طوری نمی تونم!

پایین مبلی رو گرفتم و کشیدم خودمو جلو که پاهاش رو جمع کرد رو مبلی و دست گذاشت رو چشم هاش...

-تو رو خدا برو عقب...

-حرف بزن، اگه احساس کنم داری دروغ می گی صبر نمی کنم! عوض تموم کتک هایی که بی دلیل از شهاب خوردم رو سرت در میارم

از لای انگشت هاش نگاهم می کرد...

عصبی زدم رو میز وسط

-داری کلافم می کنی!

-بهت پول میدم، توضیح نخواه

-پول؟ الان به نظرت من شبیه کسای هستم که اومده معامله؟! منو نگاه کن!

خم شدم سمتش

-من اومدم که بشنوم! حرف نرنی می کشمت حبست هم می کشم، تو پای آبروی
منو کشیدی وسط! می فهمی؟ الان انقدر عصبیم

بغضش شکست و بالاخره حرف زد... بهتر می تونم بگم نابودم کرد...

-یه لحظه ترسیدم از سوال شهاب... تو حتی بهم نگفته بودی که ازم فیلم گرفتی!

-چون اتفاقی بینمون نیوفتاده بود!

سکوت کرد باز

-ماهورا دارم به چیزای بدی فکر می کنم...

-من با بردیا ...

-شهاب ازم پرسید ترسیدم فهمیده باشه! اما بعد که اسم تو رو آورد ، تو یه لحظه

تصمیم گرفتم که بهش بگم آره...

محکم دست کشیدم رو پیشونیم...

بخاطر تبرعه کردن خودت منو بدنام کردی!؟

یه لحظه دیوونه شدم و میز وسط رو پرت کردم سمت دیوار...

اما داد نزدم! با صدای حرصی و زیر تو چشم هاش نگاه کردم...

- منو بد نام کردی که خودت رو راحت کنی؟!
بغضش ترکید
به موهام چنگ زدم...
-ماهورا بد کردی... نابودم کردی
-من اون موقع سنم کم بود فکر می کردم در هر صورت با بردیا ازدواج می کنم! نمی
دونستم که جدا میشیم از هم!
ماهورا از جاش بلند شد و پشت مبل ایستاد
-نیازی نیست بهت توضیح بدم، به جاش بهت پول میدم تو فقط قبول کن و
فراموشش کن
وای وای حرف هاش داشت روانیم می کرد
پا تند کردم سمتش که عقب عقب رفت
بازوش رو محکم تو دستم گرفتم و کشیدمش جلو...
-ببین بد بازی ای رو راه انداختی!
با التماس نگاهم کرد
-تو رو خدا به کسی چیزی نگو
-نگم؟! دست رو دست بذارم آبروم بره؟! بشم یه بی شرف که از اعتماد رفیقش سو
استفاده کرده؟!
چنگ زد به لباسم

-این کار رو نکن خواهش می کنم
ازش فاصله گرفتم و پشتم رو کردم بهش
-با شهاب حرف می زنم
دید التماس جواب نمیده گفت
-اصلا بگو کی باور می کنه؟! شهاب منو باور می کنه یا تو رو!؟
چرخیدم سمتش... از حرف هاش داشتم آتیش می گرفتم!
رومو ازش گرفتم و از خونه بیرون زدم...
می موندم کتکش رو می خورد
تا رسیدم تو خیابون تونستم یه نفس بگیرم...
خیلی واسه یه مرد سخته که بفهمه عشقش! اونم منی که اونو بخاطر صیغه بینمون
روش حس مالکیت داشتم!
همین طوری قدم میزدم و حرص می خوردم...
چون لباسم رسمی بود و درجه هام مشخص، تو خیابون نظر همه رو جلب می
کردم
کبودی های صورتم نسبت به روز قبل بهتر شده بود، راه خونه ی عمو رو پیش
گرفتم...
وقتی رسیدم با یه احوال پرسی کوتاه ازشون دور شدم و اول به دوش گرفتم...
زیر دوش چشم هام رو بسته بودم و فکر می کردم...

فکر به این شرایط حالم رو بد می کرد! ثابت کردن این دروغ خیلی راحت بود
اما... این طوری واسه همیشه از دستش میدادم! من اینو نمی خواستم!
آبروی من میرفت بهتر بود تا اون پیش برادر هاش خراب بشه!
اما یه چیزی ته دلم می گفت حقیقت رو بگو و خودت رو تبرعه کن!
صورتمو بردم زیر دوش... لعنت به این وضعیت...
باید یکم می خوابیدم...

صبح لباس هام رو اتو کشیدم خیلی مرتب، راه افتادم سمت اداره... خوبی کارم
این بود که فقط پشت میز بودم بدون داستان و دردسری! ۴ ساله عین آواره ها با
یه مشیت خلافتکار و قاتل زندگی کرده بودم و این راحتی واقعا حقم بود
گوشیم زنگ خورد، یه شماره ناشناس!

-بله؟

-ماهورام

مکث کردم که گفت

-میشه همو ببینیم؟

-واسه چی؟

-شهاب از شکایتش کوتاه نمیداد!

-فعلا سر کارم ساعت ۵ عصر کافی شاپی که آخرین بار رفتیم

بی حرف دیگه ای قطع کردم

احساس می کنم از چشمم افتاده بود!...

این همه سال از خواستگار هاش پول کشید و ردشون کرد اما هیچ کدوم نفهمیدن که چرا این ازدواج نمی کنه! هه چشم دلت روشن آقا شهاب...

بعد از سر کارم رفتم کافی شاپی که باهاش قرار داشتم...

زودتر از من اون جا بود اما کلافه و شلخته!

نشستم رو صندلی...

ماهورا - سلام...

جوابش رو ندادم...

-نیما...

حرفش رو ادامه نداد

-لذت می بری از بد نام کردن من و تبرعه کردن خودت؟

-نیما تو رو خدا بذار بین خودمون بمونه، اصلا بیا معامله کنیم!

عمیق نگاه کردم تو اون چشم های پر ترسش...

زمزمه وار حرف می زد تا کسی صداش رو نشنوه

-نیما این اتفاق واسه خیلی وقت پیشه به روح بردیا قسم من بعد از اون حتی وارد

یه رابطه احساسی با کسی نشدم! چه برسه این اتفاق!

عمیق تر نگاه کردم تو چشم هاش... دنبال صداقت بودم... لعنت به این دل من

که چند سال دل داده به این دختر

چرا! چرا باز دلم راضی نمیشه که لوش بدم و خودم رو تبرعه کنم؟! چرا می ترسم
که واسه همیشه از دستش بدم!؟

-نیمای من نمی دارم شهاب بفهمه بهت پول میدم سکوت کن فقط
-پول؟

-آره هرچقدر بخوای

-فقط یه سوال رو جواب بده...

ابرو هام خم شد

دست کشیدم تو موهام... احساس می کنم رگ تو گردنم داشت پاره می شد! نه...
نمی تونستم آروم باشم!

مشتم کوبیده شد به میز چوبی که همه نگاهمون کردن...

-ماهورا من عاشقت بودم! ولی همه احساسمو خراب کردی!

-هر چقدر بخوای بهت پول میدم

سعی کردم آروم باشم! یه نفس عمیق کشیدم و بازدمم رو بیرون دادم...

-اگه یک بار دیگه اسم پول رو بیاری چنان می زنم تو دهننت که با صد تا عمل
نتونی درستش کنی! منو با پول نمیشه راضی کرد

با صدای لرزید گفت

-خودت ضرر می کنی! به هر حال تو نمی تونی مدرک بیاری!؟

عصبی زل زدم تو چشم هاش

-با یه برگه پزشگ قانونی می تونم با مدرک خودم رو تبرعه کنم! پس هی نگو نمی
تونم ثابت کنم!

چشم هاش گرد شد و سکوتش طولانی تر...

حالا التماسش خالصانه تر بود

-تو رو خدا نبش قبر نکن زندگی گذشته منو...

واقعا نمی دونستم چیکار کنم! فقط می دونستم دلم نمی خواد از دستش بدم!

-یه راه هست واسه شکایت نکردن شهاب...

تند پرسید

-چی؟

سکوتم طولانی شد...

-بهش بگو می خوامی با من ازدواج کنی

حیرت زده نگاهم می کرد...

و من گریه رو دم حجله کشتم...

-حق طلاق بهت نمیدم، حق کار کردن بیرون از خونه هم نداری، بی خبر از من هم

حق نداری جایی بری. میشی یه زن خونه دار تو خونه ی من، این طوری منم بد

نام شدنم رو گردن می گیرم.

بغضش ترکید

-نیما من دوست ندارم!

از جام بلند شدم

-تصمیمت رو گرفتی بگو تا فردا صبح بهت وقت میدم، بعدش قرارمون تو پزشک
قانونیه

از کافی شاپ خارج شدم و با یه تاکسی خودمو از اون جا دور کردم...

حالا که پول اجاره خونه یه ماشین قسطی رو داشتم ببین چه کارهام داره می
پیچه! خونه به اون خوبی رو از دست دادم!

از وقتی اومدم مزاحم عموینا شدم حالا هم که این مسئله ها پیش اومده هیچ
تکلیفم معلوم نیست!

اگه ماهورا پیشنهاد منو قبول می کرد هم خونه داشت هم ماشین! دوتا دوتا می
خوایم چیکار؟

یه پوزخند اومد رو لبم... تو کابوس هاش هم نمی‌دید یهو مجبور باشه این طوری
با کسی ازدواج کنه! حقشه...

تا وقتی خوابم بیره منتظر بودم بهم زنگ بزنه ولی نزد! خوابم برد که یهو با صدای
زنگ گوشیم از جام پریدم...

خواب آلود جواب دادم

-بله!؟

-ماهورام...

-این وقت شب چرا زنگ زدی؟

-خوابم نمی برد...

-خب؟

سکوت کرد

-زنگ زدی که سکوت کنی؟

-من باهات هیچ شهری نمیام، تو خونه ی من زندگی می کنیم، کلاس های بالمو
میرم، حق طلاق هم می خوام

-نه

گوشی رو قطع کردم! عمرا

دوباره گوشیم زنگ خورد و جواب دادم

-باشه حق طلاق نمی خوام

-کلاس هاتم نمی ری

-نمی تونم!

-قطع کنم؟

-نیمای چرا وحشی شدی!؟

-وحشیم کردی! بین حرفم اینه: حق هیچ نظر و یا شرطی رو نداری، حرف حرف
منه

-داری زور میگی!

-همین که هست

-مزخرف!

گوشی رو قطع کرد

وقتی این همه رو راضی شده بقیش راحتہ باز زنگ می زنہ

صبح وقتی از خواب بیدار شدم گوشیم رو چک کردم

بلہ پیام داده بود (باشہ ہر چی تو بگی)

یہ پوزخند اومد رو لبم

-درستت می کنم

روز کاریم با فکر و خیال گذشت ... اما این کہ می خواستم با مہورا ازدواج کنم
ہم حالمو خوب می کرد ہم آزارم میداد!

ہیچ وقت دلم نمی خواست این طوری داشته باشمش...

تصمیم گرفته بودم فعلا واسہ رهن خونہ صبر کنم، قطعاً خونہ ای نمی تونستم
اجارہ کنم کہ در حد مہورا باشہ و یہ خونہ ی سادہ و ارزون ہم قطعاً باب میل
اون نبود! این اختلاف طبقاتی مشکل بدی بود!

رفتم خونہ ی عمو...

قبلنا انقدر معذب نبودم اما الان خیلی خجالت می کشم! یہ مرد سن و سال دار کہ
نہ خونہ دارہ نہ ماشین!

اگہ منم یہ پدر پولدار مثل شہاب داشتم شاید خیلی چیزا سہم بود...

دربارہ مہورا بہشون ہیچی نگفتم چون وضعیت ہنوز معلوم نبود، حتی روم نمی
شد بہ شہاب زنگ بزنم! اصلاً زنگ بزنم چی بگم؟! بعد از دوش گرفتتم رفتم کنار عمو
و زن عمو تا با ہم چایی بخوریم...

زن عمو حق مادری گردن من داشت، ایشالله بعد از این که وضعیتم بهتر بشه حتما
یه مسافرت مشهد می بردمشون...
چایی هامون نصفه بود که عمو گفت
-نیمه جان باید برات آستین بالا بزنیم دیگه
زن عمو خندید
-دختره واسه گل پسر صاف می کشن
لبخند زدم و سرمو انداختم پایین
-ایشالله اگه قسمت باشه یکی رو انتخاب کردم
البته تو دلم یه چیزی گفت: خوردی به شاه ماهی حالیت نیست! خونه! ماشین!
پدر زن پولدار!
عمو-به به مبارکه حالا کی هست؟
-فعلا بهتره دربارش حرف نزنیم ایشالله اگه قسمت شد میارمش اول دست بوسی
شما
زن عمو-همونی که باهاش رفته بودی دهات؟
نگاهش کردم... از کجا می دونست!
زن عمو سرش رو به بالا و پایین تکون داد و گفت
-از محمد شنیدم
سعی کردم بحث رو بیچونم تا وارد جزئیات نشم...

-من خستم باید بخوابم شب بخیر

از جام بلند شدم و ازشون دور شدم...

رفتم تو رخت خوابم اما تا چشم هام رو بستم ماهورا جلو چشمم امد. دیگه مثل روز اول از دستش ناراحت نبودم، خب اونا عاشق هم بودن! اما از این که می تونستم به این بهونه واسه خودم داشته باشمش حس خوبی بهم می داد...

یهو چشمم افتاد به ساعت که متوجه شدم مدت هاش دارم به ماهورا فکر می کنم!...

اول صبح ماهورا بهم زنگ زد و من با لحن خیلی سنگین و بداخلاقی جوابش رو دادم

-بفرمایید

-حداقل زنگ بزن به خانوادم بگو که می خوام بیای خاستگاری!

-با شهاب چیکار کردی؟

-فعلا فقط به شهاب گفتم که می خوام با هم ازدواج کنیم

-اون چی گفت؟

-فکر کرد از ترس می خوام باهات ازدواج کنم بعد که گفتم خودمم راضیم دوست دارم یکم داد و بیداد کرد و دیگه هیچی نگفت

دست کشیدم تو موهام و کلافه گفتم

-حتی روم همیشه بگم به خانوادت!

-چرا!!؟ به پدرت بگو زنگ بزنه به بابام بیاید دیگه!

سخت بود گفتن این حرف...
-پدرو مادرم رو از دست دادم
-خدا رحمتشون کنه پس می خوامی چیکار کنی؟
-با عمو و زن عمو میام کسایی که پیششون چند سال زندگی کردم، پدر و مادر
رعنای خدا بیامرز
سکوتش طولانی شد...
-نیما؟ تو رو خدا کوتاه بیا
-از چی؟
-از این ازدواج!
-پس مجبورم آبرو و شرفم و حفظ کنم
گوشی رو بی خبر قطع کرد!
نگاه کردم به صفحه ی گوشی...! تو مال منی تموم
شروع به ادامه کارهام شدم...
بعد از ساعت کاری رفتم بنگاه ماشین و اون ماشین پرایدی که هفته ی پیش
چشمم رو گرفته بود رو قولنامه کردم...
ماهورا خودش ماشین داشت، و من هم حتما باید ماشین داشته باشم
یه جعبه شیرینی گرفتم و رفتم خونه ی عمو...
کلی خوشحال شدن بنده های خدا و زن عمو برای ماشینم تخم مرغ شکوند...

دور هم نشستہ بودیم کہ با تردید پرسیدم

-عمو؟ زن عمو؟ من بخوام برم خاستگاری شما همراهیم می کنید؟

عمو - حتما

زن عمو-پسرم من تا تو رو نفرستم سر خونہ زندگیت اصلا نمی تونم بمیرم!

-زن عمو این چه حرفیہ؟! خدا بہتون عمر باعزت بدہ

-پسرم من دل خوشیم تو شدی بعد از رفتن رعنا...

دوبارہ جو بینمون شد غصہ و صدای گریہ زن عمو...

خدا رحمتش کنہ تا زندہ بود خونہ ی دہات روح داشت، عمو زن عمو خوشحال بودن، تا رفت انگار ہمہ چی رفت...

بعد از خوابیدن زن عمو، عمو اومد کنارم شروع کرد بہ نصیحت کردن...

از انتخابم... تا بچہ هایی کہ می خوایم بیاریم...

از ہمہ دری گفت اما من نگفتم کہ این ازدواج زیاد عادی نیست و عروسم ہم می خواد سر بہ تن من نباشہ!

آخرای شب بود موقعی خواب، توی جام بودم و داشت خوابم می برد کہ صدای زنگ گوشیم ضربان قلبم رو برد بالا! تند جواب دادم

-بلہ؟

-سلام

یہ نفس راحت کشیدم

-عادت داری آخر شب ها زنگ بزنی و منو بد خواب کنی؟

-دیوونم کردی تو

-با بد کسی خواستی خودت رو تبرعه کنی، اشتباهی زدی

-خیلی پشیمونم

-اشکال نداره عوضش یه شوهر خوب گیرت اومده!

-تو؟

-خندم گرفت

خونمون چند متریه؟

-خونمون؟

-مگه نگفتی شرط دارم که تو خونه ی من زندگی کنیم؟ خب منم این لطف رو در حقت کردم!

-خودت خونه نداری؟

-رفتم ماشین خریدم

-چی؟

-پراید

-نکشیمون!

یه خورده بهم برخورد! اما باید صبر و تحملم رو تو این مورد ها می بردم بالا... چون از این حرف های مالی قطعا زیاد بینمون پیش می اومد

-خودت رو آماده کن چون با رخشم می خوام بیام ببرمت خونه فامیلات
صداش رفت بالا
-نیما! یعنی منو بکشی هم سوار اون نمیشم!
-هنوز مونده...
-چی؟
-مشکلات زندگی با من
-مشکل روانی داری؟
-اوف زیاد
-معلومه
-حالا بذار عصبی بشم ببین چه کارهایی ازم سر می زنه!
-میرم ازت شکایت می کنم
با شیطنت گفتم
-نه یه بوسم کنی آروم میشم
-اون وقتی که مثل سگ هار شدی بیام بوست کنم!؟
-سگ هار!!؟ یه سگ هاری نشونت بدم من... تا در خونه رو واسه فرار کردن سینه
خیز بری
سکوت کرد که صدای خنده من بلند شد
-شوخی کردم ناز و نوازش رو بیشتر دوس دارم

-عوضی!

گوشی رو قطع کرد! مات به گوشی نگاه می کردم! اونم یاد گرفته بی خبر قطع کنه
ها! از این که باهاش سر و کله میزدم لذت می بردم!

با یه حس خوب خوابم برد...

ماهورا

با حرص گوشی رو قطع کردم و بالشتم رو گذاشتم رو دهنم و جیغ زدم! روان پریش
مریض!

چرت و پرت می گه به من! داره منو می ترسونه تا زهر چشم بگیره! خدایا چرا
همچین آدمی قرار شوهرم بشه!؟

سرمو تکون دادم... خودم کردم که لعنت به خودم....

الان چند شبه که خوابم نمی بره از فکر و خیال! از شهاب خواستم درباره این داستان
ها به مامان اینا هیچی نگه

باید مامان اینا فکر کنن که ما دوتا داریم عاشقانه ازدواج می کنیم وگرنه بابا عمرا
منو میداد به پسری که نه پدر داره نه مادر و نه حتی خونه! ماشینم که پرایده!
وای خدای من فکر کن منو تو اون ماشین ببین! لعنتی...

صبح با خستگی تو تنم از جام بلند شدم و رفتم پایین...

چون جمعه بود همه خونه بودن و باید امروز به خانوادم می گفتم که من عاشق
شدم و نیمه ی گمشدم رو پیدا کردم!

شهاب باهام سر سنگین بود اما رفتارهای بقیه عادی...

دور هم صبحونه خوردیم و تا من آشپزخونه رو جمع کنم مامان ناهار شوید پلو گذاشت...

همه چی عادی بود تا این که متوجه صحبت های شهاب با بابا شدم! از استرس بدنم شل شده بود! یعنی چی داشتن می گفتن؟

بابا اخمو بود چهرش و شهاب جدی...خدایا اگه این داستان ها رو به خیر تموم کنی قول میدم دختر خوب تری بشم

از ترس محل رو ترک کردم و رفتم تو اتاقم و رو تخت تو خودم جمع شدم...

در زده شد و شهاب وارد اتاق شد و با دیدن من تو اون وضعیت جنینی گفت

-قربونت برم دوست نداری باهاش ازدواج کنی چرا قبول کردی؟

نشستم و اونم اومد کنارم نشست

-بذار دادگاهش کنم

-نه من می خوام باهاش ازدواج کنم دوشش دارم

-واقعا؟

-آره بعد از بردیا احساسم به اون تغییر کرده

شهاب عمیق نگاه کرد تو چشم هام و سرش رو به چپ و راست تکون داد

-واسم عین روز روشنه که داری دروغ می گی!

نزدیک تر شدم بهش

-شهاب من می خوام با اون ازدواج کنم فقط خواهش می کنم به هیچ کس نگو
چه اتفاقاتی بین ما افتاده

-باشه

با تردید نگاهش کردم...

-به بابا چی گفتی؟

-گفتم که نیما می خواد بیاد خاستگاری، اومدم دنبالت بریم باهاشون حرف بزنی
-خب؟

-تا وضعیت نیما رو گفتم گفت من یه تار موی ماهورا رو به اون نمیدم!

-می گفتی من دوشش دارم

-گفتم اما باز راضیش نکرد!

کلافه دست کشیدم رو بینیم...

-شهاب این ازدواج باید صورت بگیره من نیما رو انتخاب کردم

-من نمی خوام با نیما حرف بزوم خودت بهش زنگ بزنی بگو زنگ بزنی به بابا وقت
خاستگاری بگیره

-باشه

-بیا پایین منتظرتم

شهاب از اتاق بدون هیچ حرفی رفت و حال منو بیشتر خراب کرد...

با استرس از اتاق خارج شدم و رفتم پایین...

همه دور هم نشسته بودن... از اون یه دست مبل متنفرم! چون همیشه تو بحث های مهم همه اون جا جمع می شدیم...
با سر پایین رفتم رو مبل کنار مامان نشستم
بابا-ماهورا شهاب چی میگه!؟
زبونم انگار نمی چرخید واسه حرف!
مامان-این همه خواستگار خوب رد کردی که به این جواب بله بدی!؟
آرشام - مجبورت کرده!؟
سرمو آوردم بالا
-نه فقط دوشش دارم، می خوام باهش ازدواج کنم
آرشاویز - یهوایی عاشقش شدی؟ تا جایی که من یادمه مثل سگ و گربه بودید!
-خب... خب الان دوشش دارم
بابا-واقعا دل دادی به همچین مردی که بی کسو کاره؟
یهو مامان تیز نگاه کرد به چشم های بابا! یه جوری نگاهش می کرد که رشته حرف ها پاره شد...
مامان با حرص گفت:
-باز شروع کردی؟
بابا عصبی به من اشاره کرد

-این با تو فرق می کنه! این نمی تونه تحمل کنه! کم بیاره داغون میشه خودت می دونی زندگی کردن چقدر سخته! انتظار نداری دخترمو که تا حالا چیزی نبوده که بخواد و براش فراهم نشده باشه رو بدم دست پسری که هیچی نداره! ماهورا باید خودش رو بکشه پایین تا اندازه زندگی کردن با اون بشه!

مامان - از زندگی با من هنوزم پشیمونی نه؟ هنوزم دلت راضی نیست از این که من زنت شدم مادر بچه هات؟!

مامان صداش بغض دار شد و بلند شد و رفت بالا...

وای خدای من چرا این طوری شد!

از جام بلند شدم و صداش زدم

-! مامان!

بابا - ماهورا نرو بشین، خودم باید برم سراغش

آرشام ترکید

-بابا چرا از گذشته خودت و مامان چیزی نمی گی؟! چرا ما همش باید بد شد حال مامان رو ببینیم و صبوری شما رو!؟

-این مسئله ها به شما ربطی نداره الان بحث ماهوراست

با لرزش تو صدام جواب دادم...

-من دوش دارم می خوام به خواستگاریش جواب مثبت بدم

بابا-تو مطمئنی؟

-بله... با اجازه

از جام بلند شدم و فرار کردم به اتاقم از دست اون جو سنگین
بغضم گرفته بود... یاد بردیا می افتادم بیشتر حالم بد می شد... یاد اون عشق پر
پر شده...

بغضمو قورت دادم...

زنگ زدم به نیما...

-باز نصف شب زنگ زدی؟!-

دوباره بغضم سنگین شد...

-خوبی؟-

-نه-

-چیزی شده؟-

-نمیدونم-

-نمیدونی که قرار زن من بشی؟-

-اذیتم نکن-

-باشه دوست نداری باهام ازدواج نکن!

-

-نه-

صدام دو رگه شده بود اما سعی می کردم معلوم نباشه که چقدر حالم بده...

-به بابام زنگ بزن وقت خاستگاری بگیر

-این صدای دو رگت یعنی اذیتت می کنم؟

-خیلی

-کارت خیلی اشتباه بود!

-میدونم ببخشید

-اگه انقدر ازدواج کردن با من سخته برات بیخیال، من رازت رو نگه میدارم

-دیر شده شهاب به خانوادم گفته که منو تو رو دوست دارم و می خوام به خواستگاریت جواب بله بدم

-ماهورا؟

-بله؟

آروم و شمرده حرف می زد... بر عکس من!...

-قبل از مشکلات پیش اومده، من عاشقت بودم، آنقدر دوست دارم که می تونم تا وقتی زنده واسه تو یه همسر خوب باشم، این طوری با بغض باهام حرف نزن

-منو تو خیلی از هم فاصله داریم

-اگه با هم باشیم فاصله ها کم میشن

-اگه احساسم بهت تغییر نکرد چی؟

-می خوای به همه بگی چون عاشقم شدی به خواستگاریم جواب مثبت دادی! کم کم خودت هم باورش می کنی

-باور میکنم، زنگ بزن به بابام واسه وقت خاستگاری

-ممنون

-شب بخیر

-صدات رو می شنوم تا چند ساعت بی خوابم

-دیوونه ای مگه!

-دیوونه ی تو بودن رو دوست دارم، خوشحالم که زورکی زورکی هم شده داری
واسه خودم میشی

-اجبار این وصلت اجبار! من زن زندگی واسه تو نمیشم یه مدت بعد از عروسی
درخواست طلاق میدم

-حق طلاق نداری منم طلاق نمیدم دادگاه اسلامی هم حق رو به من میده

-مهرم حلال جونم آزاد

-شرطم یادت رفته؟ مهریه تو چند تا شاخه گل قراره باشه

-نخیر

-تو این یه مورد کوتاه نمیام چون نمی خوام بهانه دستت بدم واسه دادگاه بازی
هات! ماهورا من ول کنت نبودم، با این وضعیت هم ول کنت اصلا نمیشم!

-چه فایده دوست نداشته باشم!؟

-وقتی اسمم تو شناسنامه بیاد گذر زمان همه چی رو تغییر میده، زمان بهترین دارو
واسه بعضی مشکلات

-دلم نمیخواد الان درباره این جور چیزا حرف بزنی شب بخیر

-شب بخیر خانم خوشگل من
با یه حس بد گوشی رو قطع کردم و چنگ زدم تو موهای کوتاه و مشکیم...
از اتاق رفتم بیرون تا یکم آب بخورم...
از جلو در اتاق مامان و بابا داشتم رد می شدم که فضولیم گل کرد و گوش وایسادم
بین چی میگن...
صدای بابا رسید به گوشم
-دنیز بعد از این همه سال زندگی این چه حرف هایی که می زنی؟!
-چرا یه جوری حرف میزنی که گذشته رو یادم بندازی؟
-قربونت برم من دربارہ ماهورا حرف میزدم! تو که الان خانم این خونه ای! چراغ
این خونه ای! چرا به دلت میاد یه حرفی که از رو عصبانیت میاد رو لبم؟
-چرا یه مدت هی میری مسافرت؟
صدای خنده بابا اومد
-آها مشکل این جاست
-میری مسافرت بهم زنگ نمی زنی!
-منظورت بیشتر از ۳ بار، صبح دست رو نشسته و ظهر ناهار نخورده و شبم تو
رخت خواب؟! دقیقا کی دیگه باید زنگ بزنی که خانم راضی بشه؟
-با من مثل بچه ها رفتار نکن! میگم چرا بهم بی توجهی؟!
-ببخشید دفعه ی بعد ۱۰ تا بیشتر برات کادو میارم...

خندم گرفت از حرف های بابا! انگار داشت با بچه کوچولو حرف می زد ماما با حرص گفت

-میگم چرا بهم بی توجهی!؟

-رنگ موهای جدیدت رو دوست ندارم

-شاهین!؟ خودت گفتی این رنگ مو قشنگه!

-گفتم قشنگه نگفتم حتما به تو میاد که!

-یعنی یه رنگ مو باعث میشه تو بهم توجه نکنی!؟

-نه قربونت برم فقط نظرمو گفتم من بهت بی توجه نشدم فقط مثل قبل دیگه حوصله این کارها رو ندارم، ببخشید که ۱۵ سال ازت پیر ترم...

-شاهین این واسه من مهم نیست فقط چشم هات رو از روم بر ندار

یکم سکوت شد و که صدای بابا رسید به گوشم

-چشم

از در فاصله گرفتم و خندم رو به زحمت نگه داشتم و رفتم سمت پله ها...

پیر مرد پیر زن چه حرفا می زنن!

بعد از آب خوردنم رفتم اتاقم و خوابیدم...

روز بعد کلاس هام رو تا آخر وقت رفتم اما آنقدر ذهنم درگیر و بیمار بود که نمی توانستم آرامش داشته باشم!

انگار همه چی داره یه جور دیگه پیش میره و من نمی تونم کاری کنم! احساس بدی دارم! خدایا خودت رحم کن

عموی نیما به بابا زنگ زد و قرار خاستگاری رو گذاشتن...

بابا هی از شهاب درباره زندگی و خود نیما می پرسید و شهاب هیچ چیز بدی ازش نمی گفت! نمیدونم یا داشت واقعیت رو می گفت چون شهاب آدم دروغگویی نبود! یام واسه این که این وصلت اتفاق بیوفته داشت حرف های الکی میزد!

خلاصه که مرد ایدآل از نظر بابام مردی بود که: اعتیاد نداشته باشه، خوش اخلاق و سالم باشه، شغل شرافتمند و خوبی داشته باشه، از نظر ظاهری نرمال باشه و خانواده دارو با اصالت و البته پولدار باشه

خب از نظر همه این ها ایده آل به حساب می اومدن! اما نیما دوتای آخری رو فقط نداشت! البته یکمم قدش از نرمال بلند تر بود! دست هاشم یکم... نه! خیلی گنده بود! انگار راکت تنیس بود!

از فکرم خندم گرفت...

بعد از کلاس رو تخته دراز کشیده بودم و تو اینیستاگرامم چرخ می زدم که یهو چشمم خورد به پست ملانی تو صفحش!!!

عکس ملانی با پسر سفیر ارمنستان!! تبریک نامزدی!! خدای من! اینو آرشایر اصلا نباید ببینه!

یه جوری اعصابم به هم ریخت که بی صبر رفتم دایرکش و گفتم: ه... ی عوضی داداش من چند سال منتظر تو ایکیبری مونده اون وقت تو عکس جشن نامزدیت رو با اون کثافت میذاری!؟

داشتم یه چند تا فحش آب دار و کش دار دیگه می نوشتم که همون لحظه بلاکم کرد!! کارد میزدی خونم در نمی اومد! چقدر به آرشاویر گفتم این دختر تنوع طلبِ روش حساب نکن! این همه پاش وایساد الانم عکس هاش با نامزدش رو باید ببینه!

زنگ زدم به آرشاویر...

جوابمو نداد! چند بار دیگه زنگ زدم اما باز جواب نداد!

نگرانش شدم زنگ زدم به آرشام و داستان رو بهش گفتم و او اون در کمال تعجب گفت (نگران نباشه آرشاویر ناراحت نیست)

اما بهم توضیح نداد چرا؟! چطور میشه این همه سال منتظر یه نفر باشی و بعد بخاطر ازدواج کردنش ناراحت نباشی!؟

تا شب که آرشاویر بیاد هزار تا فکرو خیال کردم ولی وقتی آرشاویر رو با یه جعبه شیرینی دیدم حیرت زده نگاهش کردم! بنده خدا فکر کنم هنوز نمی دونه چی شده!

-رفتم جلو بغلش کردم

-حالت خوبه؟

خندید

-بهتر از همیشه

-می دونی چی شده؟

-بله خبر دارم

با تعجب گفتم

-چرا پس انقدر خوشحالی!؟

-چون بالاخره راحت شدم

-وا!

بلند تر خندید که مامان از ته آشپزخونه داد زد

-قربون اون صدای خندت

آرشاویر خندش عمیق تر شد

-شیرینی ازدواجشه

-واقعا؟

بهم چشمک زد

-بهت می گم داستانش رو

ازم دور شد و رفت سمت مامان...

با تعجب رفتنش رو نگاه می کردم! بسم الله نکنه دیوونه شده!

رفتم از بغل مامان کشیدمش بیرون و آوردم رو مبل نشوندمش

-بگو ببینم چه خبره!؟

-داری میترکی از فضولی؟

-تو که ملانی رو دوست داشتی! چرا یهو از ازدواجش خوشحال شدم؟

-قبلنا دوسش داشتم...یه مدت که متوجه شدم بهم بی توجه، آمارش رو گرفتم و

فهمیدم هر روز با یه نفر داره می پره! اولش باور نمی کردم! یه سفر کوتاه رفتم

پیشش بی خبر، متوجه شدم واقعا همش راسته! اون با همه هست و منو اون جا
اون طوری نگه داشته!

بعد از اون از چشمم افتاد و دلم نخواست باهاش ازدواج کنم اما چون اسم هامون
در اومده بود از آبرو ریزی می ترسیدم! که خدا رو شکر عکس نامزدیش رو دیدم.
دیگه کلا راحت شدم از دست اون احساس پوچ

بهش لبخند زدم

-خوشحالم که متوجه ذات بد اون دختر شدی

لپمو کشید

-مقصر منم که به حرف های آجی خوشگلم گوش ندادم و باور نکردم اون جز پول
هیچ چی نداره، چه برسه یه دل واسه عاشقی و وفا داری!

از سر ذوق محکم بغلش کردم

-مرسی که ناراحت نیستی من داشتم غصه تو رو می خوردم

-قربونت برم، بزرگ شدم عاقل شدم اون موقع کم سن تر بودم و گول خوشگلی
های ملانی رو خوردم

-مرسی مرسی عاشقتم داداشی

-فقط...

کشیدم عقب و نگاهش کردم

-چی؟

آرشام خالکوبی اسم رها رو از روی کتفش با کلی درد کشیدن پاک کرده! چی شده؟! رها باز چیکار کرده؟

صورتتم جمع شد

-رها هم دوشش داره اما میگه ما مثل دوتا خط موازی هستیم

آرشاویر تکیه داد به مبل...

-بالاخره اختلاف طبقاتی زیادی بینشون هست، ملانی که باز نزدیک موقعیتش با ما بود و کلی ادعا می کرد جز اصل و نصب دارهاست این طوری از آب در اومد! آرشام چطور می تونه به اون اعتماد کنه!؟

-آرشاویر انقدر بد بین نباش به همه چی! همه مثل ملانی نیستن که از اعتماد و باور آدمها سو استفاده کنن!

-بی خیال دیگه دربارش حرف نزن من اونو خیلی وقته گذاشتم کنار الانم که خیالم راحت شد تموم

-آرشام الان کجاست؟

همون موقع در وروی سالن از طرف حیاط باز شد و آرشام با رنگ و روی پرید وارد شد

منو آرشاویر رفتیم سمتش

-آرشام!؟

آرشام شونه هاش رو صاف کرد و گفت خوبم، سر صدا نکنید مامان منو نبینه نگران نشه

اما همون موقع مامان از پله داشت می اومد پایین! آرشام با هول پا تند کرد و از پله های این سمت آسانسور رفت بالا!

مامان اومد و پرسید

-صدای در حیاط رسید به گوشم! کی بود!؟

-آرشام

-پس چرا من ندیدمش!؟

-باید از سرویس استفاده می کردم عجله کرد زود رفت

مامان خندید سرش رو تکون داد و رفتم سراغ تلویزیون رو روشن کرد و رو به من گفت

-ماهورا دارم یه جا میرم کلاس آموزش غذاهای ایتالیایی، بابات تو سفر ایتالیا از چند تا غذا خوشش اومده بود. دوست داری تو هم بیای؟

-نه مامان ممنون من حوصله این کارها رو ندارم

مامان سرش رو تکون داد و گفت:

-تو فعلا باید بری همون کلاس آشپزی در حد نیمرو و سیب زمینی سرخ کرده! ایتالیایی یاد بگیری چیکار کنی!؟ اشتباه کردم اصلا پرسیدم

آرشاویر نیشش باز شد

-مامان تو رو خدا یکم خونه داری بهش یاد بده آبرومون میره ها

مامان-تا نسوزونه و خراب نکنه که یاد نمی گیره

-من خدمتکار و آشپز می گیرم

مامان به شوخی گفت

-آره نکه شوهرت قرار پول دار باشه!

اخم هام رفت تو هم... اون شوخی کرد اما من جدی جدی بهم بر خورد!

پا تند کردم و از پله ها رفتم بالا... توف به این زندگی! این همه دوست پسر و

خواستگار پولدار داشتم خودمو گیر این نیما انداختم!

چشمو خورد به در اتاق آرشام و رفتم سمتش

در رو زدم

-بله؟

-بیام تو؟

سکوتش طولانی شد و من بی اجازه رفتم داخل...

تا چشمم بهش خورد دلم لرزید!

-چیکار کردی با تنت دیوونه!؟

دستم از رو زخم کتفش زد کنار

-دست نزن

-تو که رها رو گذاشته بودی کنار! بی خیال این خالکوبی می شدی چرا باز رفتی با

عذاب پاکش کنی!؟

جوابمو نداد

-آرشام؟! چرا انقدر حالت بده تو!؟

با صدای بی رمق جوابمو داد

-ماهورا ولم کن

-این طوری؟ با این حالت!؟

عصبی نگاهم کرد تو چشم هام و با تن صدای بلند گفت

-چی؟! منتظری بگم نتونستم بذارمش کنار!؟ منتظری بشنوی که انقدر مرد نیستم

که یه دختر رو از زندگیم بکنم و بندازم دور!؟

با تاسف نگاهش کردم و بغض نشست تو گلوم...

-آرشام تو رو خدا این طوری نکن! دوشش داری بهش بگو باهاش ازدواج کن

غرورتو بذار کنار! یهو چشم باز می کنی می بینید خیلی دیر شده! یهو چشم باز می

کنی می بینید یکتون دیگه نیست و اون یکی حسرت یه لحظه شنیدن صداش

با مشت زدم تخت سینهش...

-منو ببین؟ هنوزم تو حسرت یه لحظه تکرارِ بودن بردیام! حسادت می کنم به

کسایی که می تونن لحظه هایی رو داشته باشن با عشقشون! آرشام دنبال چی

هستی!؟ می خوای انقدر دیر بشه که حسرتش به دلت بمونه!؟

آرشام منو تو بغلش گرفت و فشار داد... اما من زخم دلم دوباره باز شده بود! دوباره

یاد حسرت ها و حسادت هام افتادم... یاد روزایی که بردیا باید بود، اما نبود! تموم

نمیشه که! این فاصله تموم نمیشه... بیشتر میشه اما کمتر نه...

یه دل سیر گریه کردم... طوری که آرشام دیگه داشت منو آروم می کرد!

-آبجی جونم؟ گریه نکن!

سرمو بلند کردم و نگاه کردم تو چشم هاش

-بخدا این دنیا ارزش عذاب کشیدن نداره! اگه انقدر دوشش داری دلش رو به دست بیار

دست کشید تو موهاش...

-نه ماهورا این بار تمومش می کنم، ببین...

به کتفش اشاره کرد

-این خاکوبی اسمش بود که رفت

بهش لبخند زدم

-پس بعد از این به چیزهای بهتر فکر کن و با خودت درگیر نباش باشه؟

لپمو کشید

-دیوونه یه جوری گریه کردی که درد خودم یادم رفت!

خندم عمیق تر شد

-خوب شد پس

از جام بلند شدم

-میرم یه چایی لیمو دم می کنم تا یکم اعصابمون آروم بشه

-یه مسکن هم برام پیدا کن

-باشه

از اتاق خارج شدم و به نفس عمیق کشیدم تا حالم سرجاش بیاد

بعد از شام مثل هر شب دور هم جمع بودیم... با این که بابا شهاب رو بخاطر در خواست مامان راه داد تو خونه اما هنوز هم بابا تحویلش نمی گرفت و فقط درباره نیما ازش سوال می پرسید و حتی جواب سلام شهاب رو هم نمی داد!

مشغول خوردن پفیلائی که مامان درست کرده بودم بودیم، چون آرشاور دوست داشت، مامان هفته ای یک بار براش درست می کرد. البته به شب واسه آرشام کمپوت میوه درست می کرد به شب واسه شهاب کیک های فنجونی کاکاویی درست می کرد و واسه منم هر چند ماه یک بار کلی آلو و زغال اخته و قیسی می گرفت و آلو و لواش برام درست می کرد، و من به چیزیم خوب بود که هر روز می خوردم.

صدای گوشیم باعث شد حواسم پرت بشه و ظرف پفیلا رو بذارم کنار و گوشی رو بردارم، نیما بود!

(سلام حالت خوبه؟)

اولش خواستم جواب ندم اما باید به قرار باهاتش میذاشتم و کمی باهاتش حرف میزدم دلم نمی خواست کسی بفهمه و بخواد به کلمه حرف بد پشت سرش بزنه! حتی خانوادم!

آره خیلی حرف ها بود که باید به نیما میزدم...

جوابش رو دادم

(فردا ساعت ۵ تو خونم منتظرتم)

(زمان رو تو تعیین نمی کنی! یاد بگیر اول سلام بدی زشته واقعا)

ایش بذار خرم از پل بگذره همچین بزمن تو دهننت که بفهمی من کیم تو کی هستی
(سلام)

(فردا وقت ندارم، پس فردا ساعت ۸ صبح بیا اداره تو دفترم باهات حرف می زنم)
8) صبح!!! نیما تو می دونی من اون ساعت سخت از خواب بیدار میشم!!)

(پس بهت لطف می کنم میام خوننت می بینمت)

(عقده زور گفتن بهم رو داری؟)

(نه فقط حال میده سر و کله زدن باهات)

(دیونه)

(آدم دیونه کن)

من جوابش رو دیگه ندادم و اون هم دیگه پیامی نداد! اصلا از اخلاق هاش سر در
نمی آوردم! تو ظواهر آروم بودا! اما شیطننت از سر و کولش مثل مور و ملخ بالا می
رفت!

روز ۴ شنبه یعنی دو روز قبل از قرار خاستگاری ساعت ۸ شب تو خونم باهاتش قرار
گذاشتم و از صبح با یه خانم که معمولا می اومد خونمو تمیز می کرد رفتم خونم
و همه جا رو تمیز کردیم... دوست نداشتم فکر کنه دختر شلخته ایم! البته که
بالاخره معلوم می شد...

ساعت ۷ بود که بالاخره کار تموم شد و خانمه رفت و من اول یه دوش گرفتم تا
بوی بد تنم بره ولی انقدر بدو بدو کرده بودم الکی که یکی ندونه فکر می کنه کاری
کرده بودم!

باید یکم خونه داریم رو تقویت می کردم، واقعا زشت بود یه خانم تو سن من هیچی بلد نباشه! بعد از دوش با همون تن پوش ولو شدم رو تخت...
دیشب انقدر حرفهایی که قرار بود به نیما بزنم رو مرور کرده بودم که بیشتر از ۳ ساعت نتونسته بودم بخوابم...

نیما

بعد از تموم شدن کارم از اداره زدم بیرون و با انرژی رفتم خونه عمو یه دوش گرفتم و بهترین لباسم رو پوشیدم، لباسی که تشکیل شده بود از یه بافت مشکی با سر آستین و یقه سفید و یه شلوار کتان تیره...

بعد از کلی عطر و ادکلن و ور رفتن با موهام بالاخره راه خونه ماهورا رو پیش گرفتم... داخل دست کلید هام کلید زاپاسی که شهاب بهم داده بود رو هنوز نگه داشته بودم حتی ماهورا هم نمی دونست من کلید زاپاس دارم و دوست داشتم یه وقت که شرایطش خوب بود حالش رو می گرفتم

رسیدم جلو در رو زنگ زدم... جوابی نداد! دوباره زنگ زدم و در رو با سر کلیدم چند بار زدم... احتمالا هنوز نرسیده! کلا دختر بدقولی بود! نه بهتر بگم یکم بی قانون! کلید انداختم و رفتم داخل و قبل از نگاه انداختن به داخل یه یالله گفتم اما خبری نبود!

چشمم خورد به پالتو و کفش های ماهورا... این که خونه بود! شایدم یه دست دیگه رو الان استفاده میکنه!

رفتم جلو پالتوش رو بو کردم...

بوی ادکلش بینیم رو زد، از این پالتو تازه استفاده کرده و حتی کفش هاش هم داخل جاکفشی نبود!

یه لحظه نگران شدم و بی اجازه رفتم سمت درهای اتاق که همشون قسمت آخر سالن بودن...

اولی که نبود دومی رو که باز کردم متوجه یه جسم مچاله شده روی تخت شدم! چشم هام از تعجب گرد شد! مگه با من قرار نداشت، چرا این طوریه؟! رفتم جلو تر و آروم صداش کردم...

ماهور که دیدم اصلا بیدار بشو نیست با این خواب سنگین و لباسش هم مناسب نبود

منم رفتم سمت چایی سازش... اما هر چقدر سر و کله زدم نفهمیدم چطوری روشن میشه! هم مدلش خیلی عجیب غریب بود هم همچین بهم شوک وارد شده بود که مغزم کار نمی کرد!

آخر تصمیم گرفتم از خونه برم بیرون و از پشت در به گوشیش زنگ زدم با صدای خواب آلود جواب داد

-بله؟

-پشت درم چرا در رو باز نمی کنی؟

-مگه ساعت چنده؟

8- و نیم

-چی!! وایسا وایسا الان میام

-نیاز نیست کلید دارم

گوشی رو قطع کردم و دوباره وارد خونه شدم...

آروم آروم قدم بر می داشتم تا بیاد...

همون جوری که دکمه آخر پیرهن کوتاهش رو می بست و با اون موهای به هم ریخته و نم دار... اومد سمتم و با اخم داد زد

-تو کلید خونه ی منو از کجا داری؟! برای چی بی اجازه اومدی داخل؟!

دوباره که چشمم تو چشم هاش افتاد دلم لرزید...

نمی تونستم حرف بزنم! فقط داشتم نگاهش می کردم...

-هی با توام!

دلم می خواست فقط نگاهش کنم...

-واسه چی خشکت زده؟!

تکون دست هاش جلو چشم هام باعث شد به خودم بیام

-شهاب قبلن بهم یه دونه داده بود واسه روز مبادا!

عجب روز مبادایی...

نشستم رو مبل که ماهورا اومد جلوم وایساد و با اخم دستش رو دراز کرد سمتم

-کلید

نگاه کردم به دست هاش و از دست هاش به چشم هاش...

نه دیگه بس بود!

حرفم نمی اومد! فقط دوست داشتم نگاهش کنم...

-هی چیکار می کنی!؟

-دلم برات تنگ شده

-خیلی بده بی اجازه یه خانم رو بغل کنی!

-زنمی

-هنوز که هیچی معلوم نیست!

بهش لبخند زدم

-اگه ازدواج نکنیم مجبورم از شرافتم محافظت کنم

اخم هاش رفت تو هم

-تو که گفتی اگرم انتخابت نکنم باز هم رازمو نگه می داری!

یه چشمک زدم

-اشتباه کردم

-عجب آدمی هستی!

-پس گوش کن به حرف هام...

زل زد تو چشم هام

-منو تو فعلا نامزد می کنیم، بعد از عید عقد می کنیم

-نامزد!؟

-یعنی به همه می‌گیم که ما داریم ازدواج می‌کنیم فعلا یه جشن نامزدی می‌گیریم
سرمو کج کردم نگاهش کردم...

-که بعد از عید تمومش کنی؟

-فعلا دربارش فکر نکردم اما من فعلا آمادس عقد باهات رو ندارم!

می‌دونستم چه نقشه‌ای تو سرش داره اما چاره‌ای نداشتم! باید یه سری چیزا
رو به نفع اون می‌کردم، به هر حال اون خیلی ماهی بزرگی بود واسه برکه کوچیک
زندگی من!

-باشه فعلا نامزد می‌کنیم

-توی خاستگاری می‌گی که هر چی نظر ماهورا خانم بگه

ابروهام رفت بالا اداش رو با تکون دادن بدنم در آوردم

-هرچی ماهورا خانم بگه!

-بعدش می‌گی که فعلا نامزد می‌مونیم تا بیشتر همو بشناسیم، اگه بابام گفت که
شما ها عاشق همید! می‌گی که بهتر یه فرصت کوتاه به هم بدیم اوکی؟

سرمو تکون دادم...

-عید ما یه مسافرت می‌ریم پیش عمه شیدام تو کانادا و یه مسافرت چند روز با
ماشین خودمون به مشهد، این جاها رو با ما می‌ای اوکی؟

باز سرمو تکون دادم و اون ادامه داد

-و از همه مهم تر که ما یه جشن با شکوه واسه نامزدیمون می‌گیریم

-من در حد درآمدی که دارم می‌تونم بهترین مهمونی رو برات بگیرم، نه بیشتر!
با یه حالتی بدی گفت

-به پول تو باشه که باید بشینم تو خونه و کسیم دعوت نکنم! تو فکر پول مهمونی
نباش اونو بابام می‌گیره، گفتم خونه هم هنوز اجاره نکردی! فعلا تو خونه من باش
تا یکم پول جمع کنی بتونی واسه خودت خونه اجاره کنی

خیلی بد داشت باهام حرف می‌زد! خیلی داشت بهم بر می‌خورد!
-ماهورا از کلمات بدی داری استفاده می‌کنی! مواظب حرف زدنت باشه
-چی گفتم مگه!؟

-من به اندازه خودم پول رهن خونه دارم، اگر صبر کردم واسه این بود که دلم نمی
خواست از خونه به این بزرگی قشنگی ببرمت جای کوچیک و ساده! ولی حالا که
میگی فعلا ازدواج نکنیم، من برای خودم یه خونه اجاره می‌کنم. درباره خرج جشن
هم به نظرم این مراسم سوری نیازی به تدارکات نداره! برای چی می‌خواهی همچین
مهمونی ای بدی؟

-اونو دیگه خودم می‌دونم
یه آه عمیق کشیدم و دلخور گفتم

-سعی کن تا وقتی با منی خودت باشی چون من الویت اولم داشتن خودته، شک
نکن اگه دوست نداشتم بدون این برنامه‌ها و نگه داشتن رازت از زندگیت می
رفتم بیرون! اما نمی‌تونم این فرصت رو واسه داشتنت از دست بدم!

کف دستمو برآش باز کردم و نگاه کردم تو چشم هاش

-ببین... من با تو عین کف دستم، نه پخمه نه پولکی و نه دنبال بازی کردن باهات!
من دوستت دارم حتی اگه قرار باشه سهمم ازت یک روز باشه و بعدش بخوای بزنی
زیرش

همین طوری نگاهم می کرد... حرف دلمو زدم تا حداقل بعد از این که خرش از پل
گذشت و یادم افتاد پشیمون نباشه از بودن باهام...
اضافه کردم...

-ماهورا من زندگی سختی که پر از تنهایی بود رو پشت سر گذاشتم، سعی کن با
پولات منو تحقیر نکنی چون یهو قاطی می کنم دعوا مون میشه! ببین من شرمندتم
که نمی تونم اندازه نیازت واست پول خرج کنم، اگه منو خواستی که باید سعی
کنی کمی از خرج های اضافیت بزنی، نه که تا من هستم فقط اندازه خودت خرج
کن اندازه خودت از خانوادت پول دریافت کن، به هیچ عنوان تاکید نکن رو نداشته
های من متوجه هستی؟

احساس کردم یکم از نوع حرف زدنش پشیمون شد! چون گفت
-ببخشید منظوری نداشتم!

لبخند زدم بهش

-یه نکته ی دیگه که من چایی زیاد می خورم، از کی این جا نشستم یه لیوان آب
هم ندادی دست من!

-تو هم درباره من یه چیزی رو بدون : یاد بگیر کارات رو خودت انجام بدی من
کلفت تو نیستم

-یعنی چایی بدی دست من شدی کلفتم!؟

-کلی گفتم، من مثل ملکه ها بزرگ شدم دلم نمی خواد واسه یکی دیگه هی پاشم
آب بیارم، چایی بیارم غذا بپزم، مامان این طوری زندگی کرد کافیه
-مگه مامانت چطور زندگی کرد؟

-فقط موقع شروع هر فصل ۱۰ تا خانم و آقا میاره تو ۳ شبانه روز عمارت رو تمیز
می کنه و بقیش رو کلا خودش کارهاش رو انجام میده! می گه دوست ندارم کسی
جز خودمون تو خونمون باشه!
-چه مادر عاقل و خونه داری!

-چه فایده همه عمرش رفت واسه بزرگ کردن ما ۴ قلو ها؟!
-بی فایده نرفت که! الان یه کارگاه داره، یه وکیل، یه دختر بالرین و...
چشم هام رو ریز کردم و نگاهش کردم
-راستی آرشام کارش چیه دقیقا؟!
-مدیر عامل شرکت

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و کمی آب خوردم...
از دور نگاهش کردم
-بانو ماهورا شما همچنان پرنسسی
خندید بهم! دیگه از اون حالت تهاجمی اولش خبری نبود، احساس می کنم نامزد
کردنمون باعث راحتی خیالش شده بود.
برگشتم سر جام و رو مبل نشستم...

ماهورا - میشه از پدر مادرت بگی؟

سرمو تکون دادم

-نیازی نیست

-حقم نیست بدونم!؟

-تاثیری رو این شرایط و برنامه ها نداره و من دلم نمی خواد دربارش حرف بزنم.

-باشه

سکوت شد بینمون...

بی پرده زل زده بودم بهش... اون هم انگار معذب شده بود چون دکمه سر آستینش

رو هی باز و بسته می کرد!

لبخندم عمیق تر شد... آخه بهش نمی خورد سر به زیر بودن و آروم نشستن!

سرش رو بلند کرد و با دیدن لبخند من گفت:

-چی؟!؟

لبخندم عمیق تر شد

-رابطت با شهاب بهتر شده؟

خنده از لب هام رفت و از جام بلند شدم...

-قرار بهتر بشه؟

-آخه پیش بابا همش ازت تعریف می کنه!

همون جوری که گوشیم رو قرار میدادم داخل جیبم گفتم

-شهاب دروغ گوی خوبی نیست

-یعنی همش راسته؟

بهش چشمک زدم و جوابش رو ندادم...

-حرف هامون تموم شدن و به نتیجه رسیدیم بهتره من برم

خواستم قدم بردارم سمت در که گفت:

-نرو!

با تعجب گفتم:

-نرم!؟

-شام مهمون منی!

با پوزخند گفتم

-سلف سرویس رستوران سر کوچه؟

-خیلی با کیفیته!

-اگه خودت غذا می پزی می مونم

با تعجب گفتم:

-چی بیزم!؟

-چی بلدی!؟

سکوت کرد... بعله گشنه قرار بمونیم

-با هم کوکو می پزیم خوبه؟

-خوبه

برگشتم و قبل از ورود به آشپزخونه دست هام رو شستم و بعد وارد شدم...

ماهورا هم خواست بیاد آشپزخونه که دستمو جلوش گرفتم

-نه! اول موهات رو ببند بعد، من از موی تو غذا متنفرم!

دست کشید به موهاش

-خدای من! من حتی موهامو شونه هم نکردم!! یعنی یهو خوابم برد و تو پشت در

مونده بودی هول کردم ببخشید

رفت سمت اتاق

زود برگشت و گفت:

-خب چیا احتیاج داری؟

به شوخی گفتم:

-هوچی، کلمی، زرشکی...

با جدیت گفت:

-فقط هوچی دارم و زرشک

از حیرت چشم هام گرد شده بود!! به زحمت جلو خندم رو گرفتم

-شلغم چی؟

صورتش جمع شد

-متنفرم!

دیگه نتونستم جلو خندم رو بگیرم و ترکیدم!

از رو صندلی بلند شدم و یه چاقو مناسب برداشتم و گفتم:

-چند تا سیب زمینی پیاز و تخم مرغ... بیار

دست زد به کمرش

-منو اسکول کردی!؟

لبمو گاز گرفتم

-شلغم تو کوکو!!

دوباره خندم ترکید

-ماهورا تو تو این همه سال عمرت چی یا گرفتی پس!

یه قیافه حق به جانب به خودش گرفت گفت:

-ما انواع کوکوها رو داریم من چه بدونم منظور تو کوکو سیب زمینه!

چشم هام گرد تر شد

-نمی خوای قبول کنی هیچی از خونه داری بلد نیستی!؟

انگشت اشاره دستش رو آورد بالا

-تو هم، رو نداشته هام تاکید نکن

خندیدم و سرمو تکون دادم

-ببخشید پرنسس

اومد کنارم ایستاد و گفت:

-خوبه آشپزی بلدی من دیگه یاد نمی گیرم

همون جور که با چاقو مشغول خردکردن گوجه ها بودم نگاهش کردم

-هیچی دیگه، سر کار برم بعد پیام خونه، آشپزی کنم! بد نگذره بهت!

-دیگه داشتن من این طور یاست، تو که می گی انقدر منو دوست داری باید اینا رو هم قبول کنی

عمیق نگاه کردم تو چشم های گستاخش...

-پرنسس ماهورا تاج سر من، لازم باشه موهاشم شونه می کنم و شبا براش لالایی هم می خونم

یه لبخند محو نشست رو لب هاش ولی با بد جنسی گفت:

-واسه همه دوست دخترات این طوری زبون می ریزی؟

-چیہ حسودیت شد؟

روشو ازم گرفت:

-نه اصلا برام مهم نیست

-من وقت نداشتم واسه دوست دختر داشتن و خوش گذرونی، قبلش که بچه دبیرستانی بودم بعدشم که وارد دانشگاه افسری شدم با قانون های خاص خودش...

-چی شد رفتی نفوذی شدی؟

-چون هیچ کس این ماموریت رو قبول نمی کرد و من هم نه کسی رو داشتم نگرانم باشه و نه زنده یا مرده بودنم فرق می کرد! البته یه اتفاقی خیلی زندگی منو تغییر داد

کنجکاو پرسید:

-چی؟

چاقو تو دستم از حرکت ایستاد و دوباره نگاهش کردم...

-یه کلیپ چند دقیقه ای از رقص باله ی تو، تو گوشه شهاب...

-رنگ قرمز خیلی بهت میاد!

-نیما خیلی چرب زبونی می کنی ها!

-همه حرف هام حرفای دلمه، باورش با تو

سکوت کرد و من بقیه آشپزیم رو کردم...

غذا آماده شده بود اما ماهورا هنوز رو صندلی نشسته بودو به کارهای من نگاه می کرد...

با طعنه گفتم

-بدنگذره؟! حداقل میز رو که می تونی بچینی!

از جاش بلند شد بالاخره که گفتم

-آ ماشالله

خندید رو در یخچال رو باز کرد و هر چی دستش اومد و گذاشت رو میز...
منم ظرف کوکوها رو وسط گذاشتم
-مهمون شما به زحمت من
-دستت درد نکنه
مشغول خوردن بودیم که با تردید پرسید
-بخاطر بردیا...
اجازه ندادم ادامه بده
-اون موقع نه من بودم و نه دوست داشتم ، زندگی خودت بوده. اما الان...
یه ابروم رفت بالا و جدی بهش نگاه کردم
-سعی کن با غیرت من بازی نکنی
سکوت شد بینمون اما اون انگار زیاد به خوردن راضی نبود و فقط دوست داشت
حرف بزنه!
-آشپزیت خیلی خوبه! کجا یاد گرفتی؟
-وقتی گشنه بمونی و پول غذای رستوران رو نداشته باشی مجبوری که خودت رو
آتیش یه چیز واسه خودت سر هم کنی
-احساس می کنم خیلی آدم پخته ای هستی!
یه لبخند کج نشست رو لبم
-من دیگه انقدر پختم که ته دیگ بستم

خندید

-چرا؟

به شوخی گفتم

-من که مثل تو پرنسس نبودم!

-حالا هی بگو پرنسس تا حالم ازش به هم بخوره!

-می دونی، من طعم تنهایی رو زیاد چشیدم، همیشه مجبور بودم رو پاهای خودم از زمین بلند بشم چون کسی دستش رو برام ستون نمی کرد! من تجربی بزرگ شدم... انقدر خوردم زمین... شکستم... بریدم... آزار دیدم و دوباره پا شدم که باعث شده بشم یه آدم تجربی! یه آدمی که همه چی رو فهمیده!

با یه لبخند عمیق نگاهش کردم

-یه عشق رو نفهمیده بودم که اونم تو گذاشتی تو کاسم!

خندید و با عشوه موهاش رو زد پشت گوشش و گفت

-بعله من کلا دلبرم

سرمو یکم بردم جلو...

-دلبریت رو یکم کمترش کن

خندید و یه لقمه تو دهنش گذاشت...

بعد از شام هم با ماشینش منو تا یه جایی رسوند و رفت خونه ی خودشون...

حتی فکرشم نمی کردم یه روز بتونم ماهورا رو داشته باشم! درسته اجباره اما خودم قدم به قدم رابطه من رو بهتر می کنم، قطعا زندگی قشنگی می تونیم بسازیم...

بالاخره روز خاستگاری رسید... اولین کاری که کردم واسه خودمو عمو زن عمو، گرفتن یه دست لباس خوب و مناسب بود. درسته ماهورا جوابش در هر صورت بله بود اما دوست داشتم همه چی خوب باشه

ماهورا تا روز خاستگاری بهم زنگ نزد و من هم اذیتش نکردم با زنگ زدنم، می ترسیدم یهو همه چی به هم بخوره و از دستش بدم! بخاطر همین زیاد پا پیچش نمی شدم... همون قدر که حس خوبی داشتم، استرس دیوونم می کرد! انکار کردن این که ماهورا واسم لقمه سنگینی بود اصلا درست نبود!

اما ممنون بودم از خدا که همچین شرایطی رو ایجاد کرد که بتونم به داشتن ماهورا نزدیک بشم! خدایا چاکرتم

با وسواس یه دست گل بزرگ و لاکچری خریدم و از شیرینی فروشی یه سینی شیرینی که تزئین شده بود با تور و گل و مروارید، خریدم. دوتاشون هم هزینه های زیادی بردن اما چون خونه رهن نکرده بودم پول رهن رو می تونستم استفاده کنم رفتم پیرایشگاه و موهام رو دادم یه مدل خوب و سنگین بزنه... مثل تموم این سال ها، هر آرایشگاهی میرفتم از موهام خوشش می اومد چون رنگ موهام خوش رنگ بودن و پر...

برگشتم خونه و یه دوش گرفتم... عمو زن عمو هم داشتن کارهاشون رو می کردن تا. واسه ساعت ۹ شب آماده بشن...

سعی می کردم از هر نظر ایدآل باشم اما حیف که پدر مادر نداشتن با هیچی قابل پوشوندن نیست!

از خونه بیرون اومدیم و عمو نشست جلو زن عمو عقب منم گُتم رو در آوردم و نشستم پشت فرمون...

لباسم یه کت و شلوار اسپرت طوسی روشن بود با یه پیرهن طوسی تیره، من که زیاد تو این فازا نبودم اما فروشنده گفت این خیلی بهم میاد!

رسیدیم جلو در خونشون و ماشین رو پارک کردم...

زن عمو تا چشمش افتاد به عمارت بزرگ گفت:

-طبقه چندم میشینن!؟

بهش یه لبخند زدم تا با جوابم استرس نگیره

-همش مال خودشونه یه خونه ی چند طبقه ست

زن عمو رنگش پرید و با استرس گفت:

-نیما جان! ما رو کجا آوردی!؟

عمو هم اضافه کرد

-چه فکری کردی رفتی سراغ همچین خانواده ای!؟

خندم گرفت و با اعتماد به نفس گفتم:

-دختره دوسم داره خودش ازم خاستگاری کرد منم قبول کردم

قشنگ فک آویزون شده عمو و زن عمو معلوم بود!

-دیر شد بریم

رفتیم جلو زنگ رو زدم و بعد از چند دقیقه در باز شد...

زن عمو تا حیاط خونشون رو دید انگار پاهاش سنگین شد

-حیاطشون اینه خونشون چیه!؟

نگاه کردم بهش گفتم:

-نگران نباشید داخل خونه آسانسور دارن

-ننه بیا بریم من چند تا تیکه طلا هندی داشتم اونا رو می نداختم!

عمو - خانم ما باید سرمون بالا باشه همچین پسری داریم که دختر این خانواده ازش خاستگاری کرده!

موقع ورود به سالن دو تا خدمتکار با لباس مخصوص که سرهمی اندامی مشکی و بدون روسری هم بودن با موهایی که سفت بالا سرشون گرد شده بود و در رو برامون باز کردن

زن عمو که نمی دونست اینا خدمتکاراشونن داشت می فت سمت یکیشون باهاش رو بوسی کنه که دستش رو گرفتم و آروم دم گوشش گفتم

-زن عمو اینا خدمتکاراشونن

عمو که بنده خدا چشم از روشون نمی تونست برداره!

از خنده می خواستم فوران بزنم!، خدایا خداوندا امشب رو بخیر کن
-انتهای راه روی ورودی یه خانم پالتو و کیف رو آزمون گرفت و رفت

زن عمو دم گوشم پر استرس

-نیما من تو کیفم پول داشتم

-نگران نباش زن عمو مشکلی نیست

وارد سالن که شدیم متوجه حضور همه به غیر از شهاب شدم!

انتظارش رو هم داشتم

برای سلام علیک رفتم سمت آقا شاهین و بعد آرشام و آرشاویر و دنیز خانم و در آخر ماه بانوی خودم! چقدر رنگ لباس فیروزه ای بهش می اومد! خدا روشکر که حداقل خانوادشون به یه سری چیزا مقید بودن و حجاب ماهورا و مادرش کامل بود!

آقا شاهین خیلی سرد و سر سنگین بود! طوری که چند دقیقه اول، جو به شدت خوف آور بود!

خدمتکارها شروع کردن به پذیرایی با چای و قهوه و...

آرشام رو خدا خیر بده که یه بحث انداخت و از جو سنگین کم شد!

عمو هم وسط حرف هاش با آرشام بحث رو آورد سمت من

-نیمای جان من هم مثل طلا با ارزشی...

زن عمو با صدایی که می لرزید ادامه داد حرف عمو رو

-آقاست، آقا

سرمو انداختم پایین...

آقا شاهین - بله دختر ما هم پرنسس این خونست

آرشاویر - البته مهم دل که باید برای همه دیگه بتپه! وگرنه داشته ها فقط باعث شناخت ما از هم دیگه میشه

آرشام - آشنایی ما با آقا نیما یکم متفاوت و غیر قابل قبول بوده اما شهاب از حسنات ایشون زیاد برامون تعریف کرده

آقا شاهین با یه حالت تحقیر کننده ای گفت

-خب بگو ببینم چیا داری که دخترم ندارتش؟ شاید منم راضی بشم به این وصلت؟

صدامو صاف کردم و نگاه کردم تو تخم چشم هاش و با اعتماد به نفس گفتم

-از نظر مالی چیزی ندارم که شما برای ایشون فراهم نکرده باشید...

وسط حرفم دنیز خانم گفت

-ماهورا از نظر عاطفی هم کمبود نداشته نه فقط مالی!

-بله دختر شما نه کمبود مالی و نه عاطفی و خانوادگی داره و من به این واقف هستم، درباره داشته های منم...

نگاه کردم به ماهورا که ساکت نشسته بود و نگاهم می کرد...

-ماهورا خانم به من گفتن معنویات برایشون مهم تر از مادیات هست! که من به خودم اجازه دادم با خانوادم که جای پدر و مادرم هستن، امشب مهمون خونه ی شما باشیم

آقا شاهین - درباره پدر مادرت بگو

سرمو انداختم پایین... همیشه هر موقع که می خواستم درباره پدر مادرم حرف بزنم یه عرق سردی تو تنم مینشست

-پدرم رو تو سن کم از دست دادم و مادرم هم... فوت کرده ایشون...

به عمو اشاره کردم

-پدر زن عموی خدا بیامرزه منه و ایشون هم همسرشون، این دوتا عزیز من رو بزرگ کردن و حق پدر و مادر معنوی بودن رو برای من ادا کردن
نمی دونم چرا! اما یهو رنگ از روی مادر ماهورا رفت!
با یه ببخشید جمع رو ترک کرد!
آقاشاهین - خب چه برنامه ای واسه آینده داری؟
-آینده رو با ماهورا خانم می سازم هر جور که اون دلش بخواد
-اگه بگه از نظام بیرون بیا چی؟
نگاه کردم به ماهورا
-ازش می پرسم دوست داره کارم چی باشه، من به شدت پتانسیل تغییر واسه ایشون رو دارم
ماهورا یه لبخند محو نشست رو لب هاش...
آرشاویر - خب خونه یا ماشین دارید؟
-یه پراید خریدم و اندازه پول رهن خونه هم کنار دارم
ماهورا پرید وسط حرف
-فعلا نامزد می کنیم خونه مهم نیست
آقا شاهین - شما حرف هاتون رو زدین؟
ماهورا-بله چون هم دیگه رو دوست داریم قبول کردیم چند ماهی نامزد بمونیم تا با عشق کور همدیگر رو انتخاب نکنیم

عمو - هر جور که این جوونا بخوان

آقا شاهین از جاش بلند شد

-فعلا تصمیمی نمی‌تونیم بگیریم هفته ی دیگه زنگ بزنی. ببخشید خانم من
حالش بد شد به کمک احتیاج داره

رفت و جمع سکوت شد

زن عمو - آقا شاهین که راضی نیستن!

ماهورا با لبخند جواب زن عمو رو داد

-راضی هست

زن عمو ماهورا مشغول حرف زدن با هم‌چندی بعد از این که مادر و پدر ماهورا
اومدن از جمع خداحافظی کردیم و رفتیم....

تا ماشین راه افتاد عمو شروع کرد

-پسر اینا که راضی نیستن؟! شما دوتا بچه واسه خودتون بریدین و دوختین؟

-دختره راضیه

-اصلا تو می‌تونی خرج هم‌چین دختری رو بدی؟

-نه

-پس چرا دست گذاشتی روش؟

-چون دوشش دارم، بقیش مهم نیست من احساسمو قربانی پول مقام و طبقه
های اجتماعی نمی‌کنم

زن عمو - خانواده خوبی بودن کلا همه چی شون عالی بود ایشالله هر چی خدا بخواد...

آرشام

دو روز از روز خاستگاری گذشته و بابا همچنان ساز مخالف می زنه! البته منم جوابم منفی بود اما دخالت نمی کردم تو این مسائل وقتی ماهورا خودش النی داره می گه که من می خوامش! یه چیزی هم خوبه که ماهورا از بردیا داره می کشه بیرون! شاید نیما باعث یه شروع تو زندگیش باشه! بسه چقدر پای عشقی که مرده وایسه؟! مگه اون بر می گرده!؟

تو دفتر پشت میز نشسته بودم و درگیر بررسی پروژ برج تو فرمانیه بودم که واسه یه سازمان قرار بود بسازیم،

البته که کار اصلی ما مد و پوشاک بود اما من بخاطر وصیت بابا بزرگ تصمیم گرفتم به علاوه مدیریت کارخونه بابا، ساخت و ساز هم کنارش ردیف کنم، و خدا رو شکر از پیشش بر می اومدم و بعد از آقا جون جایگاهش از بین نرفت

در زده شد و بابا وارد شد

-آرشام یه پیشنهاد تپل برات دارم

از جام بلند شدم

-سلام چی شده؟

نشست رو صندلی های جلوی میز و منم رفتم رو به روش نشستم...

-خادمی رو یادته؟

-بله معاون وزیر...

-دخترش رو واست خاستگاری کردم، اون هم گفت صادرات و واردات چرم رو
واسمون اختصاصی می کنه! یعنی کلا امتیازش رو میده به ما!

با حیرت تن صدام رفت بالا

-بابا از من نپرسیدی و خاستگاری کردی!؟

-چیہ مگه!؟ وقت ازدواجته، کم کم عاشقش میشی!

کلافه از جام بلند شدم و دست کشیدم به موهام

-من الان اصلا فکری واسه ازدواج ندارم بیخشید

-آرشام!؟

عصبی گفتم

-چرا ننداختی گردن آرشاویر؟ یا شهاب!؟

-اول این که من واسه شهاب هیچ کاری نمی کنم اصلا حیفا اون دختره واسه اون
یه دنده لجباز نظامی، دوم این که اسم نبردم کدوم پسر! چون حس می کردم تو
نخواهی قبول کنی

-بابا من حتی فکر ازدواجم ندارم چه برسه این طوری!

-باشه با آرشاویر حرف می زنم

-ممنون

حرف های بابا همچین حالم رو به هم ریخته بود که رفتم سمت میز و در لپ تاپم
رو بستم

-بابا من باید برم

بدون توجه به بابا از دفترم بیرون زدم و پناه بردم داخل ماشینم که چند ماه پیش
عوض کرده بودم و یه جک مشکی خریده بودم...

چرا انقدر حالم به هم ریخت؟! از چی ترسیدم؟! چی حالمو خراب کرد!؟

سرمو محکم به چپ و راست تگون دادم...

جوابش رها نیست رها لعنتی نیست! خواستم زنگ بزنم به المیرا که یهو چشمم
افتاد به اسمش (لاک پشت) هه یه دنده لجباز!

یه نفس عمیق کشیدم و زنگ زدم به المیرا...

بعد از چند تا بوق صدای به شدت عشوه دارش رسید به گوشم

-جانم

-کجایی؟

-امشب تارا مهمونی داره ،اومدم واسه خرید لباس

-آدرس بده پیام پیشت

هول کرد

-الان؟! خب... خب باشه بیا بازار...

گوشی رو قطع کردم و رفتم دنبالشون

جلو پاساژ کسری تو بازار نگه داشتم و ماشین رو پارک کردم...
چون از سر کار اومده بودم زیاد مرتب نبودم اما واسه فرار از فکر هام مجبور بودم
همون لحظه با یه دختر برم عشق و حال...
بالاخره پیداش کردم و سمتش قدم برداشتم
یه دختر پولدار و خیلی پر طرفدار که از بالا تا پایین رو تراشید و الان واسه خودش
یه جنیفر کامل شده!
با لبخند باهاش دست دادم
-تنها اومدی خرید!
-آره دیگه امروز این طوری شد
-پس به موقع رسیدم!
خندید
-چه جورم عشقم
کنار هم تو پاساژ قدم بر می داشتیم
بعد از کات کردن با رها، المیرا رو آوردم تو زندگیم تا فراموشش کنم اما نمیدونم
چرا المیرا هم نمی تونه انقدر برام جذاب باشه!
کلی با هم خرید کردیم و رفتیم خونه ی من...
دوش گرفتیم و آماده شدیم واسه مهمونی رفتن...
دعوت نبودم اما به عنوان پارتنر المیرا می شد رفت، واقعا دلم مهمونی می خواست!

ماشین و زدم تو دنده و رو به المیرا گفتم

-بریم بترکونیم

راه افتادیم و بعد از مدتی به ویلای تو لواسون رسیدیم

رفتیم داخل...

به شدت انرژی مهمونی عالی بود! یعنی اصلا پیک هم نمی زدی فول فول می شدی!

شاید چند سالی بود که مهمونی به این خفنی نرفته بودم! واقعا عالی بود!

تو ماشین سکوت بود چون المیرا خوابش برده بود، یه سکوتی که کل حال مهمونی رو داشت برام خراب می کرد...

تموم لذت های دنیا لحظه این... اما لعنت به خاطره ها که مثل یه چرخ و فلک فقط می چرخن تو سرت و آزارت میدن!

یاد شبی که رها رو بی اجازه بردم خونم افتادم...

یه لبخند نشست رو لبم...

یه لحظه انگار یادم رفت قراره از ذهنم حذفش کنم! رنگ لاک ناخونش آخرین باری که دیدمش... موهاش رو که شونه می زد...

یه لحظه احساس کردم اشتباه رفتم!! چند تا کوچه رو از خونم رد کرده بودم!

دور شدم و رفتم داخل حیاط و صداش زدم

-المیرا؟

بی جون جواب داد

-چیه

-پاشو برو بالا بخواب

تا خواست از ماشین پیاده بشه عق زد و شروع کرد به بالا آوردن بغل بوته ی گل
رز تو حیاط خونه ی من!! عه لعنتی

واسه آروم کردن اعصابم یه نفس عمیق کشیدم

-المیرا به خودت بیا! سر و هیكلت رو کثیف کردی!

بالاخره خودش رو جمع کرد و یه دوش سطحی گرفت و لباس هاش رو کمک کردم
تنش کنه و عین میت افتاد رو تخت...

چشم هام رو ازش گرفتم و رفتم جلو پنجره ای که رو به باغچه بود...

یه مدت بود سیگار نمی کشیدم اما الان عجیب دلم سیگار می خواست! نمی دونم
این حال گرفتم چرا باید بعد از اون همه عشق و حال و خوش گذرونی پیش بیاد!
چرا انقدر نا آروم بودم!؟ انگار یه اتفاق بد قرار بود بیوفته!

نه حوصله داشتم برم بخوابم نه آروم بودم که یه غلطی کنم!

یه نفس عمیق کشیدم و سویچ رو برداشتم...

یه کم دور دور حالمو بهتر می کرد...

از حیاط بیرون امدم و بی هدف راه افتادم...

حتی دلم موزیک هم نمی خواست! بی هدف بودم... اما یهو جلو در خونه ی
خانواده رها ترمز زدم!

اونم ساعت ۳ شب! واسه چی اصلا اومدم این جا؟! دنبال چی بودم! ؟
چون شیشه هام دودی بود داخل معلوم نمی شد، دست گذاشتم زیر سرمو چشم
دو ختم به در کوچیک و زنگ زدشون...

یاد اون موقع ها افتادم که سر کوچه تو ماشین منتظرش می موندم و اون با
استرس یه نگاه به چپ، یه نگاه به راست بدو بدو می اومد سوار می شد وتند می
گفت

-برو برو تا کسی ندیده

یه لبخند نشست رو لبم... خنده هاش... لبخند عمیق تر شد...

فکر کن من با این ذهن درگیر با رها بتونم ازدواج کنم! واقعا نامردی در حق خودمو
اون دختر بود!

تو فکر خودم بودم که یهو در خونشون باز شد و رها با یه پیرهن آستین کوتاه و
یه شلوار گل گلی خونگی با موهایی که نصف از کش سرش زده بود بیرون دوید
بیرون داد زد

-کمک! کمک کنید... بابام بابام

همه چی با سرعت اتفاق افتاد! بی مکث از ماشین خارج شدم و دویدم سمت
رها و دست هاش رو گرفتم تو دست هام

-چی شده!؟

رها از گریه نمی تونست حرف بزنه! فقط تکرار می کرد بابام... بابام...

پسش زدم و دویدم سمت داخل خونه...

اول چشمم خورد به نوا که بی اشک یه گوشه خشکش زده بود و از اون چشم هام رفت سمت مردی که داخل حموم رگش رو زده بود و خون همه جا رو رنگی کرده بود!

هنوز صدای داد رها می رسید به گوشم..! نه الان وقت مکث نبود! نوا رو سفت گرفتمش و به سمت در خروجی رفتم و گذاشتمش داخل ماشین و دست کشیدم به سرش

-عمو نگران نباش همه چی درست میشه

اما اون بی حرکت خشکش زده بود!

در رو بستم و رفتم سمت رها که بی مکث جیغ می زد و کمک می خواست...

-رها؟ رها آروم باش...

اما جیغ هاش هر لحظه بی جون تر رو حنجرش آسیب دیده تر می شد...

بالاخره آمبولانس رسید و بردمش سمت جایی که پدر رها بود...

تا رسیدن بالا سرش من ول کردم و برگشتم پیش رها که گوشه دیوار کز کرده بود

و یکی از همسایه ها یه چادر نماز انداخت بود روش...

کنارش نشستم رو زمین و آروم صداش کردم

-رها...

حتی نگاهم نکرد!

-رها؟ عزیزم؟ همه چی درست میشه نوا د...

تا اسم نوا رو آوردم از جاش پرید و صاف وایساد

-نوا کو!؟

بلند شدم از جام

-تو ماشین نشسته

پا تند کرد سمت ماشین و تا نوا رو دید بغض هر دو تاشون ترکید...

نوا که سفت چسبیده بود به رها اما رها باهاش حرف می زد.... بایه بغض شدید و صدای بیمار کننده...

-آبجی یتیم شدیم ... زندگی سیاهمون رنگ تیره تری هم داشت

بی مکث گریه می کردن...

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سراغ بابا....

تا نزدیک در حموم شدم با دیدن خون هایی که لخته زده بود حالت تهوع بهم دست داد...

پرستاره اومد جلو یه برگه خونی و خیس سمتم گرفت

-این تو دست متوفی بود

-فوت کرد!؟

-بله شاهرگش رو عمیق بریده! کل خون بدنش رو از دست داده

سرمو با تاسف تکون دادم

-یکی از اعضای خانوادش بیاد امضاء بده ما ببریمش

-بیرونن

این برگه رو ببر امضاء کنن

برگه فوت رو با اون برگه ی تا شده گرفتم و رفتم سمت رها و نوا...

وقتی از جلو دید پرستار خارج شدم از جیبم خودکار درآوردم و خودم امضا کردم و اسم و فامیل رها رو نوشتم و برگشتم دادم دستشون...

اون ها مشغول کارها بودن و من تای برگه رو باز کردم...

سلام دخترای مظلوم و بی کس من

رها جان بابا منو ببخش دیگه غیرتم اجازه نمی‌داد که من بخوابم تو خونه تو شب و روز اون بیرون کار کنی تا خرج داروهای منو بدی! بابا منو ببخش فقط خواستم دردی رو از روی دردهای تو بردارم، درمونت نبودم، نخواستم درد رو دلت باشم. این طوری حداقل کار می کنی واسه خودت و نواست، واسه بهتر شدن زندگیتون... من بودنم مصیبت بود حداقل نبودنم آرامش شما رو بیشتر می کنه. بابا جان منو ببخش که خودخواهی کردم و شما رو تنها گذاشتم. به والله که لحظه به لحظه من تو عذاب بودم! زجر می کشیدم! ببخش بابایی ببخش که بیشتر از این نتونستم این دنیا رو تحمل کنم...

دوستتون دارم از طرف بابایی که تنهاتون گذاشت

بی هوا تکیم خورد به دیوار...چه داستان داغون و دردناکی!

بنده ی خدا از درد غیرتش و رو سیاهی خودش رو کشت...

نامه رو تا کردم و گذاشتم تو جیبم و همراه برانکارد که جنازه رو می برد منم از راه روی باریک بیرون امدم

رها و نوا تا جنازه رو دیدن دیوانه وار دوییدن سمتمون و جیغ و دادشون کل محل رو برداشته بود...

باباش رو گذاشتن تو آمبولانس و رها هم نشست کنارش و به من گفت

-مواظب نوا باش

-نه رها من میرم

-نه نمی تونم این طوری ازش جدا بشم!

چون اخلاقش رو می شناختم اصرار نکردم و آمبولانس رفت...

من موندم و نوا...

رفتم سمتش و کنارش نشستم

بچه تو خودش جمع شده بود و گریه می کرد

-نوا خانمی؟ گریه نکن بذار بابات با خیال راحت بره

با صدای ضعیفی جوابمو داد

-بابا هم عین مامان ما رو ول کرد رفت...

رفتم پشت فرمون نشستم و راه افتادم...

کجا می بردمش این بچه رو آخه؟! بیمارستان که اصلا! خونه خودمم که المیرا بود!

پیش مامان اینا که داستان می شد! دیگه داشتم نا امید می شدم که یاد خونه ی

شهاب افتادم که به بیمارستان نزدیکم بود

زنگ زدم بهش و صدای خواب آلودش شرمندم کرد

-بله؟

-الو شهاب!؟ ببخش داداش این وقت شب بیدارت کردم

-چی شده!؟

-کجایی؟

-خونه ی خودم متوجه شدی که قبل از خاستگاری با بابا بحثم شد

-بین یه مشکلی پیش اومده...

-چی؟

-رها رو یادته؟

-آره

-باباش فوت کرده داستانش طولانیه، رها تنها رفت بیمارستان منم باید برم پیشش

میشه نوا رو پیشش امانت بذارم؟

-آره بیارش رها بنده خدا الان تو بد شرایطیه

-مرسی که درک می کنی دارم میام، بالا نمیام خودت بیا ببرش

-اوکی

گوشی رو قطع کردم و به نوا گفتم

-میری پیش عمو شهاب تا منو آجی رها برگردیم بیایم دنبالت باشه؟

-می خوام بیام بیمارستان

-نه عزیزم بیای هم راحت نمیدن هم اذیت میشی منو آجیت همه چی رو درست می کنیم

سکوت کرد و بی صدا بغضش رو ترکوند... یه دختر بچه ۱۳ ساله چرا حقش از زندگی باید این همه دردهای بزرگ باشه!؟

کاش می تونستم بغلش کنم و کمی براش برادرانه مرهم باشم...
رسیدم جلو در خونه شهاب...

خونش یه واحد ۲۰۰ متری تو چیتگر بود تو یه ساختمون ۷ طبقه...

به شهاب زندگ زدم و اون با یه ست گرم کن پایین امد

-نوا خانمی؟ امشب رو باید پیش عمو شهاب بمونی تا منو آجیت برگردیم، باشه؟
نوا نه حرفی زد و نه حرکتی که شهاب گفت

-نوا خانم یه چند ساعت قبول کن که مهمون خونه ی من باشی

نوا سرش رو انداخت پایین و پیاده شد، رو به شهاب گفتم

-تحویل تو

گاز دادم سمت بیمارستان....

به رها زنگ میزدم اما جواب نمی داد! با کلی بدبختی رو یه صندلی تو زیر زمین پیداش کردم... دقیقا بغل سرد خونه...

سرش رو بین دست هاش گرفته بود و سکوت کرده بود!

انگار قلبم داشت تیکه پاره می شد وقتی تو این وضعیت می دیدمش!

رفتم کنارش نشستم...

نمی تونستم حرفی بزنم چون حالش رو حس می کردم

آروم دست گذاشتم رو شونه هاش...

-رها؟

با چشم های متورم شده و قرمز سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد...

-تسلیت می گم

همون جور که نگاهش تو چشم هام بود دوباره بغضش بی صدا شکست...

-رها آروم باش من تنهات نمی ذارم! نه تو رو نه نوا رو! مثل کوه پشتتون حتی نمی

ذاره دلتون بلرزه

دوباره سرش رو گرفت تو دست هاش...

برگه خونی رو از جیب کاپشن اسپرتم درآوردم و گرفتم سمتش...

-از تو دست بابات برش داشتن...

یه نگاه به برگه کرد و گرفتش تو دستش و تاش رو باز کرد...

تو سکوت نگاه می کردم به اشک هایی که از تو چشم هاش مستقیم پرت می

شدن روی سرامیک های سفید بیمارستان...

تا نامه تموم شد خندید! دیوانه وار زد زیر خنده!

نگران دست های سردش رو گرفتم تو دستم

-رها؟ خوبی؟

خندش شده بغض هایی که هیستریکی می شکستن...

بغلش کردم و به خودم فشارش دادم

بالاخره صداش افتاد و فقط صدای نفس هاش می خورد به گوشم...

-رها جان؟ آروم باش پدرت تصمیم خودش رو گرفته بود

ازم جدا شد و سرش رو تکیه داد به دیوار...

-خوبم، عادت کردم به این رها شدنا...

-این حرف رو نزن من باهاتم

-بابام خیلی دلمو شکست نمی بخشمش

-این طوری پشت مرده نگوا!

دوباره بغض تو گلوش سنگین شد...

-من این همه جون می کندم تا دور هم باشیم فقط بیام خونه صدای مردونش

دلمو گرم کنه! من این همه خودمو به آب و آتیش زدم تا اون بخنده! نوا بچه که

مادر ندید! حداقل بابا داشتن رو حس کنه! اون وقت... اون وقت اون ما رو انقدر

راحت ول کرد و رفت! درست عین مامان...

بغضش ترکید...

-درست عین مامان! به روز نامه گذاشت و رفت دنبال عشق و حالش اونم با یه

نامه رفت! تو نامه نوشت منو بیخوش دخترم! چرا؟! چرا ما رو آوردن تو زندگی ای

که هیچ کدوم نمی خواستنش!؟ حق ما بخشیدن واقعا!؟

چشم هاش رو با دست هاش فشار داد...

-گفتم بابا با مامان فرق می کنه! خانوادمون سرپا می مونه! نوا مثل من زود بزرگ
نمیشه!

تن صدای بغض دارش دوباره رفت بالا...

-اما اونم رفت! اونم یه نامه گذاشت و دو تا دختر یتیم و تنها گذاشت رفت!! من...
من... من دیگه نمی تونم بار این زندگی رو به دوش بکشم! دیگه نمی تونم بجنگم
واسه دووم آوردن تو این زندگی نکبتی!

یهو سرش رو چرخوند و با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-نوا رو چیکار کنم؟! وای خدا نوا رو چیکار کنم!؟

با دست هام رد اشک هاش رو پاک کردم

-رها خانمی آروم باش من هستم اندازه صد تا پدر مادر پشتتون هستم

از جاش پرید

-نوا کو!؟

-نگران نباش جاش خوبه

نشست رو صندلی و سرش رو تکیه داد به شونم...

-خیلی دلم شکست

-به پدرت هم چند درصد حق بده! نه کاری می تونست براتون انجام بده و نه می

تونست خرجی رو دوشتون نذاره!

آروم گفت

-حداقل مرد خونمون بود. حداقل تو محل می گفتن که بابا دارن، بالا سر دارن...

سرش رو بلند کرد و دوباره بغضی نگاهم کرد

-نوا رو چیکار کنم؟! آرشام نوا خیلی بچست! خیلی خوشگله! خیلی سادس! اون مثل من نیست! اون مثل من بلد نیست سنگ شدن رو...

موهایش رو ناز کردم

-قربونت برم نگران نباش م...

حرفمو قطع کرد

-کجا بذارمش برم سر کار؟! چیکار کنم تنهایی نکشه؟! چطوری براش مامان باشم!
بابا باشم!؟

-رها!

دوباره بغضش ترکید

-کاش منم می تونستم خودمو بکشم و به بقیه فکر نکنم...

اصلا حالش خوب نبود! آرومم نمی شد! باید می بردمش پیش نوا شاید اون پیشش می موند کمی آروم می گرفت

-بریم پیش نوا؟

نگاه کرد به در سرد خونه...

-نمیدونم چرا نمی تونم بابامو این جا ول کنم برم! هی می خوام ازش متنفر بشم
یاد خنده هاش می افتم دلم می لرزه!

-بابات جاش خوبه فکر خودت باش پاشو بریم

-نه بابام تنها می مونه این جا

دوباره زد زیر گریه...

به شدت درگیر بود تو آدم های دورش! انگار خودش رو از یاد برده!

-رها تو رو خدا پاشو بریم فردا میایم می برمش بهشت زهرا، این جا خوب نیست
بمونی

با درموندگی از جاش بلند شد و بی توجه به من راه افتاد...

کنارش ایستادم و با تعجب پرسیدم

-چی شد؟! کجا میری!؟

-می خوام برم پیش نوا اون الان خیلی دلش گرفته...

یه آه کشیدم و هم قدم باش راه افتادم...

در ماشین رو باز کردم و بی رمق نشست تو ماشین و در رو بستم...

پشت فرمون نشستم و راه افتادم...

حدس می زدم دل شوره ای که تو دلم افتاده بود بی دلیل نبوده! خدا رحم کرد
اومدم! وگرنه تنها با این وضعیت می خواست چیکار کنه!؟

دستش رو گرفتم تو دستم و نوازش کردم...

-می خوای بریم یه جای آروم کمی نفس بگیری؟

-نه فقط نوا رو می خوام

-تو هم حالت بد باشه اون بیشتر دلش می گیره ها!

تلخ خندید

-نترس من زیاد غصه هامو خوردم، دیگه چیزی نیست... دیگه چیزی نیست که
بتونه حالمو بدتر از این کنه...

سرش رو تکیه داد به شیشه...

رسیدیم خونه شهاب و زنگ طبقه رو زدم و رفتیم داخل...

خونه نیمه تاریک بود و رها قبل از سلام رو به شهاب پرسید

-نوا کو؟

شهاب دستش رو به علامت سکوت رو بینیش گذاشت

-به زحمت خوابیده آروم باشید

رها چشمش افتاد به جسم نوا روی مبل که زیر پتو خوابیده بود..

پا تند کرد سمتش و کنارش رو زمین نشست.

دست کشید به موهای بلند لختش که از مبل آویزون شده بود...

سرش رو گذاشت بغل مبل با دست هاش نوازشش می کرد...

به شهاب اشاره کردم باهام بیاد...

دوتایی رفتیم داخل اتاق خواب شهاب و آروم در رو بستم

-داداش شرمنده من خونم کسی بود نتونستم بیرمشون خونم

-اشکال نداره، حداقل نداشتی بهش تسلیت بگم!

-خیلی حالش بده فعلا بهتر تنها بمونن یکم به خودشون بیان، به هر حال باید با این اتفاق کنار بیان

شهاب نشست رو تخت

-دوتا دختر تنها می خوان بعد از این چیکار کنن!؟

دست کشیدم تو موهام

-تنهاشون نمی ذارم

-حتما چند روز دیگه باز می خواد فیلت یاد هندستون کنه و بزنی زیر همه چی و بری! هنوز جای خالکوبیت زخمش خوب نشده!

-الان شرایط فرق می کنه دور از انسانیت دو تا دختر رو تنها بذارم

-آره، رو منم حساب کن

-مرسی داداش...

دراز کشید رو تخت

-دو نفرست همین جا بخواب اون اتاق بمونه واسه دخترا...

-باشه تو بخواب...

کلافه گوشه تخت نشسته بودم که یهو شهاب پرسید

-نوا چند سالشه!؟

-نمیدونم دقیقا! احتمالا ۱۳ یا ۱۴ سالشه، چطور؟

-خیلی کم سنه واسه دست و پنجه نرم کردن با این مسائل

-رها بنده خدام دیگه بریده

-درست میشه پول کم آوردی رو من حساب کن

-ممنون، تو بخواب من برم ببینم چیزی احتیاج نداشته باشن

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمتش و کنارش نشستم

متوجه شدم خوابش برده! دقیقا همون جور که سرش رو روی مبل کنار نوا گذاشته بود...

کنارش خم شدم و آروم صداش زدم

-رها؟

جواب نداد! چون می دونستم سنگین می خوابه و الان هم به شدت انرژی کم تحلیل رفته خیلی آروم بغلش کردم...

داشتم می رفتم سمت اتاق که شهاب از اتاق بیرون امد

-اون یکی اتاق تختش یه نفرست ببرش تو اتاق من نوا رو هم ببر پیشش باشه

رفتم داخل اتاق شهاب و رها رو تخت خوابوندم.

خواستم ازش جدا بشم که صدای فین فین آرومش رسید به گوشم...

-خواب نبود؟

-نه، نوا یه لحظه چشم هاش رو باز کرد خودمو زدم به خواب که ازم سوال نپرسه

- الان نوا رو هم میارم پیشت یکم استراحت کن فردا صبح خودم میرم دنبال کارای بابا

بی حرف چشم هاش رو بست

- نوا رو تکون ندیده بد خواب میشه

- اون جا می تونه بخوابه؟

- آره

- باشه لباساتو کم کن راحت بخواب

- بغلم می کنی؟

بهش لبخند زدم و کنارش رو تخت نشستم و سرش رو گذاشت رو پام...

کش موهایش رو آروم باز کردم و داخل موهایش دست کشیدم...

- غصه آینده رو نخور تا من هستم چیزی وجود نداره که تو بخوای براش غصه بخوری

- چی شد اونجا بودی؟

سرمو تکیه دادم به تاج تخت...

- دلشوره تو دلم افتاد، یهو به خودم اومدم دیدم جلو درتونم!

- ببخشید همیشه باید سختی ها و بدبختی های زندگی منو گردن بگیری

- مقصر خودمم که از رو نمیرم!

- من هیچ وقت نخواستم ازت که مشکلات منو حل کنی

-تو نخواستی، تقصیر دلمه، پس نگران غرورت نباش

-من مغرور نیستم

سرمو تکون دادم یه آه کشیدم

-آره میدونم

صداش بغض آلود شد...

-دیگه هیچ غروری نمونده واسم... الان همه میگن باباش خودکشی کرده! میگن
اینا...

-هیس ادامه نده مردمو ول کن اونا دهنشون بسته میشه

-دهن مردمو مگه میشه بست ؟

-نمیشه بست اما جر که میشه داد! پاره که می شه کرد!

-دیگه نمی تونم تو اون محل زندگی کنم، آواره شدیم

-میریم خونه ی من

-خودت میدونی من اون جا نمیام

-بازم از خر شیطون نمیای پایین؟

-شیطون خود تویی

-جلو نوا که اذیتت نمی کنم!

-پرو نشو

-از اون جا بریم مدرسه نوا رو چیکار کنم؟! الان دم عید هم هست! باید قبل از تعطیلات عید جا به جاش کنم از درسش عقب نیوفته!

-کجا می خوای بری؟

-نمیدونم! شاید چند تا محل اون ور تر که کسی ما رو نشناسه!

باید ساعت کاریم تغییر بدم، دیگه نمی تونم شبانه روزی کار کنم

-فعلا به اینا فکر نکن بذار کاری بابا تموم بشه

عمیق نگاه کرد تو چشم هام و با محکم ترین لحنی که می شناختم گفت

-حتی یه ذره دیگه به بابا فکر نمی کنم! اون دیگه واسه من مُرد! گریه هامم تموم شدن وقتی از بیمارستان بیرون اومدم، دیگه فاصله گرفتم ازش برام تموم شد. تا وقتی زنده بود سعی کردم بچه خوبی براش باشم، الان که ما رو ول کرد رفت، منم فراموشش می کنم دیگه هم گریه نمی کنم که نوا یه وقت دلش بلرزه

-رها؟ یکمم به خودت فکر کن

-از من مگه چیزیم مونده؟

-این طوری نگو قربونت برم

-موهامو ناز کن می خوام بخوابم

سر انگشت هامو توی موهاش تگون دادم...

تصمیم گرفتم سکوت کنم...

وقتی صدای نفس های مرتبش رسید به گوشم خیالم راحت شد از خوابیدنش خودمم چشم هام رو بستم و سرمو تکیه دادم به تاج تخت...

باید فردا یه قبر می خریدم، واسه رها و نوا یه خونه امن پیدا می کردم... اصلا نمی شد این طوری ولشون کرد!

سرش رو آرام گذاشتم رو بالشت و کنارش دراز کشیدم....

خیلی خوابم میومد و سریع خوابم برد...

با تکون های تخت هوشیار شدم

رها پتو رو کشید رو من و خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم

-رها؟

چرخید سمتم

-بله؟

-بیا این جا

-چی شده؟

-بیا

اومد سمتم و نشوندمش رو تخت و کش موهایش رو از سرش در آوردم و شروع کردم به بافتن موهای بلندش...

وقتی تموم شد بستمش و نگاهش کردم...

-دوست ندارم نامرتب باشی! یادت نره نوا نگاهش به تو

بهم یه لبخند غمگین زد و از اتاق بیرون رفت...

منم بلند شدم و بعد از استفاده از سرویس از اتاق بیرون رفتم..

شهاب بخاطر کارای ما مرخصی گرفته بود چون وقتی رفتم سمت آشپزخونه متوجه شدم داره واسه نوا لقمه میگیره و براش چایی هم دم کرده!

شهاب رو به رها گفت

-رها خانم تسلیت میگم

-ممنون

-براتون صبحونه آماده کردم

رو به شهاب گفتم

-شما سه تا برید بهشت زهرا من میرم بیمارستان

رها-نه منم میام

رو به شهاب گفتم

-پس تو نوا رو بیار

نوا که لقمه شهاب تو دستش مونده بود با بغض گفت

-آبجی رها بابا قبر نداره!

رها سرش رو انداخت پایین و بغضش رو خورد

-نگران نباش عزیزم به صاحب خونه زنگ زدم کمی از پول رهن رو ازش قرض کردم، بنده ی خدا اول صبح برام واریز کرده بود.

دیگه باهاش بحث نکردم که چرا به من نگفت و به میز اشاره کردم

-یه لقمه غذا بخور بریم

-میلیم نمی کشه

رها کیفش رو برداشت و رو به شهاب گفت

-آقا شهاب شما امین منی مواظب خواهر من باش

شهاب-اصلا نگران هیچی نباشید

منم دیگه بی خیال صبحونه شدم و با رها از خونه خارج شدیم...

بعد از کارهای بیمارستان رفتیم سمت بهشت زهرا...

کارهای کفن و دفن باباش خیلی آروم انجام شد و جز ما ۴ نفر هیچ کس دیگه نبود.

یه حس غریبانه ای داشتم! انگار برای اولین بار داشتم مرگ رو حس می کردم!

رها با تموم بی تفاوتی هایی که جلو نوا انجام می داد سعی می کرد تا باعث بشه

اون هم بی تفادت باشه، ولی باز هم وخامت حالش رو ذره به ذره حس می کردم...

نوا خیلی گریه می کرد اما رها بهش می گفت: گریه نکن بابا رفت که ما کمتر اذیت

بشیم

نوا-آبجی بابا ما رو دوست نداشت؟ مثل مامان؟

رها نوا رو بغل کرد

-بابا رفت که ما بهتر زندگی کنیم پس اجازه نده رفتن بابا بیهوده باشه

حرف های رها واسه سن نوا خیلی سنگین بود! چرا رها فرصت عزا داری رو به نوا

نمی داد؟

دخالت نکردم و بعد از تموم شدن خاکسپاری، شهاب خداحافظی کرد و رفت...
خیلی نامحسوس زنگ زدم به المیرا که بعد از چند تا بوق جواب داد
-کجایی پس تو!؟
-یه مهمون برام اومد در رو ببند همین الان برو
-کیه؟
-واسه کارخونست، کاریه
-باشه نمی گفتمی هم آماده شده بودم برم
-پس خداحافظ
گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم...
رها جلو نشست و نوا پشت، هر دو تاشون توخودشون بودن
رها-برو خونمون
-نه! اون جا هنوز تمیز نشده!
-می خوام برم تمیزش کنم
-تو نه من خودم یکی رو می فرستم بره تمیز کنه
جدی نگاه کرد تو چشم هام
-خون بابای منو قرار نیست هر کسی بشوره
دهنم بسته شد! ندونستم چی بگم! معلوم نبود روش حساسه! یا فراموشش کرده!

-فقط یکم نوا رو ببر بچرخون تا من خونه رو جمع و جور کنم

-تنهایی؟

-آره... تنهایی

بی حرف رفتم سمت خونس...

جلو در نگه داشتم و پیاده شد ولی تا نوا خواست پیاده بشه در رو فشار داد

-تو با آرشام برو یه چرخ بزنید بیاید

نوا محکم تر در رو فشار داد

-نه من می خوام با تو بیام!

-آرشام برو

سرمو تگون دادم و راه افتادم...

حالم خراب بود با صدای گریه مظلوم نوا که دیگه کلا پاچیدم...

-نوا گریه نکن بذار آبجیت خونه رو تمیز کنه میریم

-دلم واسه آبجیم می سوزه... کاش منم بمیرم اون راحت بشه

-نه این حرف رو نزن! آبجیت به تو دل خوشه!

-خیلی سختی کشیده حقش نیست

-بعد از این من هستم تو نگران هیچی نباش

نوا با تردید گفت

-عمو؟

-جانم؟

-چیزه...

-چی؟

-نذار ما اون جا بمونیم تو اون محل همه پشت سر آبجی بد میگن، حالا که بابام نیست خیلی اذیتمون میکنن

چشم هام رو روی هم فشار دادم

-باشه عزیزم نمی ذارم اون جا بمونید

-آبجی نفهمه ها! اون اصلا دوست نداره شما به ما کمک کنید.

سکوت کردم و جوابش رو ندادم ... از وقتی یادمه رها اخلاقش همین گوهیه که هست! من همه جور پاشم، اون وقت اون منو حساب نمی کنه!

با نوا رفتیم فروشگاه و یه چرخ دادم دست نوا یکیم خودم برداشتم

-تا جایی که نریزه پایین توش رو پر کن

نوا با چشم های گرد نگاهم کرد

-چرا!!؟

-ببریم خونه بشینیم بخوریم! من چیپس دوست دارم، چیپس بیشتر بردار!

-نه آبجی دعوام می کنه

دستمو به بردم بالا

-آبجیتو ول کن

دو دل بود اما من بحث رو عوض کردم

-بدو چیپس و پفک و چند تا نوشیدنی و...

انگشت اشارم رو آوردم بالا

-پاستیل! مجوز ورودمون به خونه پاستیل

نوا خندید و کنارم با چرخ راه افتاد...

اولش روش نمی شد چیزی برداره اما بعدش که دید من هی میگم اینو بردار و اونو بردار، اونم هر چی دلش می خواست رو بر می داشت...

رفتم سمت قفسه هایی که خرما بود داخلش...

چند بسته خرما و چند و میوه و چند تا آتا آشغال واسه تزئین روی خرما و... هر چیزی که فکر می کردم واسه یه ختم کوچیک و آبرو مندانه لازم رو گرفتم...

با نوا خرید ها رو جمع کردیم و با کلی دردسر ریختیمشون پشت ماشین و نوا نشست جلو

همش چشمش به خریدا بود و برق تو چشم هاش رو می دیدم...

با یه حس خوبی را افتادم

-نوا؟

-بله؟

-به حرف آجیت گوش کن و دیگه غصه بابا رو نخور، رفت که شماها حالتون بهتر بشه

یه آه کشید

-من همیشه به حرف آجی گوش میدم و این باز تو دلم قایمکی واسه بابام غصه می خورم و گریه می کنم، چون اون خیلی مظلوم بود. همیشه سعی می کرد کم بخوره، کم دارو مصرف کنه، اون تلاشش رو می کرد اما یه جا دیگه برید

اعصابم به هم می ریخت یه دختر این سنی این طوری از این حرف ها می زنه!
زنگ زدم به رها...

صداش داغون و بغض دارش رسید به گوشم

-بیاید خونه

-چیزی احتیاج داری؟

-نه

گوشی رو قطع کرد و منم راه خونه رو پیش گرفتم...

ماشین رو تا جایی که می شد نزدیک در خونه پارک کردم تا دید نداشته باشه که وسایل ها رو می بریم خونه...

در رو زدم و رها با یه حالت پریشون در رو باز کرد! موهاش رو که من صبح بافته بودم الان به شدت به هم ریخته بودن و همه ی لباس هاش خیس...

بمیرم براش

با نوا وسایل ها رو برداشتیم و وارد راه روی بلند کوچیک شدیم...

باید کج راه می رفتم که با وسایل ها بتونم رد بشم! و گرنه گیر می کردم!
در رو هول دادم و وارد خونه شدم و وسایل ها رو گذاشتم داخل آشپزخونه ی
کوچیکشون...

رها - واسه چی این همه خرید کردی!؟

کلافه نگاهم ازش گرفتم

-رها الان وقت رو مخ رفتن نیست پاشو اینا رو جمع کن جا به جا کن بیا بشین
کارت دارم

-کسی بهت نگفت واسه خونه خرید کنی

-اولین بار اومدم خونتون دوست نداشتم دست خالی بیام

نوا از داخل کاور دو بسته پاستیل ۱ کیلویی گرفت جلو رها

-آبجی آقا آرشام گفت اینا رو ببینی دعوامون نمی کنی

-آره عزیزم دستتون درد نکنه که واسم پاستیل خریدید

نوا گونه ی رها رو بوسید

-آقا آرشام خیلی مهربونه

بهش لبخن زد و گونش رو بوسید

-آره

اما یه چشم غره بهم رفت و رفت سراغ وسایلا

واسه من پاچه می گیره به اون میگه مرسی! قشنگ عین دارکوب تو مخمو نوک
می زنه!

تا نوا از آشپزخونه رفت بیرون گفت

-دستت دردکنه نوا خیلی وقتِ که دوست داشت بره از فروشگاه این طوری خرید
کنه، من نتونستم آرزوش رو برآورده کنم اما تو این کار رو کردی، ممنون
دوباره اشکش راه افتاد

همون جور که داشت میوه ها رو می ریخت تو سبد که بشوره کش موهاش رو
کشیدمو بافت موهاش رو باز کردم...

-فدای یه تار موت

دوباره شروع کردم به بافتن موهاش...

واسه بستن کش رو انتهای موهاش، مجبور بودم خم بشم! انقدر که موهاش بلند
و دوست داشتنی بود!

نوا وارد آشپزخونه شد و با دیدن ما زیر زیرکی خندید و گفت

-آبجی واسه آقا آرشام پس موهاشو با این همه بدبختی بلند کردی نه؟

رها سرش تندچرخید سمت نوا

-نه! واسه مدل مو شدن احتیاجش داشتم

خواستم بهش تیکه بیام که موهای آبجیت رو پیش خرید کردم اما نگفتم!

زیاد پسر کاری ای نبودم ولی وایسادم و به رها کمک کردم تا آشپزخونه رو جمع
کنه...

بعد از تموم شدن کارا رو بهم گفت
-ممنون برو بشین برات چایی بیارم
-نمی خواد بیا یکم بشین کارت دارم
-میشه یه دوش بگیرم؟ وضعیتم خوب نیست!
-آره منتظرتم
رها نوا رو صدا زد
-نوا؟ بیار چیپس ها رو بخورید تا من بیام
نوا هم به حرفش گوش داد و چند تا چیپس برام باز کرد...
کلافه صورتمو مالیدم اما به اجبار یه لبخند به نوا زدم...
چون من بر نداشته بودم اون هم دست نمی زد به چیپس ها
یه دونه برداشتم و اون هم شروع کرد به خوردن...
عین رها بود! البته تربیت شده ی دست رهاست، ولی نوا خیلی احساساتی تر و
مهربون تر بود! و حتی خوش اخلاق تره!
رها واسه من یه چیز دیگست اما نوا واقعا زیبا بود!
به ساعت نگاه کردم...
ساعت ۵ عصر! چقدر امروز سریع گذشت! بنده خدا روز قبل داشت نفس می کشید!
امروز زیر یه خروارها خاک خوابیده! بعد از یه تایم طولانی رها اومد...

لباس هاش سر تا پا مشکی تنش بود و موهاش رو داخل به حوله ی کوچیک بسته بود

نوا بلند شد و تند رفت سشوار آورد

رها - لازم نیست

نوا رو به من گفت

-آبجی بیشتر آخر شبا میره حموم، اون می خوابه من موهاش رو خشک می کنم

-با اون صدا چطور می خوابه؟!

نوا زیر زیرکی خندید

-آبجی من مثل خرس می خوابه

-نوا!

-ببخشید

صدای زنگ در حواسمون رو پرت کرد

نوا روسریش رو سر کرد و رفت در رو باز کنه...

چند دقیقه بعد اومد و رو به رها با تردید گفت

-سیاوش، می خواد بهت تسلیت بگه

رها سرش و تگون داد و با وسواس روسریش رو سرش مرتب کرد و یه چادر دور

خودش انداخت و رفت سمت در...

آروم بودم.... تا این که نوا گفت

-عمو؟ سیاوش خواستگار آبجیمه، خیلی پسر خوبیه، جوشکار، دیر بجنبید بله رو تو این وضعیت بهش داده چشم هام گرد شد!

-از کی خاستگارشه!؟

-از وقتی اومدیم این جا، آبجیم تا حالا ردش کرده اما این سری که بیاد فکر کنم قبولش کنه

از جام پریدم و یه دمپایی پام کردم و پا تند کردم سمت در...
رها در رو نیمه باز کرده بود و داشت حرف میزد
که تا رسیدم به در، کشیدم کامل باز شد...
پسره تا چشم تو چشم من شد عین من چشم هاش گرد شد!

-رها خانم ایشون...
-عموم هستن اومدن واسه سر زدن
عمو!؟ یه عمویی نشون بدم
-رها خانم ایشون کی باشن؟
با ترس تو چشم هام نگاه کرد و با تردید گفت
-آقای سعادت هستن
دست رها رو گرفتم تو دستم و گفتم
-عزیزم نیاز نیست دروغ بگی بالاخره همه می فهمن که ما می خوایم نامزد کنیم

رها چشم هاش گرد شد و رنگ از روش پرید

سیاوش که بدتر از رها

-رها خانم شما نامزد کردین!؟

رها زبونش بند اومده بود

-س... س...

سیاوش با اخم گفت

-حداقل یه خبر می دادید! شما که میدونستید چند سال به پاتون نشستم!

خواستم دست به یقه بشم باهاش که رها دستمو با چنگ فشار داد

-بیخشید آقای سعادت من شرمندتونم روم نشد به مادرتون بگم فعلا هم که بابا

فوت کردن خبری نیست

-خدانگهدار

سیاوش رفت و رها زل زده بود به دور شدن سیاوش...

-برای چی تو میای جلو در!؟

هولم داد عقب و در رو محکم رو هم کوبید

عصبی زل زد تو چشم هام و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت

-واسه چی همچین دروغی گفتی!؟ کی به تو اجازه داد خواستگار منو بیرونی!؟

اخم هام رفت تو هم

-من این جام تو داری جلو خاستگارت به من میگی عمو!؟

-حق نداشتی بیای جلو در! حق نداشتی دخالت کنی تو کارای من

عصبی دستمو آوردم بالا

-حالا یه خواستگار بود دیگه

-یه خواستگار بود!!! آرشام تو همه ی برنامه های منو به هم ریختی! من قرار بود

این بار به خاستگاریش جواب مثبت بدم!

چشم هام ریز شد

-چی!!!

زد تخت سینم

-همینو می خواستی؟! تنها راه نجات زندگیمو هم ازم گرفتی لعنتی

-اون نصفه آدمو میگی؟! لباس کارش هنوز تنش بود! اون شانس زندگی تو!! پس

من چیم!؟

دوباره زد تخت سینم

-تو چی هستی؟! ها؟! تو چی هستی؟! جز یه آدم بی قانون که هر موقع دلش می

خواد منو ول می کنه میره؟! تو هیچی تو زندگی من نیستی! اما اون منو با این

شرایط قبول می کرد!

تو سکوت نگاه می کردم تو چشم هاش....

ته دلم از این که خاستگارش رو پروند بودم راضی بودم

با حالت طلب کارانه گفتم

-حالا یه خواستگار بود دیگه!

هلم داد کنار و حرکت کرد سمت خونه...

-نه این که واسم ریخته...

رفت داخل خونه و من همین طوری رفتنش رو نگاه می کردم...

تا حالا جدی به ازدواج باهاش فکر نکرده بودم! حتی به این که اون بخواد با یکی دیگه ازدواج کنه! نه! این اصلا قابل تحمل نیست!

رفتم داخل با دیدن نوا یه لبخند نشست رو لبمو بهش چشمک زدم و اون هم گرفت منظورمو سرش رو تکون داد

یهو رها عصبی داد زد:

-نوا بیا این میوه ها رو ببر آقا آرشام باید بره

داشت بیرونم می کرد!

-باید باهات حرف بزنم

نوا که دید جو بزرگ گونست یه بسته پاستیل برداشت و رفت تو اتاق در رو بست...

تکیمو از پشتی گرفتم و نگاهش کردم

-برنامت چیه؟

-گند زدی به همشون

-فعلا نیاز نداری به ازدواج فکر کنی

-چرا مثلا؟ باید منتظر باشم باز دلتو بزنم ولم کنی بری بعد من ازدواج کنم!؟

-بیخیال این بحث بمونه واسه بعد، بگو برنامه خونه و مالیت چیه؟

یه ابروش رو داد بالا و گفت

3-ماه اجاره عقب افتاده دارم ۸ تونم که بخاطر کفن و دفن بابا گرفتیم، یه ذره پول می مونه که میرم از صاحب خونه می گیرم و یه جای دیگه خونه اجاره می کنم

-با این پول کجا می خوام خونه اجاره کنی!؟

-یه مدت پیش یه خانواده بهم پیشنهاد دادن که شبانه روزی بمونم تو خونشون و یه اتاق بهم میدادن، اما بخاطر بابا نتونستم قبول کنم، الان اگه بخوان میرم

-خونه ی منو اجاره کن!

کج خندید

-کل پول رهن ما اندازه اجاره یه ماه خونه ی تو نیست!

-کلید میدم بهت نه میام و نه کاری به کارت دارم من الان به پول احتیاج دارم یه ماه بهت اجاره میدم تا یه خونه دیگه پیدا کنی با پول رهن

-آرشام انقدر خودتو واسه ما تو در دسر ننداز برو پی زندگیت

-لعنتی تو مخمی اما بازم نمی تونم ولت کنم برم!

سرش رو انداخت پایین... انگار دیگه مثل قبل از دستم ناراحت نبود

-من هیچ وقت نخواستم تو رو درگیر مشکلاتم کنم!

-تو منو درگیر نکردی من خودم دلم می خواد که کمکت کنم

-دستت درد نکنه امروز از کار و زندگیت زدی بخاطر ما

-فقط از خر شیطون بیا پایین و یکم به حرف های من گوش کن
جدی نگاهم کرد
-من هر کاری که خودم بدونم صلاح انجام میدم
خندم گرفت
-رها اسمت رو از لاک پشت به دارکوب تغییر میدم
چشم هاش گرد شد
-عضوی این اسما چیه واسه من انتخاب می کنی؟!
خندم بیشتر شد
-آدم نیستی که! رفتارت حیوونیه
مشت زد به بازوم
-خونه من نشستی دارم بدمم میگی؟! چقدر رو داری تو!
یه چیپس خوردم و بعد از چند لحظه گفتم
-پاشو جمع کن بریم
-محلیا آمار این جا رو داشته باشن که خالیه تا هل پوچ تو کابینت رو هم می برن
یهو از دهنم پرید
-حالا انگار چی هست
اخم هاش رفت تو هم و کمرش صاف شد

-مواظب حرف زدنت باش، وسایل های ما نیاز به ارزش سنجی تو نداره
-منظوری نداشتم!
ظرف میوه رو برداشت و رفت سمت آشپزخونه...
-می خوام بخوابم پاشو برو
-رها!
وحشیانه زل زد تو چشم هام
-دفعه ی آخرت باشه به داشته های من توهین می کنی فهمیدی؟
-باز که سگ شدی!
-آره به لیستت اضافه کن
رها بچه بازی در نیار جمع کنید میریم خونه ی ما
-ما هیچ جا نمی آیم تو خونمون نشستیم
2-تا دختر می خواید این جا تنها بمونید؟!
-تنهایی های سخت تری رو تحمل کردیم
-نه من اجازه نمیدم
-جایگاهی نداری که واسه ما تعیین تکلیف کنی
-رها ببخشید از دهنم پرید!
-دهنتو جمع کن که باعث تحقیر بقیه نشه

رفتم نزدیکش

-نمی خوامی تمومش کنی؟

-برو پی زندگیت من به تو احتیاج ندارم تا همین جام خیلی دخالت کردی تو
زندگیم

-از دستم ناراحتی؟

با یه صدای بغض دار جواب داد

-نه

روشو برگردوندم سمتم

-رها!

راه اشک هاش باز شد! با غصه گفت:

-آرشام انقدر اذیتم نکن دلم خوش بود به ازدواج با سیاوش که خرابش کردی! بس
کن! تو رو خدا این آزار هات رو تموم کن!

-من اذیتت نمی کنم!

روشو ازم گرفت

-باشه ممنون بخاطر همه چی، برو می خوام تنها باشم

-من شما رو این جا ول نمی کنم!

-ما جایی نمیایم

عصبی صدام رفت بالا

-رها الان وقت دعوا و لج بازی نیست! این جا برای شما امنیتی وجود نداره!
6-ساله داریم این جا زندگی می کنیم، تا بوده همین طوری بوده
صدام بلند تر شد و عصبی تر از قبل
-بهت اجازه نمیدم این جا بمونی
اونم داد زد
-تو کسی نیستی که واسه من تصمیم می گیره فهمیدی؟
می دونستم که حریفش نیستم
دستمو به نشونه ی تسلیم بردم بالا
-باشه تسلیم، پس حداقل کار داشتی بهم زنگ بزن
نوا از اتاق اومد بیرون که رها روشو ازم گرفت
-کاری ندارم به سلامت
رو به نوا گفتم
-نوا؟
-بله؟
-اگه مشکلی براتون پیش اومد بهم زنگ بزن باشه؟
سرش رو انداخت پایین
-هر چی آبجی بگه

بعله دو تا خواهر یه دنده و لچ باز...

با ناراحتی یه خداحافظی آروم کردم و از خونه بیرون زدم...

انقدر حالم گرفته بود با حرص یه گاز تند به ماشین دادم که صدای اگزوزم پیچید
تو محل...

یه کوچه رفتم... دو تا کوچه... هنوز به خیابون اصلی نرسیده بودم که زدم رو ترمز
و با بی اعصابی زدم رو فرمون

-توف تو روت بیاد دختر که منو بیچاره و آواره کردی! لچ باز زبون نفهم!

به خودم تشر زدم

-تو که می دونی اونی که کم میاره خودتی چرا باهات بحث می کنی؟! برو دیگه
چرا وایسادی!؟

اما یه چیزی ته دل زبون نفهم خودم می گفت

-ولش کنی بری و یه نفر بره مزاحمشون بشه می تونی با عذاب وجدانت کنار
بیای!؟

دوباره زدم رو فرمون و دور زدم سمت خونشون...

-توله ای دیگه! توله!

یه جای خوب پارک کردم و قفل فرمون و قفل پدال و هر چی که دستم اومد رو
زدم تا ماشینم رو لخت نکنن! البته که چند تا خط تپل و چند تا نقاشی رو شاخشه!

رفتم جلو در و زنگ زد رو زدم و بعد از چند دقیقه نوا در رو باز کرد

-ا عمو چی شد؟

-نمی ذاری بیام تو؟

-چرا بفرمایید

وارد خونه شدم که رها با چشم های گرد نگاهم کرد

-چی شده!؟

-مهمون نمی خواید؟

-چی!

-امشب این جا می مونم

-آرشام!؟

-جانم؟

-این جا واسه چی بمونی!؟

نتونستم برم، نمی تونم اینجا ولت کنم برم! فردا پول رهن رو می گیریم وسایل ها رو جمع می کنیم میریم خونه ی من لازم شد قرار داد می نویسیم ۱ ماه خونمو بهت اجاره میدم.

روشو ازم گرفت و مشغول چیدن خرما ها تو ظرف شد

-این جا نه تخت داریم نه امکانات! برو نمون اذیت میشی

-انقدارم سوسول نیستم!

-در و همسایه چی میگن؟

-اون نصفه آدم به همه میگه ما نامزدیم خیالت راحت

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد
-باشه برو بشین یه گوشه سر صدام نکن تا پیام سراغت
خندم گرفت از حرفش! آخه این حرف ها رو من وقتی که میومد خونم بهش میزدم!
-داری انتقام می گیری؟
کج خندید
-بالاخره دنیا بالا پایین داره حالا تو اومدی تو خونه ی من!
نوا وارد خونه شد. گفت
-آقا آرشام خوشحالم که می مونید خونمون من خیلی می ترسیدم
بهش لبخند زد
-نگران هیچی نباش دختر خوب
رها-فردا ۱۰ تا ۱۲ گفتم که ختم گرفتیم مهمون میاد برامون
-چیری کم و کسری هست؟
-ممنون همه چی گرفتی حتی بیشتر!
-به جای تشکر شام یه استانبولی مهمونم کن
نوا-ترشی هم داریم
رها-نوا تو اتاق خواب رو جمع کن و پذیرایی رو دستمال کشی کن و جارو بکش
-چشم

رو به من گفت

-تو هم برو دستشویی رو بشور

چشم هام گرد شد و با یه حالت در ترسیده ای گفتم

-رها!

همون جور که دست هاش رو می شست یه نگاه بهم کرد و گفت:

شوخی کردم

یهو نوا با غصه گفت

-آبجی؟ جای بابا رو چیکار کنیم

رها اول جواب نداد اما دوباره با یه لحن آروم گفت

-همون طوری جمع کن یه پارچه بییچ دورش بذار کنار جاها، هر موقع دلمون تنگ

شد بریم روش بخوابیم

نوا دوباره گریه کرد

-آبجی بابا چرا رفت؟

رها جدی و بدون حتی یه ذره نا احتی گفت

-نوا حق نداری غصه رفتن بابا رو بخوری! بابا رفت که ما کم تر غصه بخوریم، می

فهمی؟ اگه بخوای الان حال خودمون رو خراب کنیم رفتن اون بی فایده بوده تو

اینو می خوای؟

نوا جواب رها رو نداد و کاری که رها گفت رو انجام داد...

خود درگیری رها رو می فهمیدم اما سعی می کرد جلو نوا محکم به نظر بیاد.
رها که کارهای آشپزخونش تموم شد او مد سمت من
-موندنت فایده ای نداره برو خونه ی خودت
-داری بیرونم می کنی؟
-نه دارم بهت می فهموندم که انقدر رو زندگی ما تمرکز نداشته باش
-دلم می خواد این جا باشم... پیش تو
با تردید پرسید
1- ماه ۱۰ تومن خونت رو به ما اجاره میدی!؟
-آره خونه پیدا کردی پولت رو بهت میدم
-خودت نمی خوای از اون خونه استفاده کنی؟
یه لبخند کج نشست رو لبم
-اگه تو اجازه بدی منم بعضی وقت ها پیام اون جا...
نوا انگار صدای ما رو شنید چون در رو بست!
-اگه کلید ها رو تحویل میدی قبول می کنیم
-باشه پس این بحث تموم؟
سرش رو تگون رو تگون داد
-تموم، چیزی نیاز داری

آروم نزدیک گوشش گفتم
-بغل می خوام! بغل،
یه ابروش رفت بالا
-زیاد حرف بزنی می ندازمت بیرونا!
زل زدم تو چشم هاش...
-چند ماهی که نبودی خیلی سخت گذشت
روشو ازم گرفت
-تحمل می کردی چرا باز برگشتی؟
-تیشترتم رو محکم کشیدم عقب تا زخمی که رو اسمش زدم دیده بشه
-حتی اینم باعث نشد تموم بشی
انگشتش رو کشید رو زخمم
-خیلی درد کشیدی؟
-بیشتر درد روحی کشیدم! چون به ساعت نرسید که پشیمون شدم!
-خیلی احمقی
-چرا باور نمی کنی دوست دارم؟
تی شرتمو کشید تا برگردۀ سر جاش...
-چی رو باور کنم؟ دوست داشتن چی رو درست می کنه؟

-رفتارت با من رو
-رفتار من باهات خوب تر بشه که چی بشه؟
-رابطمون بهتر بشه
-رابطمون بهتر بشه که چی بشه؟
-خب دیگه بیشتر از این وارد جزعیات نشو کار داره به جاهای باریک می کشه
-آرشام تو فقط دنبال خوش گذرونی هستی
-نه بخدا
-رها این چه حرفیه می زنی؟!
بی جواب منو گذاشت و رفت داخل حیاط...
من اونو این جور می خواستم!
گوشیم رو برداشتم زنگ زدم به شهاب و آرشاویر که فردا یه دست گل بگیرن و
ساعت ۱۰ بیان واسه خطم...
بعد همه دخترایی که باهاشون رل زده بودم تو این مدتی که رها نبود از جمله
المیرا رو گذاشتم تو لیست سیاهم و اینیستاگرامم رو کلا پاک کردم...
دیگه با رها بحث نکردم و بعد از شام هم بخاطر بی خوابی شب قبل نوا زود خوابید
و رهام چشم هاش از خواب باز نمی شد منم که کلا لنگ بودم سرم برسه به بالشت
و بخوابم...
رها جای منو تو پذیرایی انداخت تا واسه استفاده از سرویس و آشپزخونه مشکل
نداشته باشم و خودش و نوا داخل اتاق خواب کوچیک خوابیدن...

رها با یه شب بخیر لامپ رو خاموش کرد و رفت داخل اتاق...
من موندم و یه اتاق تاریک و غریبه و یه جای بد واسه خواب!...
از این ور به اون ور... از اون ور به این ور... چرا خوابم نمی برد!؟
نشستم سر جام و به رها پیام دادم

(یه لحظه بیا کارت دارم)

جوابمو نداد! فکر کنم خوابش برده بود! بی خیال شدم و به سختی خوابم برد...
با حس شنیدم اسمم چشم هام آروم باز شد! اول ترسیدم چون همه جا تاریک
بود! یهو رها تند گفت

-نترس منم رهام

نشستم سر جام و چشم هام رو مالیدم

-بی انصاف جنگِ مگه این طوری همه جا رو تاریک می کنید!؟

خندید

-ماها عادت کردیم تو تاریکی مطلق بخوابیم

خنده رو لب هاش تو اون تاریکی هم باعث می شد خوابم بپره

-پیام داده بودی کار داشتی؟

-الان یادت افتاده!؟

-بیخشید خوابم برد

-الان چرا بیداری؟

-نماز صبح، واسه بابام دعا کردم، خواستم برم بخوابم که گفتم یه امتحانی کنم
شاید بیدار بشی و بگی به چی احتیاج داری
-خوندی نمازت رو؟
-آره
-بغل احتیاج دارم
خواست از جاش بلند بشه که دستش رو گرفتم
-یه خورده
-نه
یه آه کشیدم...
-باشه برو بخواب
دراز کشیدم سر جام که آرام گفتم
-موهاتو ناز می کنم تا بخوابی، خوبه؟
خندم گرفت
-مگه خوابم میبره اون طوری!؟
-باشه پس من رفتم
دستش رو کشیدم
-باشه نرو
شروع کرد به نوازش دادن موهام...

نیما

چند روز بعد از خواستگاری عمو کلی سوال پیچم کرد بالاخره از زیر زبونم کشید که چرا من دست گذاشتم رو این دختر...

اولش قرمز شد و بعدش مثل بمب ترکید و صداش رفت بالا...

-پسر تو غیرت نداری!؟ چشمت پولش رو گرفته!؟

-عمو این چه حرفیه!؟ من اون دختر رو دوست دارم!

-چه دوست داشتنی!؟ آبرو و شرافت رو دادی پای دوست داشتن!؟

-نمی خواستم آبروش بره

-تو آبرو نداری؟ شرف نداری؟

اون عصبی بود داشت منم عصبی می کرد! کاش اصلا بهش نمی گفتم

-عمو اون پسر مرده دیگه نیست! چرا بخوام این بحث رو وسط بکشم؟

- اون واسه تو زن نمیشه

عصبی داد زدم

-عمو درباره اون دختر این طوری حرف نزن!

-فکر می کردم غیرت داری اما با پول غیرتت هم می فروشی!

-این چه حرفیه که می زنید!؟ من اون دختر رو دوست دارم، هیچ کسی هم حق

نداره به اون برچسب بچسبونه

واسه این که بحثم باهاش به بی حرمتی نرسه ساعت ۱۰ شب لباس های فرم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

سوار ماشین شدم و رفتم گوشه ی یه فضای سبز پارک کردم...
کلافه سرمو گذاشتم رو فرمون...

کاش اصلا بهش نمی گفتم، اشتباه کردم! کلا یه راز تا وقتی تو دلته مشکلی نداره اما تا کسی می فهمه همه چی به هم می ریزه! تجربه شد برام که با آدم ها حتی نزدیک ترین هام هم رازهای سر به مهرمو نگم! آدما همه چی رو به هم میریزن چون فکرشون باهات فرق می کنه، چون مشکل تو واسه اونا یا سرگرمی میشه یا وسیله ای واسه تحقیر و نشون دادن افکار خودشون...

من اصلا با ماهورا مشکل نداشتم ولی حرف های عمو مغزمو خراب کرد!
کلافه دست کشیدم به موهام، این فکر های منفی واقعا آزار دهنده بودن!
صندلیم رو خوابوندم و دراز کشیدم رو صندلی... تا یه مدت هم دیگه نمی تونستم برم خونه ی عمو، البته انتظار برخورد دیگه ای ازش نداشتم چون اون یه مرد قدیمی!

چشم هام رو بستم که بخوابم... اما نمی شد! بی خواب شده بودم
گوشیم رو برداشتم و عکس ماهورا رو آوردم و نگاه کردم بهش...
نه می تونم باعث بشم آبروش بره! نه دلم می خواد جلو شهاب و تموم کسایی که داستان رو می دونن یه آدم بی شرف باشم!
واقعا دوسش داشتم یا چشمم رو پول هاش؟

هه یه کاری می کنن که به احساس خودم شک کنم! من ماهورا رو واسه خودش می خواستم! این همه سال رنگ پول رو ندیدم داشتنش چی رو می تونه تغییر بده؟

شمارش رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده که صداش پیچید تو گوشم...

-بله؟

-سلام

-سلام

مکث کردم که گفت

-زنگ زدی سلام بدی؟

-کجایی؟

-مهمونی

-چی؟

-مهمونی تولد یکی از شاگردامه

اخم نشست رو ابرو هام

-چرا به من نگفتی!؟

-چی رو باید بگم!؟ مگه کی هستی که بهت توضیح بدم!؟

یه نفس عمیق کشیدم

-ساعت داره به نیمه شب میرسه! چرا باید تو مهمونی باشی؟

-به تو ربطی نداره

قطع کرد! روی من قطع کرد!!؟

دوباره گرفتمش جواب نداد! دوباره... دوباره...

داشتم ظرفیتم تموم می شد بهش پیام دادم

(بالاخره که من تو رو می بینم! نمی بینم!؟)

(جواب بده چون عاقبت این کار ضررش مال تو)

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم

-کجایی؟

-دارم میرم خونه

هنوز صدای آهنگ می اومد

-همون جایی که هستی بمون می خوام پیام اونجا

-واسه چی؟

-واسه دیدن آدم هایی که دورتن! نکنه با دوست پسر جدیدت رفتی!؟

-نیما چی داری می گی!؟ میگم تولده!

-آدرس

-دوست ندارم بیای این جا

-ماهورا یا آدرس رو میدی یا من دیوونه میشم

-چته تو!؟

-آدرس

-باشه میدم آدرس رو فقط بیرون منتظر باش من میام پیشت

-بفرست

گوشی رو قطع کردم و تا پیام اومد

راه افتادم...

به شدت عصبی و تهاجمی بودم!

رفتم سمت آدرسی که داده بود، توی تجریش...

جلو در پلاکی که گفته بود نگه داشتم و به ساختمون نگاه انداختم...

یه برج بلند بالا... این پولدارهام چه زندگی هایی دارن! قبلنا بعضی وقت ها جلو

در این خونه ها با رفیقا عکس لاکچری می نداختم!

زنگ زدم بهش

-زنگ طبقه چند رو بزnm؟

-دارم میام پایین

گوشی رو سریع قطع کرد و چند دقیقه بعد دیدمش با یه ست کت و شلوار کرم که

قدش شلوارش کمی که نه... یکم زیادی کوتاه بود!

با اون کفش های پاشنه بلند مشکی رنگش که با کیف تو دستش انگار ست بود!

چون بقیه لباسش ترکیب رنگ کرمی داشت

پا تند کرد سمت ماشین نشست رو صندلی شاگرد...

نگاه کردم به صورتش که موهای کوتاه و مشکیش رو چتری زده بود و با اون رژ
قرمزش که شور خوشگلی رو درآورده بود!

-چته؟! چرا این طوری می کنی!؟

-این چه شلواریه که پوشیدی!؟

-چیہ مگه!؟

-چرا انقدر کوتاه!؟

نامحسوس پاچه شلوارش پایین کشید

-خوبه دیگه بیخیال کارت رو بگو

-مهمونی مختلط؟

-نه

-دروغ می گی!؟

ابرو هاش رفت بالا و با تعجب پرسید

-چرا باید دروغ بگم!؟

یاد حرف های عمو افتادم...

کلافه چشم هام رو مالیدم و یه نفس عمیق کشیدم

-دیگه از این شلوارا نپوش

-کارت چی بود؟

دیگه مثل چند دقیقه قبل حالت تهاجمی نداشتم ماشین رو زدم تو دنده و گفتم
-کی قرار بری خونه؟
-ا کجا میری! من باهاشون خداحافظی نکردم!
کج بهش نگاه کردم
-بلد نیستی جواب سوال جوابه!؟
-تا ساعت ۱ باید برم خونه
به ساعت نگاه کردم و بیشتر گاز دادم
2-ساعت وقتت مال من
-میگم خداحافظی نکردم!
-زنگ بزن یه بهانه جور کن
-نیما الان چه دلیلی داره من با تو باشم!؟
-می خوام درباره نامزدیمون حرف بزنم
-اون که برنامهش مشخصه ! مهمونی و خرج هاش با منو خانوادم تو فقط ادای
عاشق ها رو در بیار
از گوشه ی چشمم نگاهش کردم...
-ادا در بیارم؟
روشو ازم گرفت و با صدای زیر گفت
-خودتم می دونی چه اتفاقی واسه رابطمون میخواد بیوفته.

جوابش رو ندادم، این من بودم که داشتم می رفتم زیر این حقارت و تخریب
غرور...

-کجا میری؟

انقدر فکرم خراب بود که نا خواسته گفتم

-جایی واسه رفتن ندارم

-احساس می کنم حالت خوب نیست!؟

دوباره نگاه کردم بهش... بخاطرش تو روی مردی که هیچ وقت تو هیچ شرایطی
سرم رو جلوش بلند نکرده بودم وایسادم... بی خونه شدم... حقیر شدم... محکوم
شدم به بی غیرتی! بی شرفی!

چشمم رو دوختم به انتهای جاده...

ماهورا دست گذاشت روی دستم که روی دنده بود

-نیما؟ نگرانم شدم! چی شده؟

نگاه کردم به دستش و از دست هاش به چشم هاش...

-این طوری می کنی تصادف می کنما!

لبخند زد

-سرگرد راهنمایی رانندگی تصادف کنه خیلی باحال میشه!

به لبخند رو لبش انگار دل منم آروم گرفت

بهش لبخند زدم و سکوت کردم...

دلم می خواست فقط پیشم باشه دوست نداشتم هیچی آرامش بینمون رو به هم
بزنه...

پارک کردم گوشه خیابون و آرنجمو تکیه دادم به فرمون و سرمو تکیه دادم بهش
و نگاه کردم تو چشم هاش...

هر موقع که می تونم این طوری بی ترس و طولانی نگاهش کنم یاد روزایی که
داشتنش برام رویا بود می افتم! چقدر بهش فکر می کردم! چقدر داشتنش برام دور
بود!

-چییه؟

نگاه کردم به موهای چتریش... از موهای چتریش به لبای خوش رنگش...

-این طوری نگاهم نکن!

سرمو تکنون دادم

-چرا؟

-می خوای همین جا بشینی و منو نگاه کنی؟

2-ساعت وقتت مال منه دخالت نکن

با غرغر گفت

-منو از تولد کشیدی بیرون و دزدیدی آوردی این جا بعد می گی به منم ربطی
نداره!؟

-دزدیدم!؟

سرمو به چپ و راست تکنون دادم

-دلم می خواد واقعا بدوزدمت ببرمت یه جایی که باز همون جوری با التماس و ترس نگاهم می کنی!

-سادیسمی!

-کجاش رو دیدی! می تونم همین الان دست و پاهات رو ببندم و بندازمت صندوق و بزنه به سرم ببرمت شمال و بر نگردم!

به جای این که بترس خندید

-دیوونه ای ها

-چرا انقدر خوشگل می گردی؟

چشم هاش گرد شد!

-نیما کم کم دارم به حالت طبیعی داشتنت شک می کنم!

-تو واسه آدم حالت طبیعی می ذاری؟! این چه شلواری پوشیدی؟! چه موهایی که درست کردی!؟

با شیطنت گفت

-حسودیت میشه؟

یه ابروم رفت بالا

-نامزد کنیم این طوری جوابمو بدی یه جور دیگه جواب می گیری ها!

روشو ازم گرفت

-حداقل بریم یه جایی که قشنگ باشه! دم عیده همه جا شلوغ و پر از انرژی!

-جای شلوغ! می دونی اگه نامزدی مون رسمی بشه اولین کاری که می کنم چیه؟
چشم هاش ریز شد
و با آرامش زل زدم تو چشم هاش و گفتم
-با تموم شلوار های این مدلیت ریشه ی تولد درست می کنم! از اونا که یه شکن،
از اونا
ابروهاش رفت بالا
-میدونی بعدش چیکار می کنم؟
دوباره چشم هاش ریز شد
-می برمت یه جای دور که نه پولت بتونه از دستم نجاتت بده نه داداشت و نه
حتی جرعت کنی که واسم شاخ و شونه بکشی
-نیمه! حداقل بذار جواب بله رو بدم بهت بعد شاخ و شونه بکش!
با یه دل خوری خیلی کم رنگ جوابش رو دادم...
-بله رو من گفتم وقتی که آبرومو واست قربونی کردم
سکوت کرد اما من ادامه دادم
-بله رو من دادم وقتی بخاطرت رفیقمو از دست دادم! تو روی همه وایسادم! بد
نام شدم!
-ادامه نده
-چرا؟ پیشمون شدی؟

- خجالت می کشم... از این که این کار رو باهات کردم خجالت می کشم

- می تونی از دلم دربیاری!

- چطوری؟

- واقعی باهام ازدواج کن!

جدی جوابمو داد

- نیما من دوست ندارم! و نمی خوام از احساسم بهت دروغ بگم!

- با چی من مشکل داری؟ با پول نداشتم؟!

- نه فقط هنوز به بردیا فکر می کنم، دلم نمی خواد وقتی تو این طوری صادقانه بهم

ابراز علاقه می کنی تو چشم هات نگاه کنم و دروغ بگم!

دوست داشتن اجباری نیست اما حرف دلمو زدم

- حداقل تا وقتی تو زندگی برام بخند، حرف بزن، پیشم باش من که دوست دارم!

کمی از موهایش رو زد پشت گوشش...

- نیما تو می دونی من چند ماه بعد از نامزدیمون می خوام بزمن زیر همه چی، می

خوای به کجا برسی!؟

- به هیچ جا! فقط می خوام تو تموم این سال هایی که زندگی نکردم، چند روز رو

با کسی که به شدت حالمو خوب می کنه زندگی کنم! باشه هر موقع تو تموم کنی

من میرم اما تا هستم به جز من حتی نگاهتم تو چشم های مرد دیگه ای ننداز!

می تونی این همه برام ارزش بذاری؟

حیرت زده پرسید

-چه فکری راجب من می کنی؟

تو موهام دست کشیدم....

-نه فقط می خوام خودت بهم بگی که تا وقتی من تون زندگیتم همه ی نگاهت
واسه منه تو هیچ مسولیتی در قبال احساس من نداری

-بسه حرف زدن! منو که پیچونی حداقل یه کاری کنم! یه جایی بریم!

-چیکار کنیم؟

-نمیدونم! ولی تولد داشت خوش می گذشتا

-من راضیم همین طوری بشینیم و نگاهت کنم

-اما من زیر نگاهت یه جوری میشم

-اشکال نداره سویچ بده فردا برات میارم

-کجا میری؟

-خونت

-واسه چی؟!؟

-نیما!! خونه نمیری ها

-با این لباس و آرایشتم نمی خوام جایی بیرمت

-این امل بازیایه چی؟!؟

-تو هر چی دوست داری اسمش رو بذار من این طوری بیرمت بیرون یکی نگاهش
روت وایسه دهن مهنشو تنظیم کارخانه زدم!

-من همیشه همین طوری می گردم!

-جوابت رو خودتم می دونی، تا من هستم دیگه این طوری نگرد.

-برو بابا

جدی نگاه کردم تو چشم هاش رو گفتم

-ببین آدمای قبلی زندگیت رو نمیدونم! اما من قاطی کردنی خیلی ترسناک میشما!
این طوری بیای بیرون یکی نگاهش افتاد بهت و مکث کرد دعوا راه انداختم نگی
چی ها!

خندید

-شوخی نکن

-امتحان کن! یا اون میره زندان یا من شایدم اون بمیره شایدم من!

خنده از رو لبش و بحث رو عوض کرد

-برام بستنی می خوری؟

-حق داری یه دونه سفارش بدی تو ماشینم می خوری

-مگه اسیر گرفتی!؟

پارک کردم بغل بستنی فروشی رو همون جور که دستی رو می کشیدم کمی مایل
شدم سمتش...

-نه یه خانم خشگل گرفتم

از ماشین پیاده شدم و رفتم از داخل مغازه براش منو رو آوردم و گرفتم سمتش...

-هر چی دوست داری بگو
یه نگاه طولانی انداخت بهم و گفت
-فقط یه دونه بستی اسکوپ کاکاویی و وانیلی و توت فرنگی می خوام
-همین!
-آره میلم نمی کشه
منو رو داد بهم و ازش دور شدم...
خوبه که انقدر می فهمه! تنوع رو تو طعم بستنی هاش گذاشت تا خرج رو دستم
نذاره
براش خریدم و واسه خودمم یه آب هویچ...
داخل ماشین نشستیم که گفت
-تو ماشین خوب نیست!
یه نگاه بهش کردم و راه افتادم...
کنار یه پارک نگه داشتم و پیاده شدیم و رفتم داخل آلاچیق نشستیم...
-البته هوا خوب شده دیگه بهاره
-بابات کی جواب میده؟
-احتمالا آخر هفته و واسه هفته ی بعدش آزمایش ها و آخر هفتش یه مراسم که
من می خوام بهش اصرار کنم و بگیره، یه مراسم بزرگ تا همه میدونن که من
ازدواج کردم

چشم هام رو ازش گرفتم و به رو به رو چشم دوختم...

-چی شد این وقت شب بهم زنگ زدی؟! چند روز بود خبری ازت نبود!

-عکست رو نگاه می کردم گفتم صداتم بشنوم

-الان اوکی شدی؟

یه ابروم رفت بالا

-نه! تو رو این طوری دیدم دیگه نمی تونم به عکس و صدات قانع باشم!

-خدایی حرفات از ته دله؟

سرمو تکون دادم

-واسه تو چه فرقی می کنه؟

-آخه حرفات یه جوریه!

-چطوری؟

-بیخیال

سکوت شد بینمون اما من چشمم از تو چشم هاش کنده نمیشد! من که همه چیمو
واسش داده بودم دیگه چه فرقی می کرد کنترول کردن خودم واسه وسیله پینه
زدن به غرورم!

بعد از این که بستنی رو خورد یه نگاه به ساعت کردم...

-پاشو پاشو ببرمت پیش ماشینت، برو خونه

-مرسی

راه افتادیم و وقتی رسید به ماشینش تند گفت
-ممنون خوش گذشت شب بخیر
در رو باز کرد و خواست بره که دستش رو گرفتم
-وایسا

با تعجب نگاهم کرد
واقعا چرا دستش رو گرفتم؟!
ولش کردم و گفتم
-شب بخیر

یه لبخند بهم زد و رفت سوار ماشینش شد...
ماشین من کجا ماشین اون کجا! حالا ماشین مدل پایین مال ماهورا بود بخاطر
دست فرمون بدش، ولی همونم از ماشین من سر تر بود
یه بوق برام زد و راه افتاد...
منم که بیکار افتادم دنبالش...
پشت چراغ قرمز ایستاد منم کنارش نگه داشتم و شیشه ی ماشین رو دادم پایین...
اونم شیشه رو داد پایین گفت
-دنبالم نیا خودم میرم
چراغ سبز شد و راه افتاد...
کنارش حرکت می کردم و بعضی وقت ها می پیچیدم جلوی ماشینش...

شیشه هاش دودی بود نمی دیدمش داشت می‌رسید به خونشون که تو خیابون اصلی که ماشین هم نمی اومد دستی رو کشیدم دور زدم جلوش...

نگه داشت من چند بار دور ماشینش چرخیدم و تو دور آخر مسیرم رو انتخاب کردم وازش دور شدم...

خونه که نداشتم! رفتم نزدیک اداره و تو ماشین گرفتم خوابیدم...

ماهورا

مثل دیوونه ها داشت دور ماشینم می چرخید و من ترسیده نگاهش می کردم! چه دست فرمونی داشت!

اما یهو مسیرش رو تغییر داد و گاز داد رفت!

رفتم تو پارکینگ پارک کردم و چون همه خواب بودن بی رو صدا رفتم اتاقم و خوابیدم...

صبح بی وقت صدای شهاب و آرشاویر رسید به گوشم! این ساعت دوتاشون هم نباید خونه باشن!

از جام بلند شدم و چشم هام رو مالیدم و رفتم بیرون...

هر کدوم یه ست لباس مشکی زده بودن و داشتن با هم حرف می زدن...

رفتم جلو گفتم

-سلام صبح بخیر چی شده!؟

شهاب-سلام خانم، آرشام دیشب گفت که امروز بریم واسه تسلیت خونه ی رها

چشم هام گرد شد

-واسه چی!؟

-گفت باباش فوت کرده، مام داریم میریم

-پس صبر کنید منم بیام

رفتم تو اتاقم وشستن دست و صورتم و یه ست لباس مشکی پوشیدم با کفش های پاشنه بلند که به لباسم می اومد و از داخل کشوی عینک هام یه عینک دودی با دور طلایی برداشتم تا کمی از سیاهی یه دستم کم کنه

چون اون ها آماده بودن من، هم لنگ نکردم و چند قلم لوازم آرایشی برداشتم و رفتم سمت شون

-منم اومدم

آرشاویر انگشت اشارش رو گذاشت رو بینیش

-هیس مامان خوابه نمی خوایم بفهمه که داریم کجا میریم

سرمو تکون دادم و ۳ تایی با ماشین شهاب که یه مزدا ۳ سیاه بود راه افتادیم...

جلوی یه گل فروشی نگه داشتن

-واسه منم یه دسته گل لیلیوم با ربان مشکی و بگیرید

آرشاویر رفت و نیم ساعت بعد برگشت و رو به شهاب گفت

-تو ماشین جا نمیشن! گفتم همین الان برامون بیارنش

شهاب سرش رو تکون داد و چند دقیقه بعد یه وانتی پشت سرمون اومد و آرشام زنگ زد و آدرس رو داد به شهاب...

جلو در نگه داشتیم مردی که صاحب وانت بود پیاده شد و گل ها رو جلو در چید...
دست گل شهاب از هممون بزرگ تر بود و برای من از همه خوشگل تر آرشاویرم که
با سلیقه خاص خودش گل ها رو با ترکیب رنگ انتخاب کرده بود
خونه ی رها اینا یه راه روی تنگ داشت فکر نمی کنم اینا از اون جا رد بشن!
هنوز فکر تو سرم تموم نشده بود که شهاب گفت
-این دسته گل ها اصلا از این جا رد نمیشن که!
آرشام اومد جلو در و باهامون دست داد
-سلام دستتون درد نکنه اومدید
آرشاویر - این دسته گل ها از این جا رد نمیشن!
آرشام از رد شد
-اشکال نداره بذارید همین جا جلوی در بیاید داخل
همگی ردیفی پشت سر آرشام وارد شدیم و جلوی در نوبیتی کفش ها مون رو در
آوردیم و داخل رفتیم...
عینکم رو در آوردم و رها رو بغل کردم
-عزیزم خیلی ناراحت شدم این مشکلات برات پیش اومده امیدوارم بودنم این جا
باعث بشه منو همدرد خودت بدونی
رها یه لبخند تلخ زد
-ممنون ازتون، واقعا شرمندم کردین

آرشاویر-رها خانم تسلیت می گم ایشالله غم آخر تون باشه
نوا هم اومد و به اون هم تسلیت گفتیم
ما نشستیم انتهای سالن کوچیک خونشون و آرشام با یه سنی چایی و یه ظرف
خرما اومد سمتمون!!!
3تامون از حیرت و تعجب دهن باز نگاهش می کردیم که آرشاویر گفت
-همین طوری پیش بری زود شوهرت میدیم
شهاب خندید - اصلا فکر نمی کردم این طوری زن زلیل باشی!
رسید بهم و من فقط نگاهش می کردم...
قشنگ میدونستم با چه عشقی داره واسه رها انرژی می ذاره! آرشام که واسه همه
دخترای دورش انقدر سخت گیر بود، الان این جا داره مثل کُزت کار می کنه!
چایی رو برداشتم و رفت سمت آشپزخونه...
نوا برامون میوه آورد و نشست کنارمون و گفت
-خوش اومدین
آرشاویر - ممنون عزیزم ایشالله دفعه ی بعد واسه خوشی هاتون بیایم
-ممنون
رها و آرشامم اومدن و نشستن...
رها-شرمندمون کردین
شهاب - ما رو تو غمتون شریک بدونید

رها-من خیلی مدیون آرشام و خانواده شما هستم امیدوارم بتونم براتون جبران کنم این حجم خوبی هاتون رو گفتم

-خودت که میدونی چقدر واسه ما عزیزی

آرشام - رها و خواهرش نوا خونه ی منو اجاره کردن

و تا جملش تموم شد نا محسوس یه چشمک بهمون زد که آرشاویر گفت

-به شرط این که مزاحمشون نشی!

آرشام لبشو گاز گرفت

-چه فکری راجب من می کنی!؟

شهاب رو به رها گفت

-رها خانم اذیت کرد فقط یه ندا بدید با بچه های اداره میام بازداشتش کنم

رها کم رنگ خندید

-نه نیازی نیست آقا آرشام به اندازه کافی به ما لطف دارن

با زنگ در و ورود مهمون های جدید ما با یه خداحافظی سوار ماشین شدیم تا

برگردیم خونه و بچه ها برن سر کار و منم دیگه کم کم وقت کلاس بالم بود...

تو ماشین سکوت بود که آرشاویر از شهاب پرسید

-با نیما چیکار کردی؟

شهاب کلافه دست کشید تو موهایش

-خیلی وقته ندیدمش، باید از ماهورا پرسبد برنامش چیه؟
آرشاویر - ماهورا نیما شبیه اون چیزی که تو می خواستی نیست! چرا اصرار داری
بهش بله بدی!؟
موهام رو زدم پشت گوشم
-دوست دارم باهاش ازدواج کنم
-تو و آرشامم زدین تو کار این فقرا و بدبخت ها! نه رها خانوادش درسته نه نیما!
-همه چی که خانواده نیست! آدم باید خودش ذاتش خوب باشه، نیما رو نمیدونم
اما رها خیلی دختر خوبیه
شهاب-فعلا که بابا یه دختر انتخاب کرده و تا اندازه به یکی از ماها، وا کن نیست!
آرشاویر - من که اصلا آمادگیش رو ندارم!
شهاب-آرشام که سرش یه جا دیگه گرمه! آخرش فکر کنم بیوفته گردن من!
-خب قبول نکن!
-من دل بابا رو زیاد شکستنم بخاطر علاقم به نظامی شدن دیگه این بار هر چی
بگه میگم چشم
آرشاویر - خدا خیرت بده از سر ما ردش کردی
-اصلا دختره رو دیدین؟
دوتایی گفتن
-نه!

-به به

شهاب بحث رو عوض کرد با تردید گفت:

شهاب - ماهورا جوابت نه باشه من خودم پشتتم، اون اتفاق مقصرش من بودم صدای شهاب رفته رفته آروم تر و سست تر می شد، اون پسر خود داری بود، می دونستم که این مدت چقدر سر کارای منو نیما داره عذاب می کشه و به سختی سکوت کرده

-شهاب از نیما دلخور نباش، اون رو به عنوان نامزد من قبول کن

آرشاویر - هنوز بابا جواب نداده!

-من قرار باهش ازدواج کنم

آرشاویر - با وضعیت مالیش مشکل نداری؟! تو تو دایره لغات کم خرج کردن وجود نداره!

-کم کم عادت می کنم

(جونه عمم! چند ماه نسخه پیچیدم این پسر خوش زبون رو)

بعد از مدتی رسیدیم خونه و هر کی رفت پی کارش... مامانم داشت با دایی حرف می زد و می گفت که کی می خوایم بریم مشهد و من خاستگار دارم، عین این خاله زنکا هی با هم حرف می زدن! خوبه دایی حوصلش می گیره که بشینه پای پر حرفی های مامان!

یه دست تکون دادم برای مامان و از خونه بیرون زدم

بعد از کلاس هام برگشتم خونه و کمی استراحت کردم و بعد به مامان کمک کردم
میز شام رو بچینه. ساعت ۸ شب همگی به جز آرشام دور میز مثل همیشه نشسته
بودیم... خدا رو شکر شهاب و بابا رابطه شو خوب شده بود، سر این دختر که بابا
کمر بسته بود به یکیشون بندازتش، شهابم قبولش کرده بود

بابا همون جور که نمک به غذاش می زد رو به من پرسید

-ماهورا تصمیم آخرت درباره نیما چیه؟

-انتخابش کردم

مامان و بابا از حرکت ایستادن و نگاهم کردن

-خب من انتخابش کردم ممنون میشم شما هم مخالفت نکنید

بابا-به چی اون می خوای جواب مثبت بدی؟! خواستگار وزیر، وکیل و هر مدلی که
بگی داشتی! اون وقت این چه انتخاب مسخره ایه!؟

سرمو انداختم پایین

-بابا من نیما رو دوست دارم

آرشاویر اما بحث رو خراب کرد

-داری دروغ می گی واسه من عین روز روشنه

تیز نگاه کردم تو چشم هاش...

-جواب من بله هستش

شهاب کلافه قاشق و چنگال رو گذاشت رو میز و با به تشکر کوتاه رفت سمت پله
ها...

بابا-آرشام کجاست؟

آرشاویر - برای یکی از دوست هاش مشکل پیش اومده، پیش اون

مامان-شاهین نکنه شهاب بخاطر ازدواج با اون دختر ناراحته!

بابا-خودش قبول کرد! بعد دختره خیلی خوبه! باید از خداهش هم باشه

آرشاویر - البته اگه حق انحصاری چرم کشور رو هم به خوبی هاش اضافه کنید

آرشاویر به نشونه ی اعتراض از رو صندلیش بلند شد و رفت...

عجب داستانی شده بود

بابا چشم هاش رو از مسیر رفتن آرشاویر گرفت و نگاه کرد به من

بابا- نیما یا عموش بهم زنگ زد جواب مثبت بدم!!؟

سرمو انداختم پایین

-بله

مامان با حرص گفت

-دختر تو دیوونه شدی؟! می خوای خودت رو بدبخت کنی؟! این همه خواستگار

خوب داری!

-مامان من نیما رو دوست دارم

بابا-دوست داشتن دلیل محکمی برای شروع به زندگی نیست!

جوابشون رو ندادم

مامان-ماهورا؟ اون اذیتت کرده؟

تیز نگاه کردم تو چشم های مامان
-نه فقط دوشش دارم و انتخابش کردم
سکوت شد و منم بعد از تموم شدن غذام بلند شدم و ظرف های غذای اضافی رو
جمع کردم و برم سمت ظرف شویی
بابا با تعجب گفت
-یعنی می خوای عروس بشی!؟
سرمو چرخوندم و لبخند زدم
مامان دوباره گونه هاش خیس شد از اشک!
-وا مامان چرا گریه می کنی!؟
مامان بلند شد و بغلم کرد
-آخه همیشه دوست داشتم تو رو تو لباس عروس ببینم
-نیما پسر خوبیه من باهاش خوشبخت میشم
بابا-پس مراسم خاستگاری شهاب رو چیکار کنیم!؟
-من می خوام هفته ی بعد یه مهمونی بزرگ بگیریم و نامزدی رو با نیما اعلام کنم
مامان-ماهورا داری عجله می کنی!
-نه مامان من به نیما ایمان دارم
بابا-پس خاستگاری شهاب رو می ذاریم واسه هفته ی بعدش
-هر جور صلاح، که به انتخابم احترام گذاشتین

جوابی ندادن و منم رفتم اتاقم و اول به نیما زنگ زدم...

چند تا بوق خورد و جواب داد

-بله؟

-سلام آقا داماد

-به به عروس خانم! از این طرفا؟

-خواستم بگم بابا با نامزدیمون موافقت کرده

-این که گفتن نداشت!

-شنبه میریم آزمایش، آخر هفته ترتیب یه مهمونی رو داریم میدیم

-نمی خوای بیشتر فکر کنی؟! با این همه عجله خوبه خانوادت قبول کردن!

-اونا همیشه به خواسته های من احترام گذاشتن

-من یه جا خونه اجاره کردم فعلا کار دارم، شنبه ساعت ۸ صبح میام دنبالت

-از ماشین تو خوشم نمیاد! با ماشین من میریم

صدای نفس عمیق کشیدنش رسید به گوشم

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کرد

یه جوری شدم! آخه سرد باهام حرف زد! حتی یه عزیزم هم نگفت!

تو گوشیم رفتم دنبال دیدن چند مدل لباس برای نامزدی و ست های جواهرات و

ست های دست گل و تاج عروس ها...

شنبه باهاش قرار گذاشتم و رفتم دنبالش تو یه جایی که نزدیک سر کارش بود...

نشست و آروم سلام داد

-سلام

ماشین رو زدم تو دنده و راه افتادم

-سلام، می گفتمی می اومدم از خونت برت می داشتم!

-نه ممنون نیاز نبود

به شوخی گفتم

-می ترسی خونت رو یادبگیرم مزاحمت بشم؟

-نه

خیلی سرد و بی تفاوت حرف می زد! چرا یهو این طوری شده بود!

بعد از گرفتن برگه از محضر، وارد آزمایشگاه شدیم و من نشستم رو صندلی نیما رفت دنبال کارها...

رفت و آمد هاش رو نگاه می کردم...

خیلی خوش هیكل بود! فقط یکم سلیقه ی لباس پوشیدنش رو دوست نداشتم! باید حتما چند دست لباس براش می گرفتم! این طوری آبروم می رفت جلو بقیه!

اومد سمتم و گفت:

-پاشو بریم قسمت نمونه گیری نوبت گرفتم...

کنار هم راه افتادیم... قدش از من بلند تر بود! با این که من عادت داشتم کفش های پاشنه بلند بپوشم

سکوت بود بینمون... چرا دیگه اون طوری باهام حرف نمی زد! چرا انقدر سرده! -نیما؟

-بله؟

-قبلنا می گفتی جانم!

لبخند نشست رو لبش

-جانم

-چرا دیگه زیاد حرف نمی زنی؟

لبخند از رو لبش رفت

-آروم شدم

-از چه نظر؟

نگاه کرد تو چشم هام

-این که دیگه با حرف هام اذیت نکنم و ابراز احساساتم رو برای خودم نگه دارم

اع چه وضع آروم شدنه! یه ابروم رفت بالا و با غرور گفتم

-خوبه آفرین همین طوری آروم بمون

عمیق نگاه کرد تو چشم هام و من بحث رو عوض کردم

-داریم واسه شهاب میریم خاستگاری

-مبارکه دلم براش تنگ شده، این چند سال کلا با هم هماهنگ بودیم و زیاد میدیدمش...

-نمی خواید آشتی کنید؟

خندید

-آره حتما با این شرایط حتما

-نامزد کنیم که دیگه حرفی نمی مونه!

-بی خیال این بحث های ناموسی رو تو درک نمی کنی

اسمش رو صدا زدن و از جاش بلند شد رفت...

منم آزمایش دادم و بعد از مدتی از آزمایشگاه بیرون امدیم

نیما-خب مدارک آماده شده جواب آزمایش هام خوبه، الان برنامهت چیه؟

با ذوق گفتم

-بریم دنبال لباس و وسایلا

-ماهورا امروز همه ی کارها رو انجام میدیم من نمی تونم هر روز باهات بیام بیرون!

همین طوری خیلی مرخصی گرفتم، آخر توبیخم می کنن!

-باشه خودم تنها میرم فقط سائز انگشتت رو نمیدونم!

-پس بریم حلقه ها رو بگیریم

راه افتادم و رفتم بازار طلا فروشا...

تو حسابم همیشه کلی پول بود اما نمی دونستم نیما اندازه خرید حلقه پول داره یا نه! نه دلم می خواست یه حلقه زشت بخرم و نه دلم می اومد یه حلقه ی گرون بخرم!

وارد طلا فروشی شدیم و طرف برامون ست های حلقه رو آورد...

قبلا که طلا می گرفتم قیمت هاش خوب به نظر می اومد! اما الان احساس می کنم خیلی گروونن!

عجب، چه وضعی شد! خیلی بدم میاد که واسه خرید، پولم کم بیاد! خیلی بده بخوای خرید کنی و پولت اندازه انتخاب نباشه! چون مجبوری از چیری که دوست داری بگذری! فقر خیلی بده! چقدر خوشحالم که تو یه خانواده پولدار به دنیا اومدم!

یه فکری به سرم زد

رو به نیما گفتم:

-ببخشید من کیفم تو ماشین جا مونده! میشه برام بیاریش؟

نیما سرش رو تگون دادو سویچ رو گرفت و رفت...

تا از مغازه خارج شد کارتم رو گرفتم سمت فروشنده

-آقا ما هر ستی برداشتیم شما ۱۰ تومن قیمت رو پایین بگو

مرده کارت رو کشید و تا نیما برسه کارت رو انداختم داخل کیفم

نیما-داخل ماشین نبود!

داخل کیفم رو نگاه کردم

-اشتباه کرده بودم داخل کیفمه!

نیما یه جوری نگاهم کرد! با چشم های نیمه باز!

-چیه!؟

-هیچی انتخاب کن

اونی که چشمم گرفته بود رو انتخاب کردم خدا رو شکر که قیمتش رو نپرسیده بودم!

نیما حلقه رو انداخت و دستش رو گرفت کنار دست من...

-سلیقت خوبه

با لبخند نگاهش کردم

-شک داشتی!؟

-نه وقتی منو انتخاب کردی که...

اومد نزدیک گوشم و ادامه داد

-بیچاره کنی!

خندم گرفت از حرفش!

-من بیچاره کردم!؟

-شک داری؟

چشم هامون رو از هم کشیدیم بیرون و حلقه ها رو خریدم و برگشتیم تو ماشین...

-بریم یه دست کت و شلوار بخریم

-نیازی نیست یکی دارم

چشم هام گرد شد

-همونی که روز خاستگاری پوشیده بودی!؟

-آره

-برو بابا بریم دوست دارم خودم انتخاب کنم

-هدیه من به تو یه کت شلوار، و تو هم واسم یه...

لباس عروس که نمی شد! ست تاج و دست گلیم که اونی که من انتخاب کردم از همه گرون تر بود! آهان کفش

-یه کفش برام بخر

پوزخند زد

-اگه همینم نتونم برات بخرم چی؟

نمی خواستم غرورش رو بشکنم!

-اشکال نداره من کلی کفش دارم که نو و سفید رنگن، نمی خریم!

-بهت نمی خوره انقدر دختر خوبی باشی!

-مقصر این شرایط خود منم

-صبر کن حقوق این ماهم واریز بشه، اون وقت شاید بشه واسه پرنسس خانم خرید کرد!

-نه نمی خوام من واسه این پول ها زحمت نکشیدم! اما تو پول هات ذره ذره جمع میشه دلم نمیاد خرجش کنیم!

خندید

-خسیسی ها! شک ندارم اگه پولی که خودت کار کردی الان تو حسابت بود الان
یه قرونم خرجش نمی کردی!

لبام جمع شد

-خرج نمی کنم! اونا تو یه حساب دیگن!

صدای خندش رفت هوا

-دیدید گفتم خسیسی

-آخه من واسه اونا کلی زحمت کشیدم چرا باید خرجشون کنم!؟

-می خوای نگه داری که چی بشه؟ پول واسه خرج کردنه!

-نه دلم نمی خواد از پولای خودمون خرج کنم! بابا کلی پول داره

خندش بیشتر شد

-دیوونه

-تو نمی خواد واسه این مراسم پولی خرج کنی من خودم از بابام می گیرم

-یادت رفت چی گفتم بهت؟

با چشم های ریز شده نگاهش کردم

-چی؟

-اگه نمی تونی با درآمد من خرجت رو بذاری، حداقل فقط اندازه خودت از خانوادت

پول تهیه کن

-پس یه کاری می کنیم
-تو وسایل های خودت رو بگیر منم برای خودم رو چطوره؟
نیما یه لبخند کج زد
-پس بریم از یه جای مناسب تر کت شلوار رو بگیریم
-مثلا کجا؟
-طرف های ما
عصبی شدم یه لحظه با حرص گفتم
-عه یعنی چی؟! دیگه یه کت شلوار چیه؟!
لبخند از رو لبش رفت
-وقتی پول نیست، نیست متوجه هستی؟
-بابا سرگرد مملکتی! چرا انقدر بی پولی!؟
-چون بابام بهم خونه نداد، کلِ پس اندازم رو دادم واسه اجاره یه خونه تا تو
خیابون نمونم
چشم هام رو ازش گرفتم و کلافه موهای چتریم رو از رو چشمم کنار زدم و راه
افتادم...
یعنی چی که اصلا پول نباشه؟! مگه میشه؟! یه کت و شلوار چیه؟! عه همش بهونه
میاره
با حرص گفتم

-نیما چرا هی بهونه میاری؟! مگه میشه آدم پول نداشته باشه تو حسابش؟! حتی اندازه یه دست لباس!؟

پوزخند زد

-تو زندگی با من خیلی چیزا رو تجربه می کنی

یه لحظه دلم براش سوخت

-اشکال نداره پس اندازه منم هست میریم روی هم دیگه می داریم کت و شلوار رو می خریم به جاش تو پول داشتی بهم برش گردون

نیما خندید

-یه قطر آب از دستت نمی چکه ها!

اخم کم کردم

-برو بابا این همه زحمت کشیدم بعد مفتی پولمو بدم بهت؟! چه خبره مگه؟

نیما بلند تر خندید

-باشه بابا، قرض بده بتونیم اونی که تو دلت می خواد رو بگیریم دوباره بهت پیش میدم

سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم و رفتم جایی که آرشام و آرشاویر ازش خرید می کردن...

چند تا کت و شلوار تنش کرد اما احساس می کردم هر کدوم رو می پوشید یه درجه جذاب تر می شد!! تصمیم گرفتم همشو بدم بیپوشه! دلم نمی خواست چشم

هامو از اون اندام ورزیدش بردارم! یه لحظه از افکار منفیم خجالت کشیدم و رومو ازش گرفتم...

موقع خرید هی می خواستم کارتمو بدم دست نیما اما سختم بود! آخر نیما از دستم کشید و حساب کرد و کارت رو داد دستم!

نگاه کردم به کارتم... از پس اندازم کم شده بود! نه! نه!

تا از در مغازه رفتیم بیرون با غصه نگاهش کردم

-پولمو بده

صدای خندش پیچید تو گوشم

-حالا بذار یه ثانیه بگذره!

لبام جمع شد به بالا

-کی حقوق می گیری؟

با خنده سرش رو تکون داد

-کارت بابات که دستته لنگ این چند تومنی!؟

-مال خودم بود اون

چشمم افتاد یه کافی شاپ، اشاره کردم به داخلش

-برام یه سانشاین بگیر برام یادم بره

رفتیم داخل و هر چی گفتم رو برام سفارش داد و ولی این بار با هم خوردیم...

آخر وقت برگشتیم خونه و حلقه ها رو به مامان و بابا نشون دادم که بابا گفت

-فقط یه حلقه؟! باید اینو واسه دختر من بپاره!؟

-بابا اون وضعیت مالیش در حد ما نیست

بابا کلافه گفت

-پس بگو داماد سر خونه آوردیم

مامان-شاهین اشکال نداره کمک می کنیم زندگیشون رو جمع می کنن

بابا-حتما خرج جشن آخر هفته هم گردن ماست؟

سرمو انداختم پایین

-بابایی تو که نمی خوای من غصه بخورم؟

بابا اومد جلو و بغلم کرد

-قربون دخترم برم همه ی پول های دنیا فدای یه تار موت، یه کارت جدید بهت

میدم هر چقدر دوست داشتی ازش استفاده کن اما حق مهمونی بزرگ گرفتن رو

فعلا نداری

-چرا!؟

-فقط خاله دایی و عمو و چند تا از دوست های نزدیکت

نه بابا من یه مهمونی بزرگ می خوام

بابا عصبی جوری که می خواست خودش رو کنترل کنه گفت

-با من بحث نکن دختر! هیچ کدوممون به این وصلت بدون برنامه و بی قانون

راضی نیستیم جز خودت! آبروی ما رو نبر جلو ملت! من بگم دامادم کیه!

-بابا نیما سرگرد این مملکت!

-خانوادش کیان!؟

سکوت کردم...

-ماهورا تو بچه نیستی، واقعا نمی دونم چرا باید انتخابت این پسر باشه!؟

سرمو انداختم پایین و مظلوم گفتم

-بابا دوست داشتن پول نمی دونه

بابا آرام شد و گفت

-باشه چون فعلا فقط نامزد می خواید بکنید باهات مخالفت نمی کنم، اما یه کاری

نکن آبروی خانواده بره

تو دلم گفتم: فقط بخاطر آبروم این کار رو می کنم

-میشه واسه مهمونی هتلی که دوست دارم رو رزرو کنم!؟ آخه باغ دوست ندارم

مامان-واسه لباس و دست گلت چی!؟

با ذوق رفتم سمت مامان و شروع مردم به توضیح دادن و نظر گرفتن ازش.. مامان

دوست داشت ببینه اما چون به این وصلت راضی نبود نه نظر میداد نه حتی

انتخاب می کرد...

بابا هم یه سر تکون داد به نشونه ی ناراحتی و رفت...

با مامان کلی چرخ زدیم ولی آخر مامان گفت که فردا بریم چند تا لباس تنم کنم و

ببینیم چه رنگی باشه و حتی چه مدلی...

روز بعد از صبحش تا شب با مامان مشغول چرخ زدن بودیم...

مامان - ماهورا کیا رو می خوای دعوت کنی!؟

-همه

-داری عجله می کنی! چرا یکم بیشتر فکر نمی کنی!؟

-مامان من انتخابم رو کردم

-پس من داییت و خاله رو دعوت می کنم

-باشه

-نیما با خانوادش کی میان واسه صحبت درباره مهریه و چیزای دیگه

-لازم نیست فعلا فقط داریم نامزد می کنیم

مامان یهو عصبی شد

-فقط نامزد می کنیم!؟ همه می خوان نیما رو ببین!! اصلا معلوم هست داری چیکار

می کنی!؟

-آره مامان من بزرگ شدم می دونم چی خوبه واسه زندگیم

با حرص گفت

-تقصیر باباته که شماها رو انقدر آزاد گذاشته

بهش لبخند زدیم

-تو هم یاد دادی بهمون که مواظب آزادی هامون باشیم، پس نگران هیچی نباش

وقتی برگشتم خونه از سر خستگی مستقیم رفتم اتاقم و یه دوش گرفتم...

یه تنه داشتم جلو همشون وایمیسادم بخاطر پسری که واسه چند ماه قرار بود باهاش باشم!

رو تخت دراز کشیدم و بالشتک رو بغل کردم...

یه لحظه چهره ی بردیا اومد جلو چشمام...

باز بغضم گرفت... باز قلبم فشرده شد... اون نیست من دنبال کارای نامزدیم بودم...

کاش فراموشی می گرفتم، کاش تموم میشد تموم لحظه هایی که حالم و خراب می کردن...

دو سه روز از آخرین دیدارم با نیما گذشته بود و خبری ازش نداشتم یعنی خودش گفت من واسه این کارا نمی تونم باهات بیام منم از خدا خواسته قبول کردم والا بیاد با اون سلیقه داغون گند بزنه به تموم برنامه های آخر هفتم!

دو روز قبل از مهمونی زنگ زدم بهش و بعد از چند تا بوق جواب داد...

نیما

بعد از تموم شدن ساعت اداری، راه افتادم سمت خونه...

وقتی رسیدم یه دوش گرفتم و تو نیم طبقه کوچیک و ۱۲ متری که فقط یه سرویس و حمام داشت یه بالشت انداختم دراز کشیدم...

این جا نزدیک سر کارم بود، و با پولی که من داشتم به غیر از این جا نمی تونستم جایی رو اجاره کنم، البته ماهورا اصلا نباید این جا رو میدید!

گوشیم رو برداشتم دوباره عکسش رو آوردم... بعد از آزمایشگاه دیگه ندیده بودمش و حتی روم نمی شد بهش زنگ بزنم! تا دستم می خواست بره رو شمارش

از خجالت نمی تونستم زنگ بزnm، اون داشت مراسم نامزدی آخر هفته رو با خرج خودش و خانوادش برقرار می کرد و من هیچ پول نداشتم واسه مسولیت گرفتن قسمتی از این مهمونی! خوب شد روز اول بهانه ی سرکار رو آوردم! وگرنه هر روز باید باهاش می رفتم بیرون و اون خرج می کرد و من از خجالت آب می شدم...

سر انگشتم رو کشیدم رو موهای چتریش... جدیداً مدل موهاش رو تغییر داده بود، خیلی بهش می اومد اما دوست نداشتم خوشگلی هاش رو بقیه ببینن! چه معنی داشت موهای خوش رنگ و براقش رو بقیه ببینن؟! یا اون دست های کشیده و ظریفش با اون لاک های جذاب!

یه آه کشیدم و یه پهلو خوابیدم و گوشی رو تکیه دادم به دیوار...

به یادم آوردم که من یه روز حتی فکرشم نمی کردم که بتونم صداش رو بشنوم! اما دارم باهاش نامزد می کنم! پس بهتره چیزای منفی رو پس می زدم...

یهو گوشیم زنگ خورد!

نشستم و جواب دادم

-جانم

خندید

-مرسی که نگفتی بله! سلام

-سلام عروس خانم

-عجب آقا دامادی هستی تو که یه زنگ نمی زنی ببینی چه خبره!؟

مکتم طولانی شد ولی جواب دادم

-سرم شلوغه

-من مهمم یا کارت؟

-خوب معلومه...

سکوت کردم و گفتم

-کارم

-نیما!! اصلا پولمو بده ببینم!

لبخند او مد رو لبم

-مگه به من پول قرض دادی!؟

صداش بلند شد

-پووولمو بده! یعنی چی!؟

-کار داشتی زنگ زدی!؟

-نه، خواستم بدونی کارهای مهمونی آخر هفته انجام شده فقط من برات آدرس سالن و هتل رو می فرستم پنج شنبه قرار بابا ماشینش رو آماده کنه و تو بری ازش بگیری بیای دنبال من

-ماشینش چیه؟

-یه پورشه ی سفید، گفتم یه ردیف گل قرمز روش کار کنن، آهان راستی... به همه گفتیم خانواده تو خارج از کشور و نیستن مام قراره بریم پیششون، اگه عمو زن عمو نخواستن بیان اصرار نکن

-چه حسی داری که بهت اجازه میدم هر کاری دوست داری می کنی؟
بحث رو عوض کرد

-موهات رو هم بالا بزن، من باید برم فعلا خداحافظ
گوشی رو قبل از خداحافظی من قطع کرد! و دوباره صفحہ اومد روعکسش...
یه حس حقارت بدی داشتم...! انگار داشتن تو یه هاون خوردم می کردن! واقعا
چقدر دوستش داشتم؟! این همه تحمل کردن با عاقبتی که مثل روز روشن بود و
حتی احساسی که معلوم بود!
حماقت حماقت...

گوشی رو کنار گذاشتم و ساعدمو گذاشتم رو چشمام
دلم می خواست یه سری چیزا رو فراموش می کردم.
با عمو که دعوا کرده بودم اما زنگ زدم به زن عمو...
زن عمو خیلی خوشحال شد و گفت حتما، اما شب به صبح نرسیده بود که زنگ
زد گفت نمیان چون عمو راضی نیست!

از عمو انتظار نداشتم این همه سخت بگیره! می دونی چیه؟ خدا هیچ کسی رو بی
کس نکنه، آدمی که بی کسه باید پی همه چی رو به تنش بماله چون نه کسی
دستش رو می گیره، نه دلش براش می سوزه...

سعی کردم بیخیال باشم و به هیچی فکر نکنم جز دیدن ماهورا کنارم...
روز جشن از صبح در حال تکاپو بودم تا یه وقت کاری برام نمونه و دقیقا سر ساعتی
که ماهورا گفت رفته سمت جایی که ماشین بود...

وقتی رسیدم پدر ماهورا حتی برای سلام دادن هم جلو نیومد! سویچ رو انداخت طرفم و من به سختی تونستم یا به حرکت سویچ رو تو دستم بگیرم! خواست سوار ماشینش بشه بره اما به لحظه قدم برداشت سمت منو انگشت اشاره دستش رو گرفت سمتم و با جدیت گفت

-حتی فکرشم نکن بتونی با این وصلت به نون و نوایی برسی! اگرم تا این جا رسیدی بخاطر اینه که ماهورا خواسته و من نمی خوام واسه خواسته هاش نه بیارم.

سوار ماشینش شد و رفت...

همین طوری به ماشینش که ازم دور می شد نگاه می کردم...

حالم بد بود، اعصابم خراب! مرد گنده چه رفتاری با من داره؟! چه بدی ای بهش کردم!؟

سعی کردم خودم رو آرام کنم، این راهی که شروع شده بود خیلی از اتفاق ها داخلشه...

یه آه عمیق کشیدم و سوار پورشه به شدت خفن پدر ماهورا شدم.

صاحب گل خونه یه پسر جوون بود اومد جلو با طعنه گفت

-خوش می گذره؟

یه ابروم رفت بالا و گفتم

-اصلا به تو ربطی نداره!

دهنش بسته شد و قیچیش رو برداشت و داخل مغازش رفت... من از حرص یه گاز محکم به ماشین دادم و راه افتادم...

یه خورده رفتم و آدرس سالن آرایشی که رفته بود رو چک کردم...

رسیدم دم آرایشگاه و ماشین رو پارک کردم و زنگ زدم به ماهورا که تا بوق اول خورد جواب داد

-نیمه کجایی؟

-جلو در سالن

-من یکم استرس گرفتم

-آروم باش عزیزم همه چی عالی پیش میره

-باورم نمیشه همچین انتخابی واسه زندگیم کردم!

-پشیمونی؟

سکوتش طولانی...

-آره؟

-من آمادم دوست نداشتم فیلم بردار داشته باشیم فقط الان میریم آتلیه یه عکس می ندازیم واسه هتل

-بیام دنبالت؟

-آره بیا من آمادم

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در مجلل و طلایی رنگ سالن... شبیه تالار بود!

در رو زدم و از در فاصله گرفتم و چشم دوختم به ماشین که یه وقت کسی بهش
آسیب نزنه...

سنگین شدن شونم باعث شد برگردم با دیدن تیکه ماهی که افتاده بود رو زمین، و
به شدت تو وجودم جزر و مد ایجاد کرده بود خشکم بزنه!

فقط نگاهش می کردم! هیچ دستوری از جایی بهم نمی رسید! مغزمم یاری نمی
کرد

-نیمه؟ با تو ام!

به خودم اومدم و دوباره زل زدم تو چشم هاش

-سلام

خندید

-سلام

-منو چرا این جا سرپا نگه داشتی!؟

رفتم سمت ماشین و در رو براش باز کردم و اون هم اومد و نشست

منم نشستم و راه افتادیم...

هی می خواستم حواسم پرت نشه اما نمی شد!

صدای خندش پیچید تو سرم

-وقت هست واسه دید زدن به کشتنمون ندی جناب سرگرد!

یه نگاه بهش انداختم و پرسیدم

-کجا می‌خوایم عکس بندازیم؟

-یه عمارت هست تو...

-هتل کجاست؟

-فعلا بریم عمارت به هتل بهش نزدیکه

رسیدیم جایی که مد نظر ماهورا بود...

ماهورا بی توجه به من داشت با عکاس صحبت می‌کرد و ژست و جایی که می‌خواست رو بهش توضیح می‌داد...

لباسش سفید رنگ و گیپوری بود. دنباله لباسش بلند بود اما یه قسمت بالای دامنش اندامی، یه جوری که تمام برآمدگی‌های بدنش معلوم می‌شد!

تاجش هم یه تاج سلطنتی و با سنگ‌کاری‌های خیلی زیبا بود و موهای مصنوعی که به موهای مشکی خودش اضافه کرده بود و موهای حالت دار و پیچ پیچیش رو پشتش رها کرده بود...

همه چی تموم بود! انگار اومده بود واسه دیوونه کردن من!

روی پل چوبی ایستادیم که پشت سرمون یه راه خیلی زیبا وسط درخت‌ها بود... پشتش رو کرد بهم و چسبیدش به تنم...

-نیما لبخند یادت نره!

یه ابروم رفت بالا که عکاس گفت

-آقا یکم لبخند بزنیند

ماهورا تو چشم هام نگاه کرد و با شیطنت گفت
-حالت خوبه عزیزم؟! احساس می کنم رنگت پریده؟!
یه لبخند مصنوعی زدم و ژستی که ماهورا واسه عکس انتخاب کرده بود رو گرفتم...
آروم و زمزمه وار گفتم
-تو که نمی خوای اون روی منو ببینی؟
ابرو هاش جمع شد
-کدوم رو!؟ یه روت که اینه یه روتم که هاپو اون یکیم حتما...
قبل از تموم شدن جملش جواب دادم
-اون یکی یه پسر سرتق که هنوز گیرش نیوفتادی!
با خنده یه قری به گردنش داد و گفت
-وای ترسیدم
عکاس-خب چند تا ژست دیگه بگیریم تا بریم سر انتخاب عکس مورد علاقتون
با این که کلا این مراسما یه جورایی مصلحتی بود اما ماهورا با علاقه کارها رو
انجام می داد! دوست داشت این کارها رو منم آروم بودم و اون هر کاری که دوست
داشت رو می کرد...
داشت با عملتس می گفت و می خندید و منم که چشمم ببین کی ترمز دستیت
رو بکشم خوشگل خانم
رفتیم سمت ماشین و راه افتادیم...

دست گلش رو گرفت جلو بینیش و بو کرد
 -با این که تو شرایط عادی این مراحل رو نداشتیم اما همین طوریشم خیلی خوش
 می گذره
 جوابش رو ندادم چون جوابی براش نداشتم...
 دم هتل نگه داشتیم و پیاده شدم در رو براش باز کردم و یکی از خدمه هتل اومد
 سویچ رو گرفت تا ماشین رو پارک کنه
 چون؛ ماشین امانت بود دستم دو دل بودم که بدم یا نه! اما وقتی ماهورا تایید
 کرد سویچ رو دادم بهش...
 وارد لاوی هتل شدیم و از اون جا رفتیم سمت یه سالن مجلل و وحشتناک گرون
 قیمت!
 پاهام سست شد از این همه تجملات! تعداد مهمون ها کم بودن و سالن هم جمع
 جور و شیک
 برامون دست زدن و کلی تشریفات دیگه و آروم قدم برمی داشتیم و ماهورا مهمون
 ها رو بهم معرفی می کرد و احوال پرسى می کردیم...
 رسیدم به دایی و خاله ناتنیش و دوتاشون گرم بغل کرد...
 وقتی رسیدیم به خانواده خودش، با دیدن شهاب انگار یه پارچ آب یخ ریختن روم!
 شهاب نگاهم نمی کرد اما این که چقدر حالتش بهم تهاجمی کاملاً معلوم بود.
 آرشام و آرشاویر طبیعی رفتار می کردن اما پدرش فرمالیته یه بغلم کرد و مادرش
 هم بدون حتی یه لبخند کوچیک باهام احوال پرسى کرد...

حق داشتن ماهورا داشت عجله می کرد و منم که با هر سازش می رقصیدم و یکی ندونه فکر می کنه ما چقدر عاشقانه و احساساتی تصمیم گرفتیم! دیگه نمی دونن که خانم بخاطر بد نشدن اسم بردیا داره هر کاری با زندگیش می کنه! نگاه انداختم به لب های خندونش...

انقدر بردیا براش مهم بود که حتی دوست نداشت یه وقت اسمش دوباره تو دهنا بیوفته!

رفتیم رو مبل دو نفره ی قرمز رنگ که جنسش مخمل بود نشستیم و دو تا از خدمتکار ها اومدن دنبالی لباس ماهورا رو درست کردن و رفتن...

رو به رو مون یه دیزاین خیلی براق و پر نور از ظرف های پایه

دار و شمعدون های بزرگ و برنجی بود و یه گروه ارکستر با یه خواننده ی خیلی خوشتیپ داشتن آهنگ آرومی رو می خوندن و همه پیچ پیچ می کردن...

بین چقدر ماهورا رو دوست دارن خانوادش که اجازه دادن بخاطر یه ازدواج غیر اصولی این همه تدارکات ببینه!

بعد از مدتی برامون خطبه رو خوندن و با بله ی ماهورا همه برامون دست زدن و دیگه رسمی خانم مال خودم شد!

یه لبخند کج نشست رو لبم که آروم پرسید

-چرا می خندی

با شیطنت گفتم

-خرم از رو پل گذشت، بعد از این من می دونم تو!

لباش جمع شد

-چه عوضی هستی تو!

یه تیکه از موهای فر شدش رو زدم پشت گوشش

-کجاش رو دیدی...

آرشام

مشغول احوال پرسى با مهمون ها بودم که رسیدم به خانواده ای که دخترشون قرار بود بشه زن شهاب! دختره با یه حجاب کامل که روسریش رو با یه گیره حدودای گوشش بسته بود و تضاد بین روسری شیری رنگ و پوست به شدت تیرش باعث شد چند لحظه چشم هام روش ثابت بمونه!

خدایی ظلم بود شهاب بدون یه ذره دوست داشتن مجبور باشه باهاش ازدواج کنه!

حالم بد شد اصلا! به چه تاوانی بابا می خواد این دختر رو بده به شهاب!

به دختره فقط یه سلام کوتاه دادم و رفتم سمت میز خودمون

کلافه دست کشیدم تو موهام و دم گوش آرشاویر گفتم

-بابام چشم بازار رو کور کرده! این چیه واسه شهاب انتخاب کرده!

آرشاویر سرش رو تگون داد

-چی بگم والا شهاب حتی رقبتم نمی کنه نگاهش کنه! پشت قباله ی دختره حق

انحصاری چرم که هیچ، کل سرمایشم می نداخت بازم نمی ارزه این ازدواج!

شهاب سرش رو آورد نزدیک ما

-حرص نخورید واسه من ازدواج کلا هیچ چیز مهمی نداره فرقم نمی کنه زشت باشه یا خوشگل

با یه حالت تاسف بار بهش نگاه کردم

-اسکول تو اصلا می تونی به این نگاه کنی؟!؟ردش کن بره!

شهاب سرش رو تکون داد

-نه به بابا قول دادم این بار رو حرفش حرف نزنم

آرشاویر - خفه شو بابا تو هم اد همین الان باید حرف گوش کن بشی!

شهاب از سر میز بلند شد و رفت...

با حرص گفتم

-عقل نداره

آرشاویر با طعنه گفت

-تو عقل داری که چسبیدی به یه دختر مثل رها

یه ابروم رفت بالا

-چشه مگه!؟

آرشاویر عصبی تو چشم هام نگاه کرد و گفت

-چش نیست فقط بدتر از نیما باید خرجشم گردن ما باشه

-درباره رها درست صحبت کن

رومو ازش گرفتم تا بحثم باهاش بالا نگیره، می دونست من روی رها حساسم باز چرت و پرت می گفت!

نگاه انداختم به نیما و ماهورا... نیما که از خداهش بود این وصلت، موندم ماهورا چطور زیر بار این ازدواج رفت!

خطبه ی محرمیت رو خوندن و آقا نیما شد داماد خانواده!

انقدر از دست بابا ناراحت بودم که مهمونی هنوز تهش در نیومده بود من از هتل بیرون زدم و زنگ زدم به رها ولی جواب نداد

حتی جرعت نمی کردم برم دمِ خونه! رها با دمپایی می افتاد دنبالم!

دوباره زنگ زدم بهش که صدای خواب آلودش رسید به گوشم

-سلام خانم خواب آلو

-سلام

صدای کشیدن بینیش ضعیف بود اما از گوش من دور نمود!

-خواب بودی؟

-آره

-نوا کجاست؟

-خوابه

مکث کردم... گفتم

-اگه خواب بودی صدای زنگ گوشیت رو متوجه نمی شدی

-تازه خوابیدم

-صدای بی حال و زیر با یه فین فین نشونه خواب بودن نیست

سکوت کردم و کوتاه گفتم

-خوبم، مبارک باشه ماهورا نامزد کرد

-ممنون، انتخابش رو دوست نداشتم اما دخالت نکردم

-نیما پسر خوبیه

-میدونم وخواهرم می شناسم، ماهورا پوست نیما رو می کنه! اون خرج نکنه و

نگرده شبش روز نمیشه! نیما با یه حقوق سرگردی به زحمت بتونه خرج بستنی

های ماهورا رو بده!

صدای بی جونش رسید به گوشم

-اگه دوستش داشته باشه عوض میشه

-همون جوری که من واسه تو عوض شدم؟

سکوتش طولانی شد و صدای فین فینش رسید به گوشم

-رها؟

سکوت کرد و دوباره صدای فین فین کردنش...

-چرا فکر می کنی بعد از این همه سال هنوز تو رو نشناختم؟

-خوبم

-من که چیزی نگفتم!

-برو استراحت کن یه مهمونی مهم داشتی

-مهم بود اما نه به اندازه تو! نه به اندازه ای که صدای بغض دارت رو شناسم و یا بخوام انکارش کنم!

دوباره سکوت کرد

-بگو... بگو فکرت کجاست که خوابت نبرده؟

صدای فین فینش کمی واضح تر به گوشم رسید
-خوبم

-دارم میام اون جا

-نه

-حرف بزن

صداش رو صاف کرد و آرام گفت

-یکم دلم گرفته

-یکم؟

-اوهم

راه افتادم سمت خونه...

-چرا؟

-نمیدونم

-مربوط میشه به نوا؟

مکث کرد...

-مربوط میشه به همه چی از نوا تا هر چیزی که آزار دهندس

-چی حالت رو خوب می کنه؟

-یه مرگِ راحت بدون هیچ وابستگی و ترسی از این زندگی

-مردن رو خیلی دوست داری؟

-اوهم، وقتی که خوابم می بره و بدون هیچ خبری از این دنیا میشم خیلی خوبه

موسیقی داخل ماشین پخش می شد و من بخاطر عوض شدن جو شروع کردم
به خودم یه تیکه از آهنگ...

دلم با تو بودن می خواد

همین الانشم دیره

دارم می میرم و نفس

داره هر آنشم میره

دلم موی تو رو می خواد

دلم روی تو رو می خواد

دلم روی تو رو می خواد

دلم راه رفتن رو می خواد

کنارت شب چقدر خوبه

یه دل دارم توی سینه

همونی که واسه تو می کوبه

دلم موی تو رو می خواد

دلم روی تو رو می خواد

دلم بوی تو رو می خواد...

صدای فین فینش دوباره رسید به گوشم

-در رو باز کن

-ها!

-پاشو یه لباس تنت کن بیا پایین بریم یه دوری بزنیم ببینم این توله کوچولو مغرور

من چش شده؟

-نه نیا این جا

-این طوری صدای گریه تو رو بشنوم و برم بخوابم! لباس بپوش یه دور می زنیم

زود برمی گردیم

-نوا چی؟!؟

-خوابه بذار بخوابه دیگه! واسه چی بد خوابش کنی؟!؟

-نه دلم نمیداد این جا تنهات بذارم!

-بهش بگو خواست میاد نه که بخوابه

-واجبه؟ این وقت شب؟!؟

-فعلا بزن در باز بشه یه ببینم چشم هات رو، اون وقت میگم چقدر واجبه

زد در باز شد و بدون آوردن ماشین تو حیاط خودم رفتم سمت خونه...
تا رها در ورودی رو باز کرد و چشمش افتاد بهم همین طوری ماتش برد! بدون
پلک با اون چشم های قرمز زل زده بود بهم!...
یه لبخند کج زدم

-انگار خودم کافیم واسه خوب شدن حالت!
چند بار پلک زد و با صداقت گفت
-چقدر بهت میاد لباس! چقدر خوشگل و خوشتیپ شدی!
کرواتم رو تنظیم کردم

-دلت نمی خواد این پسر جذاب رو بغل کنی!؟
چشمک زد

-نگاه کردنت برام بسه
لبخندم کشیده تر شد یه قدم سمتش برداشتم
یه کوچولو!

یه قدم رفت عقب
نه!

چسبید به دیوار رو من آرنجم رو تکیه دادم بالا سرش روی دیوار...
-الان ۱۰ روز این جایی اما من تازه دارم می بینمت!
از پایین به بالا نگاهش رو انداخته بود تو چشم هام...

-هر روز سرِکارم، واسه چی باید بیای خونم!؟
-بله درستِ حالا که اومدم خونت میشه یکم مهمون نواز باشی؟
-بله فقط فاصله رو رعایت کن تا میزبانِ خوبی باشم
خندم گرفت
-رها خیلی رو داری!
یکم کشیدم عقب و به تی شرت که تنش بود نگاه کردم
-لباس های منم که می پوشی!
هول کرد
-اشتباه پوشیدم!
یادم افتاد این رو من آخرین باری که این جا بودم پوشیدم و حتی نشسته بودمش!
چشم هام ریز شد و نگاهش کردم
-خودم این جام پیرهنمو بو می کنی!؟
بدتر هول کرد و ازم فاصله گرفت
-نه نمی دونستم این رو قبلا پوشیدی و نشستی!
-من که چیزی نگفتم!
لبم و گاز گرفتم و نگاه به اون چشم های لو رفته کردم...
می دونستم دوسم داره، حالا نه به اندازه من، اما دوسم داشت...

-نوا کجا خوابیده؟

-تو اون یکی اتاق، از اتاق تو استفاده نمی کنیم

-چرا!؟

-نمی خوام وارد حریم خصوصیت بشم

ابرو هام رفت بالا

-تو خودت جز حریم خصوصی منی! وارد چیش نشدی!؟

-به هر حال از اتاقت استفاده نمی کنیم

بعله رها خانم باز اون روی یه دندگیش زده بالا!

-باشه لباس عوض کن بریم

-به نوا میگم

-اوکی

رها رفت و منم رفتم سمت یخچال

ساعت ۲ شب بود! خیلی خسته بودم. یکم انرژی لازم داشتم تا بتونم واسه رها

بخندم و حالش رو خوب کنم

یه تایم طولانی منتظرش موندم که بالاخره اومد!

چشم هام گرد شد!

-چی؟ تو انقدر خوشگلی من باید زشت باشم!؟

آرایش ساده و حرفه ای که کرده بود و چند برابر زیبا تر شده بود و لباس های
مشکی رنگش لاغر تر و جذاب تر از همیشه به چشمم می آوردنش...

چرخید و موهای بافته شدش که تا زیر کمرش اومده بود چشم هام رو کور
کرد! خوب شد لباسمو عوض نکردم! وگرنه من زشته می شدم!

-نوا گفت نمیاد

سویچ رو برداشتم

-بریم

کنار هم از خونه در اومدیم و سوار ماشین شدم...

-کجا دوست داری بریم؟

-ساعت ۲ شب کجا می شه رفت! همین طوری یکم دور بزنیم منو برسون برو خونه
استراحت کن، بخدا من راضی نبودم بعد از یه مهمونی به این مهمی خسته و
کوفته بیای واسه من وقت بذاری!

دستش رو گرفتم تو دستم و بوسیدم

-پیش تو باشم مگه خستگی می مونه؟

تو سکوت داشت نگاهم می کرد...

با شیطنت گفتم

-اغوا شدی؟

-نمی تونم ازت چشم بردارم!

-بر ندار!هیچ مشکلی نیست!

-مبارک باشه گفتی که چند روز پیش ترکیه بودی

-آمارِ مدرک معتبر آرایشگری رو گرفتم و حتی مدارک با ارزش تر تو آلمان رو، یه سفر میریم ترکیه کلاس هات رو میری و مدرک می گیری بعد مدرکت رو از آلمان می گیری یا هر جایی که دلت خواست

-من که پولش رو ندارم!

-ازت سفته می گیرم خرجت رو میدم بعد که شروع به کار کردی پاس کن

نگاه کرد تو چشمهام

-اگه نتونستم پس بدم چی؟

خندیدم

-می ندازمت زندان هر روز میام ملاقات

خودشم خندید

-دیوونه

-پسم ندادی فدای سرت من فقط دوست دارم فرصت کار کردن و پیشرفت کردن رو فراهم کنم برات، این که تو چقدر می تونی درآمد بسازی بستگی به خودت داره

با ذوق گفت

-من مدیریت مالیم خوبه از پشش بر میام

-شکی توش نیست، من دارم کارهاش رو انجام میدم، برای نوا هم یه پرستار می
گیریم تنها نمونه میریم مدرک ها رو درو می کنیم میایم
با عشق نگاهم کرد
-مرسی که هستی
با هیجان گفتم
-اوه اوه! آفتاب از کدوم طرف در اومده خانم از وجود ما ممنون!
با مشت آروم زد رو بازم
-اذیتم نکن
-من تو رو بوستم کنم فکر می کنی دارم اذیتت می کنم! والا همشون به دل می
شینن نمی دونم تو چرا انقدر تهاجمی در اومدی!
دلخور نگاهم کرد
-قبلن بهم می گفتی لاک پشت الان می گی توله؟
خندم گرفت
-آخه قبلنا با پُتک می زدمت هم یکم نرمش نشون نمیدادی! اما الان می خوای
مدرک بگیری و بشی گرگ وال استریت! خونمو که ازم گرفتی...
از گوشه چشمم نگاهش کردم
-الان دیر بجنبم گازمم گرفتی!
زبونش رو برام در آورد

-پول داشتم خونتمو اجاره کردم الان واسه منه
سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم
-بله در جریانم صاحب خونه، فعلا بگو کجا بریم؟
یه نفس عمیق کشید
-هیچ جا فقط پیش هم باشیم
با طعنه گفتم
-با این فاصله بوی تنمو حس می کنی!؟
اخمو نگاهم کرد
-گفتم که! اشتباه پوشیدم
بهش یه چشمک زدم و از آینه بغل پشت سرمو نگاه کردم...
رها-چند روز دیگه عید می خوام واسه نوا یه دست لباس نو بخرم
کیف پولم رو از داشبورد در آوردم و گرفتم سمتش
-کارتت رو بردار
یه ابروش رفت بالا و کیف پول رو پام پرت کرد
-پرو نشو حساب های ما قاطی نیست
یه بشکن زدم
-آهان باز برگشتی به لقب قبلیت! لاک پشت من یه کارت واست گذاشتم کنار هر
ماه توش پول می زنم! حداقل یه بار استفاده کن دلم نشکنه!

-لازم ندارم الان چند روزه دارم کار می کنم این ماه اجازه خونه نداریم پول برام می مونه

سرمو تکون دادم و از رو حرص پامو رو گاز فشار دادم

همون جوری که دنده رو عوض می کردم پرسیدم

-می دونی کی منو خیلی سوزوندی!؟

سرش رو تکون داد و گفتم

-آخرین دفعه که قهر کردیم لحظه آخر از اون ۳ تومنی که زده بودم تو حسابت دو

تومنش رو پس فرستادی و یه تومن هفتت که کار کرده بودی رو برداشتی!!!!

با چشم های گرد شده نگاه کردم بهش که از خنده داشت خفه می شد

-رها دلم می خواست پیام گیرت!

وسط خنده هاش جوابمو داد

-ببخشید من به اون یه تومن احتیاج داشتم یه جوری حساب کتاب کردم که انگار

واسه تو کار کردم، بخاطر همین اون یه تومن حقم شد

حیرت زده نگاهش کردم

-ممنون از حق و حقوقی که رعایت کردی!

روشو ازم گرفت و به بیرون نگاه کرد...

واسه عوض شدن جو گفتم

-بریم دربند؟

-اوهم، به شرطی که جیگر بخوریم

لپش رو کشیدم

آهنگ رو پلی کردم و خواب رو از چشم هام پروندم...

قدم زدن با رها رو دوست داشتم، آروم و متین بود و البته با دقت! همیشه کفش هاش برق می زد با این که من ۵ سال که باهاشم، این کفش ها رو از روز اول پاش دیدم تا همین الان!

یعنی یه چیزی می خرید تا تبدیل به نخ دندان نمی شد ول کنش نبود!

از فکرم خندم گرفت و دستش رو گرفتم تو دستم و آروم آروم راه می رفتیم...

به کلی چرخیدن بالاخره جیگرکی پیدا کردیم و واسه خانم گرفتم...

سفارش دادم و رو تخت های چوبی نشستیم...

از داخل کیفش یه تراول در آورد و گرفت طرفم

-قبول کن تا بخورم

همین طوری مات نگاهش می کردم...

-اگه قبولش نکنی لب نمی زنم

تراول رو از دستش با حرص کشیدم

-فکر کردم آدم شدی

بهم لبخند زد

-تو که اخلاق منو می دونی

دل خور رومو ازش گرفتم و سرمو تو گوشه انداختم
ماهورا عکس نامزدیش با نیما رو گذاشته بود و کلی تبریک برایش رفته بود. نیما
پسر خوبی امیدوارم ماهورا دیوونش نکنه! چون خیلی لجبازه!
غرق ماهورا و نیما بود که صدای رها حواسمو پرت کرد
-تو که اخلاق منو میدونی چرا ناراحت میشی؟
بهش لبخند زدم و جوابش رو ندادم...

یعنی جوابی نبود که بدم! ۵ سال اینه داستان البته بعضی وقت ها بخاطر جاهای
خیلی لاکچری ای که با هم می رفتیم از پس هزینه ش بر نمی اومد باید به زبون
می گفتم که مهمون منه! وگرنه نمی خورد! بعد از چند سال بالاخره دارم یکم با
اخلاق هاش کنار میام

بعد از خوردن جیگرا برگشتیم سمت ماشین و راه افتادیم...
جاده ها خلوت بودن و من دیگه چشم هام باز نمی شد!
-رها؟

-من برنامه ترکیه رو دارم آماده می کنم با بابا صحبت کردم یه مدت جای من و
مدیر شرکت تو ترکیه عوض بشه و منشی هامون کمک دستمون میشن، آماده
باش که بعد از تعطیلات عید میریم

-باشه اما خیالم از نوا باید راحت بشه

-نگران نباش یا با خودمون می برمش یا برایش پرستار می گیرم شبانه روزی پیشش
باشه

-ممنو...

سرمو چرخوندم که متوجه شدم خوابش برده! حتی کلمه رو تموم نکرد و خوابش برد!

رسوندمش خونه و خوابوندمش رو تخت اتاق خودم...

دو دل بودم برم یا نه!

اما آخر تصمیم گرفتم برم چون به رها قول داده بودم تا وقتی اون جاست نیام این طرفا

جاش رو درست کردم و کفشش و شالش رو برداشتم و پتوروش انداختم، چشمم خورد به پرده نیمه باز... فردا صبح قبل از بیدار شدن رها آفتاب می افته تو چشمش!

پرده رو هم تنظیم کردم و از خونه زدم بیرون...

دو روز بعد رفتیم خونه ی خانواده دختری که بابا گذاشته بود تو کاسه ی شهاب و شهابم حماقتش گل کرده بود و داشت دستی دستی خودش رو بدبخت می کرد! شب خاستگاری وقتی خونه و زندگیشون رو دیدم برای چند لحظه دهن باز داشتم باغ هزار متری خونشون رو نگاه می کردم!

تنوع گیاهیش به شدت بالا بود و نور پردازی های خیلی قشنگی برای باغ انتخاب کرده بودن خونشون هم که هیچ...

دکوراسیونش خیلی خاص بود! و خاص ترین چیزی که دیدم آیه ون یکاد سر در ورودی خونشون بود که روی سنگ حکاکی شده بود

مراسم خوب پیش می رفت و دختره که تازه فهمیده بودم اسمش مطهرست با شهاب رفتن کمی صحبت کنن..

بابا و پدر مطهره هم چنان در حال دل و قلوه دادن بود و مادر هام مشغول حرف های زنونه...

کلا مهمونی رو مخی بود. ماهورا که اخم بین ابرو هاش باز نشد تا آخر مهمونی منو آرشاویر که حتی حرف زد نمون هم نمی اومد!

بعد از اون شهاب و مطهره آمادگیشون واسه ازدواج رو اعلام کردن! دیگه ما ۳ تا وا رفتیم!...

مطهر یه دختر سبزه رو بود با چشم های بادومی و بینی قلمی و یه لب که هر موقع دیدم لبخند روش نشسته بود! دکتر بی هوشی بود و شاغل، و سر میز شام اعلام کردن که غذا و تزئینات میز غذا رو خودش انجام داده بوده و به آشپزی و دیزاین هم علاقه داره

البته از خونه و زندگیشون می شد فهمید...

برعکس خونه ما که مامان دوست داشت خونه خلوت و منظم باشه!

دامادشون یکی از کله گنده های حوزه ی علمیه بود اون جا پیشنهاد داد که یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه تا واسه انجام کارهاشون مشکل نداشته باشن

دیگه نا امید شده بودیم از نجات شهاب! از دست رفت بنده ی خدا اونم سر حق انحصاری چرم کشور! بابا طمع کرد.

وقتی برگشتیم خونه شهاب حتی یه کلمه هم حرف نزد و ما هم بی حرف رفتیم
اتاق هامون...

بالاخره روز تحویل سال رسید...

یه سال پر از اتفاقات عجیب و خاص رو پشت سر گذاشته بودیم! از کار شهاب تا
ماهورا و نیما و از دست رفتن پدر رها...

حس می کردم سال خوبی در انتظارمون یه سال پر از اتفاق قشنگ...

کلی به رها اصرار کردم موقع سال تحویل بیاد خونه ی ما، اما قبول نکرد!

مامانم که به دور هم بودنمون موقع تحویل سال خیلی حساس بود و منم نمی
تونستم برم پیششون! اما صبح روز عید کلی وسایل تا هفت شدین عید رو براشون
خریدم و بردم و با رها شروع کردیم به چیدن یه سفره کوچیک روی میز برای
عید...

رها تنگ ماهی پایه دار رو گرفت بود تو دست هاش و ماهی رو نگاه می کرد...

منم نشستم کنارش و موهای بافته شدش رو گرفتم تو دستم و نوازش دادم...

- ماهی قرمز برات خریدم، بیشتر از من نگاهش نکن

سرش رو آور بالا بهم یه لبخند غمگین زد بهم و آروم گفت

- تو رو نگاه نمی کنم که! با تو زندگی می کنم

حالم یه جور دیگه شد! چند سال که تو دلم مونده این طوری به دوست داشتنش
اعتراف کنه!

- مرسی که بهم می فهمونی دوست داشتنت رو

لب هاش کشیده تر شد...

-می دونی؟ خسته شدم! خسته شدم از بس انتخاب کردم تو دنیای منو تو، من کسی باشم که رد می کنه و حساب نمی کنه! دیگه خسته شدم از این که احساسم بهت رو تو قلبم بکشم تا یه وقت ولم کردی من کسی نباشم که شکسته! آرشام من همیشه عاشقت بودم، همیشه دوستت داشتم ببخشید که اندازت نبودم ولی کلی اذیتت کردم

فقط نگاهش می کردم... من اونو خوب می شناختم همه چی رو دربارش می دونستم، حتی دلیل این که این همه سال منو پس می زد و جلوی خرج کردنم براش مقاومت می کرد...

صدای نوا حواسمون رو پرت کرد

-امسال سالِ گاوه

با شیطنت چشم هام رو ریز کردم و از نوا پرسیدم

-نوا سالِ لاک پشت نداریم؟! یا توله!؟ دارکوب!؟

رها دندون هاش رو فشار داد رو بازوم که از جام پریدم

با تعجب به رها اشاره کردم و رو به نوا گفتم

-بیا! قطعاً امسال سالِ توله هاست

رها دمپایی تو پاش رو در آورد و پرت کرد طرفم

-خفه شو

نوا-آبجی! چرا گاز می گیری!؟ خیلی کارت زشته!

منم انتقام گرفتم

-عین یه حیوون وحشی منو گاز می گیره و من از درد به خودم می پیچم
رها داشت حالت تهاجمی می گرفت که سویچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...
خودم رو برای تحویل سال رسوندم خونه و مامان و بابا مثل هر سال برامون عیدی
یه دست لباس خیلی شیک و قشنگ خریده بودن ولی امسال یکی اضافه تر واسه
نیما هم گرفته بودن. ما ۴ تا یه مدل کت و شلوار تنمون بود و ماهورا یه کت و
شلوار خیلی خوشگل و قرمز و سفید رنگ که با اون صندل های پر نگینش
ماهورا عجیب بود رفتارش! حتی دوست نداشت با نیما یه جا بشینه حرف بزنه!
یا حداقل واکنشی به لباس تو تنش نشون بده! چی بگم والا! فقط باهاش نامزد
کرد تا بابا هی برینه به بدبخت! یا ماشینش رو مسخره می کرد یا خونه ش تو نا
کجا آباد! نیما هم بنده ی خدا احترام نگه می داشت و سکوت می کرد.
حتی ماهورا هم طرفش در نمی اومد که بابا بخاطر ماهورا از نیش و کنایه هاش
کم کنه!

یعنی منم با رها ازدواج می کردم بابا می خواست این رفتار رو کنه؟! نه! رها عین
نیما نیست! روز اول ول می کنه میره...

خدا خودت کمک کن بتونم ب نامه هام رو بی نقص پیاده کنم...

بعد از تموم شدن قانون ها و مراسم های خانواده با همون لباس عیدی های نوا و
رها رو از داخل کمد برداشتم و توی یه کاور جا دادم و برگشتم تو سالن تا سویچ
رو بردارم...

-مامان من میرم تا فردا بر می گردم واسه رفتن به مشهد

مامان که در حال تماس گرفتن با خانواده نامزد شهاب بود گفت

-باشه پسرم

ماهورا جلومو گرفت و آروم پرسید

-میری پیش رها؟

-آره

-براشون چند تا کادو خریدم منم میام

-نیما چی؟

-نمیدونم گفت می خواد بره خونه ی عموش

-اگه میای وقت هدر نده اونام تنهانیه

سرش رو تکون داد و رفت سمتِ نیما...

بعد از چند دقیقه اونام تصمیم گرفتن باهام بیان و همگی سوار ماشین شدیم و به زحمت کادو هایی که واسه نوا و رها گرفته بودیم رو تو صندوق جا دادم! وسط راه یه دست گل هم خرید...

زنگ زدم با رها اوکی کردم، وقتی رسیدیم ماشین رو تو حیاط پارک کردیم و رفتیم سمت خونه...

رها در رو برامون باز کرد و من که تا بالا تر از سرم دستم پر کادو بود گفتم

-رها جلو پامو خالی کن اینارو بذارم رو میز

این کار رو کرد و بالاخره دستم خالی شد

-عیدت مبارک عزیزم

رها با لبخند نگاهم می کرد

-ممنون عید تو هم مبارک امیدوارم یه سال پر برکت باشه

از من فاصله گرفت و با ماهورا نیما احوال پرسى کرد و نوا هم برای تبریک اومد...

از چشم های میخ شده ی نوا رو کادو ها حرف دلش رو فهمیدم

-نوا این کادو ها همش مالِ تو، منو ماهورا عیدی گرفتیم

نوا با ذوق گفت

-واقعا!؟

ماهورا با لبخند جوابش رو داد

-آره عزیزم بازشون کن

نوا با ذوق کادو ها رو باز کرد اما یهو دستش خشک شد و به رها نگاه کرد

-آبجی اجازه هست بازش کنم؟

رها بهش لبخند زد

-آره عزیزم عیدی هاته دیگه

به منو ماهورا و نیما نگاه انداخت و تشکر کرد کرد و رفت سمت اتاق و بعد از چند

مین با چند تا جعبه برگشت

یکی گذاشت جلو من دو تا گذاشت جلو ماهورا

-ناقابلِ چون حدس می زدم میاید این جا منم براتون کادو گرفتم، ارزش مادی شون زیاد نیست اما معنویاتش خلیه چون من واقعا ممنونم ازتون، شما دوست های خلی خوبی هستین.

ماهورا با ذوق کادوش روبرداشت و اومد رها رو بغل کردم

-وای ممنون عزیزم! خلی خوشحالم کردی!

نیما-ممنون رها خانم

منم از فرصت استفاده کردم و با ادا ذوق زده رفتم سمت رها و بغلش کردم به زور

-وای مرسی رها جون

ماهورا از خنده نمی تونست بره عقب

رها دستمو پشت سر هم نیشگون می گرفت اما من ول کنش نبودم!

آخر گاز گرفت تا ولش کردم و کشیدم عقب

رها بخاطر فشارهایی که بهش آورده بودم یه نفس راحت کشید و یه اخم بهم کرد

نوا - ممنونم این لباس ها خلی قشنگن

جعبه ای که عیدی مخصوص رها بود رو گرفتم طرفش..

-عیدت مبارک

با لبخند ازم گرفتتش و بازش کرد...

یا دیدن زنجیر و پلاک ظریفی که طرح پلاکش یه سنگ فیروزه ظریف بود که

دورش یه ردیف نگین خوش تراش کار شده بود...

-ممنون! خیلی قشنگه!

زنجیر رو ازش گفتم و دور گردنش بستم و دم گوشش زمزمه کردم

-دوستت دارم

رها بهم لبخند زد و اونم آروم دم گوشم گفت

-من بیشتر دوستت دارم

اون می گفت دوستت دارم انگار دلم قرص تر می شد واسه دوست داشتنش!

کادی منم یه کروات خیلی خوشگل بود که همون جا عوضش کردم و کادوی ماهورا و نیما دو تا ماگِ مستطیلی بود که کنار هم دیگه یه طرح خیلی قشنگ رو ایجاد می کردن!

ماهورا کادوهایی که می گرفت این طوری نبود اما انقدر بخاطر کادوی رها ذوق زده شده بود که دوباره رفت بغلش کرد!

خب ماهورا کلا تو شرایط خاص فهم و شعورش خوب کار می کرد چون اگه همینو من براش می خریدم الان دوتاشم تو سرم شکونده بود!

بعد از کلی خندیدن و اذیت کردن رها تصمیم گرفتیم که بریم خونه چون نیما می گفت قرار بره خونه ی عموش

نیما وسط راه گفت پیاده میشه و رو به ماهورا پرسید

-تو هم باهام میای؟

ماهورا بدون نگاه کردن بهش گفت

-نه حوصله ندارم

از حرفش خوشم نیومد! زیادی داشت واسه نیما گنده بازی در می آورد!
رو بهش گفتم

-پیاده شو بابا کار دارم باید برم جایی

ماهورا اعتراض کرد

-خب منو برسون بعد!

-برو کارم خصوصیه

نیما پیاده شد و ماهورا هم با حرص پیاده شد...

ماهورا

همین طوری خشکم زده بود و رفتن آرشام رو نگاه می کردم!...

صدای نیما خورد به گوشم

-بیا بریم یه سرخونه ی عمو می رسونمت خونه

به اجبار سرمو تکون دادم و کنارش راه افتادم...

قدم هاش با قدم های من یکی بود! چشم هاش روی صورتم زوم... اع این همه

عاشق بودن خیلی مسخرست!

از فکر خودم خندم گرفت

-چی؟

نگاه کردم تو چشم هاش

-این طوری مات نگاهم نکن یهو می ری تو تیر برق

-نگران منی؟

ابروهام رفت بالا

-نه!

به جلو نگاه کرد و دوباره تو سکوت قدم هامون با هم یکی شد... .

-تا کجا می خوامی منو پیاده ببری!؟

-یکم راه برو من زین چاق دوست ندارم!

با حرص ابروهام جمع شد

-بالرین بودن می دونی چقدر بدن آماده ای می خواد!؟

لبخند نشست رو لبش و از بالا بهم نگاه کرد

-ریز می بینمت

از حرف زدنش خوشم نیومد! گوشیم رو از کیفم برداشتم تا ماشین بگیرم برم خونه

-چیکار می کنی!؟

-خودت برو من نمیام

گوشی رو از دستم کشید و برد بالا سرش

-چیکار می کنی!؟

-فعلا با منی جایی نمیری

یکم پریدم بالا تا گوشی رو از دستش بگیرم اما نشد! بیشتر پریدم اما بازم نشد

-نیما! چته!؟

-دختر خوبی نیستی مجبور تنبیهت کنم!

-برو بابا

خواستم ولش کنم برم اما گوشیم دستش بود!

-میریم خونه عمو یه کم می شینیم میریم

-زورگو

-دختر بد

بد اخلاق شروع کردم به راه رفتن کنارش...

البته این بار حرصی و تند، اما اون باز داشت هم قدم من می اومد! آروم شدم

آروم شد! تندش کردم باز تندش کرد

خرس گنده خجالتم نمی کشید!

تو اون رو کم کنی خندم گرفته بود!

-بخند خوشگله

یه تاکسی گرفت و رفتیم خونه ی عموش...

رسیدیم به در خونه اما هر چقدر زنگ زدیم کسی جواب نداد!

نیما زنگ زد به زن عموش و نمی دونم چیا گفتن که خود نیما کلید انداخت و در

رو باز کرد

-نیستن؟

-چرا بیا تو

لباسم رو مرتب کردم و وارد حیاط شدم

-نیما! نیستن که!

-عموینا نیستن رفتن ساوه، زن عمو گفت که تا اون جا رفتیم به گل ها و درخت

هاش آب بدیم

با ذوق گفتم

-آخ جون من دوست دارم آب دادن به گل و گیاه ها رو

-هوام خیلی خوبه بهاریه

کیفم رو گذاشتم روی تخت چوبی نزدیکِ خونه و برگشتم سمت نیما که مشغول

باز کردن شلنگ تو حیاط بود...

-لباسامون کثیف بشه چی!

-تو برو بشین من خودم سریع آب میدم و میریم

-نه دوست دارم کمکت کنم

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد

-تو اون آب پاچ رو بیار دستی آب بده

-نه من شلنگ رو می خوام

-باشه کوچولو شلنگ مال تو

سرِ شلنگِ رو داد دستم و خودش رفت از گوشه ی حیاط آب پاچ رو برداشت و اومد کنارِ من

انگشتم رو گذاشتم سرِ شلنگ و گفتم رو کله

داد زد و پرید عقب اما الان اسلحه دستِ من بود! افتادم دنبالش و اون هم فرار می کرد که یهو آب قطع شد! نگاه کردم دیدم شلنگ از شیر در اومده و نیما عین پلنگ یه دست انداخت به آب پاچ و رفت سرِ شیر و آب پاچ رو داشت پر می کرد -کشتمت

یه لحظه واقعا ترسیدم! چون نیما بدجنس بود!

داشتم همه جارو نگاه می کردم که یهو نیما دوید سمتم!

منم هول کردم و با همون کفش های پاشنه ۷ سانتی شروع کردم به دویدن اما دویدن من کجا و اون نظامی پوست کلفت کجا!

تا من بجنبم ازم رد شد و من حیرت زده خشکم زد! چرا رد شد!

ازم رد شد و رفت از کنارِ دیوار یه طناب برداشت و شیطانی نگاهم کرد

-میخوام شکنجت بدم تا عوضِ تموم این چند روزی که اذیتم کردی در بیادا!

اومد جلو و نشست زمین و تا من بجنبم طناب رو گره زد تو پام و سر طناب رو بست به پایه تخت!

مات و مبهوت نگاهش میکردم!

با آب پاش اومد سمتم که من نشستم رو تخت!

-نیما!

اخم کرد

-گفتم که عاقبت کارات میرسه!

همینطوری وا رفته نگاه می کردم که گفت

-اینطوری نگاهم میکنی جری تر میشم تا سر تا پات رو آب یخ بریزم! یکم تلاش

کن واسه فرار! خواهش کن ازم!

-نیما تو دیونه ای مگه!

-آره ازم خواهش کن خیست نکنم

اخم کردم

-مگه اسیر گرفتی؟! جرات داری مگه خیسم کنی!؟

ابروهاش رفت بالا

-ماهورا! داری اون روی سرتق منو بالا میاری! همین الان معذرت خواهی کن.

دستمو بردم سمت طناب بازش کنم که یهو برق از سرم پرید!

تا مغز استخونم سرمای آب رو حس کردم!

حیرت زده نگاهش می کردم که گفت

-همینجا وایسا برم شلنگ رو بیارم

تا اینو گفت هول کردم! خواستم بدوام که چون پام به طناب گیر بود خوردم رو

قسمت گلی باغچه رو زمین!!!

شلاپ شلوپ گل بود که رو سر و روی کلم پاشیده شده بود!

اما نیمای عوضی باز شلنگ آورد گرفت رو سرم!!

جیغ زدم که اون گفت

-بگو ببخشید

-نیمایااا

-دختر من روی تو رو نتونم کم کنم که دیگه باید روسری سر کنم!

-میگم بابام پدرتو دربیاره

خندید

-ندارم

همینطور که شلنگ رو بالا سرم گرفته بود و من تا کفش تو پام خیس شده بود! طناب تو پام رو باز کردم خواستم بدوام که دست انداخت به بازم و گرفت منو چسبوند به تنش...

از سرما مثل گنجشک می لرزیدم اما اون انگار فکرش یه جای دیگه بود! چون جدی نگاهم می کرد

-دیگه به من بی توجه نباش، یاد بگیر به حرف های من گوش بدی، چون من زیاد اخلاقم خوب نیست. صبر کردم... همه جور صبر کردم خودت خوب بشی اما جواب!

با حرص هولش دادم عقب اما تکون نخورد! باز صداش رو افکارم خراش کشید

-تا وقتی من هستم قانون منم، اگه یه بار دیگه بی توجهی که از موقع نامزدیمون تا الان داشتی رو تکرار کنی بهت قول میدم دفعه ی بعد بیشتر آزارت بدم

داشتم دیوونه می شدم که همون طوری دست انداخت دور کمرمو بردتم سمت
خونه...

سعی می کردم با ناخون های کاشتم پاره پورش کنم اما دست هامو زیر دستش
قفل کرد

خونه رو اصلا بلد نبودم اما مستقیم رفتم سمت آشپزخونه و یه چاقو برداشتم
وگرفتم جلو...

-داری شورشو در میاری!

گلدون رو گذاشت رو کابینت بغلم...

-خوش دسته! تو دعوا گلدون استوانه ای خوب چیزیه!

با حرص مشت زدم به قفسه ی سینش

-روانی! مگه تو آدم نیستی؟! چه وضع رفتار!؟

خواستم از کنارش رد بشم که بازو های سردم رو گرفت تو دستش

-واسه من تو فقط یه زنی، زنی که الان حقمه باهاش هر جور میخوام رفتار کنم!

داد زدم

-چرا اینطوری می کنی؟! عقده شده برات که پول و خانواده و اصل و نصب نداری

و من دارم؟! داری از حسادت میمیری!؟

یه ابروش رفت بالا و صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد

-تو فکر کن آره، یه حماقتی کردی و منو بدنام کردی! حالا منم که میتونم بتازم،

بخوای اذیت کنی اذیتت می کنم، گنده بازی در بیاری...

خم شد روم

-خودتو، گنده تر از خودتم حریفم، پس یه زن مطیع باش چون من مردی نیستم
که بشه مطیعیش کرد

می خواستم جواب بدم اما شرایطش نبود! سایش افتاده بود روم، یکمم خُل وضع
بود! نه بهتر بود سکوت کنم...

اخمو تر شد

-پس دیگه واسه من زبون درازی نکن! چون عاقبتش رو هر بار بدتر از قبل تجربه
می کنی

همونطوری که نگاهش می کردم آروم صداش زدم
-نیما...

سرش رو تگون داد

-چی؟ الان پولت کجاست؟ یا اون ماشین و خونت

-ماهورا منو دیوونه نکن تا وقتی تو زندگیتم حرف حرفه منو متوجه شدی؟

سرمو به نشونه ی تایید تگون دادم که محکم پامو کشید و من بخاطر نیوفتادتم
مجبور بودم دست بندازم به بازوهاش...

مظلوم گفتم

-به حرفت گوش میدم

-مطیع باش

دوست داشتم بزخم تو دهنش بگم: مگه برده گرفتی!؟

اما نگفتم

دوباره سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم

که گذاشتم زمین و پیشونیم رو بوسید

-بیا بریم یه دست از لباس های من رو بپوش تا لباس ها رو بندازم ماشین خشکش کنه

سرمو باز تکون دادم

-برو تو اون اتاق که درش کرم رنگه

داشت تحقیرم می کرد! اون عوضی داشت منو اذیت می کرد!...

حیف حیف که می ترسیدم رازمو برملا کنه وگرنه می گفتم بابا تیکه تیکش کنه

خواستم در رو ببندم که خودشم اومد داخل و رفت سر کمد

-همه ی وسایل هامو از اینجا بردم، فقط یه دست مونده! بیا این پیرهن سفیده مال تو شلوار مشکی مال من

فقط نگاهش می کردم...

لبخند زد وکج نگاهم کرد

چون گفت دوسم داره یه خورده انگار جون گرفتم و قامت خمیدم رو صاف کردم و محکم گفتم

-لباس هامو بده آژانس می گیرم میرم خونه ی خودم لباس عوض می کنم

-باز دو خط بهت خندیدم؟

-خوشت میاد اینطوری منو اذیت کنی!؟

-نه دوست دارم یکم روتو کم کنم تا کم کردن روت به راه های خشن تر نرسه!
پیرهن سفیدش که قد آستین هاش خیلی بلند بود و تنم کردم و دکمه هاش رو
بستم...

لباس هامو جمع کرد و رفت...

همین طوری معذب مونده بودم تو یه اتاقِ غریبه!

من یه دهنی از این نیما سرویس کنم! همچین حالش رو بگیرم که دیگه جرات
نکنه واسه من از این اداها دربیاره

بعد از مدتی برگشت تو اتاق که من دوباره تپش قلب گرفتم!...

پوزخند زد

-نیاز نیست رنگت بپره! فقط دخترِ خوبی باش

همین طوری نگاهش می کردم... همون قدر که جذاب به نظر می رسید همون قدر
هم وحشی! با گلدون می خواست بزنه تو سرم! وای خدای من!

حرکت کرد سمتم، اما من تکون نخوردم دلم نمی خواست فکر کنه ازش حساب
می برم!...

اومد تو فاصله ی خیلی کم ازم ایستاد و تا دستش رو آورد بالا ناخواسته پریدم
عقب!

می خواستم داد بزنم اما نتونستم! خیلی آروم با تردید گفتم

-نیمای داری زیاده روی می کنی ما که از این جا میریم بیرون...
خندید و روشو ازم گرفت
-منطقی نیست با یه صدای لرزون تهدید کنی یه نفرو!
رو تختش دراز کشید و دستش رو گذاشت زیر سرش...
-فعلا اذیتت نمی کنم الان هر چقدرم می خوای تلافی کن
با حرص بالشت رو برداشتم و پرت کردم سمت کله
-نیمای یعنی میزنم بمیری اگه یه بار دیگه این طوری منو یه جا گیر بندازی!
دستمو دراز کردم سمتش
-گوشیمو بده!
عمیق نگاه کرد تو چشمهام...
-یادِ قرارمون تو خونت افتادم! تو نفهمیدی من موقعی که تو خوابت برده بود تو
اتاق بودم!
چشم هام گرد شد حیرت زده نگاهش کردم
-چی!!!
لبش رو گاز گرفت تا نخنده
-کلید انداختم اومدم تو، دیدم نیستی رفتم سمت اتاق ها...
دیدم که رو تخت خوابت برده
از خونه اومدم بیرون و بهت زنگ زدم

داشت از کلم آتیش می زد بیرون!!!

دوباره بالشت رو برداشتم و این بار داد زدم

-می کشمت

اولی رو زدم دست گرفت جلو صورتش اما دومی رو خواستم بزخم بالشت رو محکم کشید و پرت شدم!

از عصبانیت این بار جیغ زدم! دهنمو تو فاصله کم از صورتش گرفتم و بنفش ترین جیغ هایی که می تونستم رو می زدم!

که بالاخره دستش ازم کنده شد و تونستم بلند شم

این سری با حرص از اتاق زدم بیرون تا لباس هامو بپوشم برم از این جهنم دره همه جای خونه رو داشتم نگاه می کردم آخر رسیدم به آشپزخونه که دیدم لباسم تو ماشینه!!! زده بود رو ۳ ساعت!!

دوباره جیغ زدم

-عوضی لباسم تمیز بودن گفتم فقط میزنی خشک بشن!!!

اونم داد زد

3-ساعت صبر کن تموم میشه

خواستم خاموشش کنم لباس هام رو خیس خیس بردارم که دیدم توش پر کفه!!

-مگه چقدر توش تایید ریختی!؟

اونم داد زد

-اندازه ای که ۳ ساعت دیگه دوباره روشنش کنیم تا تایید هاش رو ببره
بلند تر داد زدم
-خیلی کثافتیییی
صدای خندش پیچید تو خونه
-بیا اینجا یکم کشتی بگیریم لباساتم خشک میشه
-عمو و زن عموت کی میان؟
-رفتن ساوه بعد از تعطیلات عید
دلم می خواست برم بزخم بمیره فقط
کلافه برگشتم تو پذیرایی و نشستم رو میل... از خجالت روم نمی شد تو آینه نگاه
کنم ببینم چه جوری شدم!
یک ساعت همون جور موندم و نیما هم نیومد بیرون! البته کلی خدا خدا کردم که
نیاد سراغم!
بعد از ۲ ساعت از اتاق اومد بیرون و یه چنگ زد تو موهای پر و حالت دارش که
همشون رو به بالا بودن و گفت
-فردا میریم مشهد؟
با اخم رومو ازش گرفتم
-بله فردا میریم ۳ روز بعد بر می گردیم و بعد میریم کانادا خونه ی عمه ۲ روز می
مونیم و بر می گردیم

-من کلا یک هفته مرخصی دارم!

-هیچ کدوم رو نیا اصلا بهتر

-پس تو بمون با هم میریم ساوه

چشم هام گرد شد

-برو بابا

سرش رو کج کرد و با اخم نگاهم کرد

وای الان باز می خواست جنی بشه!

-خب مشهد رو میریم از همون جا یه روزم میریم ساوه

2-روز مشهد ۴ روز ساوه

-من دوست ندارم برم توی اون دِهاتِ بی امکانات با اون سگ های وحشی! اونم

با توی روانی!

سرش رو تکون داد

-آخرش رو خوب اومدی، با منِ روانی میای اون دِهاتِ بی امکانات حرفم نمی

زنی! چون مجبور میشم مشهد رو کنسل کنم تو خونت نگهت دارم

فکر این که نرم مشهد و نتونم برم سرِ خاک بردیا حالمو بد کرد!

-نه مشهد باید برم

-باشه با هم میریم مشهد از اونجا میریم ساوه و بر می گردیم تا من از کارم نمونم

الان وقتِ یکی به دو کردن نبود، سرِ وقتش کارمو می کنم

-باشه

اومد سمتم که جمع شدم تو خودم...

کنارم رو مبل نشست

-لازم داشتی یکم بیشتر با من آشنا بشی، الان دیگه همون نیمای مظلوم و آروم
تا که باز کارد رو به استخون برسونی

-از اول نقشه داشتی منو اینجا گیر بندازی؟

-نه اتفاقی بود، اما منتظر یه فرصت بودم یکم بیشتر با خودم آشنا کنم
با اخم تو چشم هاش نگاه کردم و گفت

-همین اخلاق گوشت رو میگی؟

لبش رو گاز گرفت

-زشته واسه یه پرنسس از این کلمات استفاده کنه!

نفسم رو از بینیم باحرص دادم بیرون

-نیما ما از اینجا میریم بیرون

-ببخشید

- ماشین لباس شویی هم خودم خریدم واسه زن عمو تا دیگه با دست لباس های
منو نشوره و منت بذاره! چون من به تمیزی لباس هام حساس بودم.

سکوت کردم... یه لحظه از این که یکی منت بذاره سرش یه جوری شدم! اونم
نیمایی که بخاطر بی توجهی من اینطوری داشت تلافی می کرد!

-چرا با عمو و زن عموت زندگی میکردی؟

یه دست کشید تو موهاش و از گوشه ی چشمش نگاهم کرد

-بهت بگم که اذیتم کنی؟ بیشتر سوژه بشم دست تو و بابات؟

چشم هام گرد شد

-نیما من همچین آدمی نیستم!

دلخور نگاهم کرد

-پس چرا اجازه میدی خانوادت مخصوصا بابات اونطوری وضعیت زندگی منو مسخره کنن؟

یکم رفتم تو فکر... راست می گفت بابا همش بهش طعنه می زد و منم هیچ وقت طرفش رو نگرفته بودم

لبام آویزون شد

-ببخشید

کج یه لبخند زد

-بیخیال من زیاد آدمایی مثل بابات تو زندگیم بودن...

-تو نگفتی مادرت مرده! کجاست؟

سرش رو انداخت پایین وبا سر انگشت اشاره ی دستش مچ دست دیگش رو نوازش می کرد...

-بابام وقتی چند ماهم بود فوت کرد یعنی پسرِ ننه و برادرِ عمو که پسرش محمد بود

-این عموت نیست؟

-نه مادر و پدر زن عمو رعنا میشن

-چرا پس تو باهاشون زندگی میکردی؟ مامانت کو؟

-مادرم بعد مرگ بابام تا یه سالگی منو نگه داشت بعد منو گذاشت پیش ننه ولم کرد رفت

حیرت زده نگاهش کردم

-مگه میشه یه مادر همچین کاری کنه!

تلخ لبخند نشست رو لبش

-فکر کردی همه عین مامانِ خودتن که اینطوری براتون از جونش بذاره؟

سکوت کردم و اون نگاهش رو از چشمم گرفت

-تا یکم جون گرفتم منو ول کرد و رفت...اولا نمی فهمیدم که مادر و پدر داشتن یعنی چی؟ اصلا کین؟ کارشون چیه!

یکم که بزرگ تر شدم با عموم می رفتم دنبالِ گوسفندا، تو باغ و دشت...هر جا می خواستم می رفتم... هر کار دلم می خواست می کردم... هیچ کس بهم نمی گفت یه دمپایی پات کن! یا هوا سرده یه لباس گرم تنت کن! شب... صبح... فرق نمی کرد کی باشه کسی یاد من نبود. بچگیم همین طوری رفت تا به یه سنی رسیدم که کم توجهی رو میفهمیدم هر کاری می کردم تا بهم توجه کنن، اون موقع ها

اخلاقم خیلی بد شده بود خیلی عصبی و بد اخلاق! هر کی هر چی میگفت من بر عکسش رو انجام میدادم، هی بی دلیل گریه می کردم و یه زخم کوچیک رو گنده می کردم تا یکم بهم توجه کنن! ننه خیلی دوسم داشت اما زن دهات بود انقدر کار داشت که وقت نمی کرد به من توجه کنه! تو همون سن ۸ و ۹ سالگی خلع نبودن مادر پدر رو فهمیدم اما هنوز درکش نکرده بودم تا این که عید همون سال از جاهای مختلف مسافر اومد روستا و من دقت کردم به بچه های هم سن خودم... اونجا فهمیدم مامان کیه! بابا کیه! بوسه زدن، بغل کردن و حتی خندیدن یعنی چی!

حرف هاش انقدر حالمو خراب کرده بودن که حتی نمی توانستم بدون بغض ازش بپرسم:

-ننه که خوب بود! حتی عمو!

-خوب بودن همشون نه گشنه موندم و نه تو کوچه شب رو به صبح سر کردم و هر سال برام یه دست لباس می خریدن. اما این واسه من بس نبود! منی که داشتم بی رویه درک پیدا می کردم از وضعیت غمگین و حسرت بار خودم! کم کم دیگه اون پسر بد اخلاق و لجبازم نبودم. آروم تر... بی صدا تر از قبل فقط سعی می کردم به عمو و ننه کمک کنم تا اونا ازم راضی باشن و یکم با رفتارهای خوبشون باهام منم کمبود هام جبران بشه

همه چی بد بود تا این که عمو با رعنا ازدواج کرد... تا زن عمو رعنا اومد زندگی من از این رو به اون رو شد! بی حد و مرز بهم محبت می کرد! نمی دونستم مادر کی میشه اما اون به اندازه تموم آدم هایی که تا اون سن دیده بودم بهم محبت کرد! ازدواج کرد اومد دهات... اون اومد و من تازه یاد گرفتم انسان بودن یعنی چی!

خندید

-فهمیدم ساعت خواب داشتن چیه! کی باید سلام داد، با بقیه چطور حرف بزنم.
خلاصه که همه چی رو بهم یاد داد و شدم یه پسر خوب

ابتدایی تموم شد و محمد هم تو همون دوران به دنیا اومد و چند ماه بعد از به
دنیا اومدن محمد برادر رعنا فوت کرد!

رعنا خیلی غصه می خورد چون پدر و مادرش سن و سال دار بودن و تنها شده
بودن

-رعنا چرا از تهران رفت دهات؟

-چون عمو و رعنا عاشق هم بودن! عمو رعنا رو انقدر دوست داشت که رعنا براش
فرقی نمی کرد شهر یا یه جای دور از امکانات باشه

-جالبه

-یه مدت گذشت که من بخاطر راه طولانی ای که واسه دبیرستان رفتن داشتم
دیگه می خواستم ترک تحصیل کنم، اما خانواده رعنا قبول کردن که من برم
پیششون زندگی کنم و اونجا درس بخونم... جمع کردم از اونجا اومدم تهران...
خب اینجا امکانت بیشتر بود بچه های هم سن من شاهانه زندگی می کردن، عمو
بهم گفت که کنار مدرسه یه کار نیمه وقت پیدا کنم، خب خرج داشتم عمو هم که
اندازه خودشون داشتن و از نظر اونا پسر باید کار کنه بعد چیزای دیگه رو اولویت
قرار بده، توی دوران دبیرستانم هر کاری که فکر کنی انجام دادم، از نجاری تا گچ
کاری و فروشنده بودن و خیلی کارای دیگه، تابستون ها هم ووشو کار می کردم
چون به ورزش علاقه داشتم

خودم خرجمو در می آوردم درآمد زیاد می شد واسه خونه عمو هم خرج می کردم. عمو و زن عمو بهم اتاق دادن حواسشون بهم بود و منم کارای اونارو انجام می‌دادم تا این که واسه کنکور دانشگاه افسری رو زدم و قبول شدم...

-با شهاب چطور آشنا شدی؟

از جاش بلند شد

-بسه از اینجا به بعدش رو بگم پررو میشی

وا! چرا!!؟

-چون میفهمی که از کی تو دلم افتادی

-بگو دیگه!

-نه زبونت دراز میشه

موذیانه خندیدم

-دیوونت کردم

-دیونه بودم که الان اینطوری نمیتونستی جلوم عشوه بیای

-هی! من کی عشوه اومدم!

صورتشو آورد جلو

-یعنی من اون شیطنت تو حرکات رو نمی فهمم!

لبمو گاز گرفتم

-خیالاتی شدی

-باشه من خیالاتی

-چرا لباس ها رو ۳ ساعت ریختی تو ماشین؟! الان چیکار کنیم؟

-هیچی همینجا میمونیم تا ماشین خاموش بشه دیگه شبم شده باید با اتو خشک کنیم

-واقعا دوست نداری بریم کانادا؟ کشور قشنگیه ها!

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-هیچی قشنگ تر از این نیست که شب تو دهات بترسی منو بغل کنی!

-چقدر تو بدجنسی! اصلا کی گفته من ترسوام؟

-اون موقع زمستون بود الان بهاره کلی هزار پا هست اونجا تازه این بار جاهای دیگه میبرمت

یهو از دهنم پرید

-خر سوارم می کنی؟

خندید

-باشه

-من کلاس های اسب سواری رفتم کلا سوار کاریم خوبه

-نه وقتی که خر رم می کنه!

بلند تر خندید

از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه

-یه نون پنیر گوجه بزنییم؟

-دوس دارم

-پس تکون بده بیا کمک

-یادت رفت من پرنسس؟

با لبخند نگاهم کرد

-ببخشید پرنسس من! خودم برات سفره می چینم

تنهایی همه کارا رو کرد و رو زمین یه سفره ی کوچیک انداخت و نشست و من اون ور سفره نشستم

نیما - می خوای برات لقمه هم بگیرم پرنسس خانم؟

-نه ممنون

شروع کردیم به خوردن... نون تازه نبود گوجه هام زیاد تازه نبودن اما عجیب چسبید بهم اون عسرونه ی کوچیک...

تا بخوریم و جمع کنیم ماشین هم خاموش شد و با اتو لباس ها رو خشک کردیم... و نیما تاکید کرد که کلا این اتو مال اونه!

منم به شوخی گفتم : اگه مال تو نبود الان باید با لباس خیس می رفتیم؟ و اون جدی گفت آره!

یه آژانس گرفتیم و راه افتادیم سمت خونه...

منو رسوند خونه و سوار ماشینش شد و رفت...

اما من هنوز درِ خونه رو باز نکرده بودم که پیامش اومد
(شوخی یا جدی امیدوارم فهمیده باشی که دیگه حق بی توجهی و حرف گوش
نکردن بهم رو نداری! سعی کن دیگه شرایطی رو نسازی که بخوام اذیتت کنم.
دوست دارم پرنسس)

جوابش رو ندادم و رفتم خونه...

شروع کردم به جمع کردن وسایل ها واسه مسافرت فردا، بابا بلیط هواپیمای vip
گرفته بود تا شلوغی پرواز ها اذیتمون نکنه و دایی هم که از یک هفته‌ی پیش
منتظرمونه!

روز بعد همگی رفتیم تو فرودگاه... نیما فکر می کرد با ماشین میریم بخاطر همین
همه برنامه‌هاش واسه ساوه رفتن خراب شد و من تو دلم عروسی بود! داخل
هواپیما کنار هم نشسته بودیم که آروم دم گوشم گفت

-من که تو رو میبرمت

منم براش زبونمو در آوردم

-فعلا که بابامو داداش هام این جان زورت بهم نمیرسه

یهو با تردید پرسید

-شهاب کجاست؟

آروم جوابش رو دادم

-گفت دوست ندارم با نیما برم مسافرت، گفت سال تحویل هم بخاطر مامان چیزی
نگفتم اما به همه گفتیم که می خواد بمونه پیش نامزدش

سرش رو تگون داد

-چه نامزدی اونم

صورتتم جمع شد یک بار تو خاستگاری و یه بارم تو جشن نامزدی دیدمش، خیلی زشته!

با شیطنت گفت

-همه که مثل من خوش شانس نیستن که یه پرنسس زیبا قسمتشون بشه

-کی گفته من قسمت تو شدم؟

کج لبخند زد

-فعلا که هستی چیه هنوز روت کم نشده؟

لبامو جمع کردم و آروم سرمو به نشونه ی تایید به بالا و پایین تگون دادم

روشو ازم گرفت و از پنجره بیرون رو نگاه کرد..

جز آرشام و مامان بقیه اصلا رفتارشون با نیما عادی نبود! بابا که سایش رو با تیر می زد آرشاویر که اصلا جز آمار حسابش نمی کرد شهابم که داستانش فرق می کرد...

خودم تصمیم گرفته بودم دیگه اجازه ندم بهش توهین کنن تا این نامزدی شهاب تموم بشه و عقد کنن و منم همه چی رو تموم کنم و یه نفس راحت بکشم از دست این آقا بالا سرا! یه مهمونی نمیداره برم!

بعد از مدتی رسیدیم مشهد و داخل فرودگاه دایی رو پشت شیشه دیدم و پا تند کردم...

محکم بغلش کردم
-سلام دایی جون
اونم محکم منو بغل کرد
-سلام عزیزدلم
-عیدت مبارک امیدوارم سال خوبی داشته باشید
پیشونیم رو بوسید
-تو هم کنار نامزدت لحظه های خوبی رو داشته باشی عزیزم
من از بغلش در اومدم و مامان محکم بغلش کرد
-سلام داداش عیدت مبارک
-به سلام خواهرجون خوش اومدی
-قربونت برم خدا تورو واسه من نگه داره خدا بهت سلامتی بده من دل خوشیم
اومدن به این جاست
طبق معمول بابا فقط یه سلام احوال پرسی ساده با دایی کرد و به سمت در خروجی
حرکت کرد...
دایی در آخر با نیما روبوسی کرد و با روی باز ازش استقبال کرد...
دو تا ماشین شدیم و رفتیم خونه ی دایی... البته ۱۰سال بود که اومده بود تو این
خونه و طبقه بالاش هم خاله زندگی می کرد، داییم هم خوشگل بود هم خوشتیپ
اما ازدواج نکرده بود تا حالا و جواب این سؤالش هم

همیشه یه سر تگون دادن بود!

رفتیم خونش و خاله طلا رو هم بغل کردم محکم و طولانی... بوی بردیا رو میداد،
یهو خاله بغضش ترکید

-جای بردیا خالیه دلم تنگ شده براش انقدر دلم تنگه که فقط با بوی لباس هاش
خوابم میبره

جلوی نیما زشت بود بخوام منم از دلتنگی هام بگم فقط سرمو تگون دادم و
مستقیم رفتم تو تراس...

شوهر خاله آقا مسعود هم مرد خیلی خوبی بود و خاله از این شوهرش ۲ تا بچه
داشت.

وقتی حالم سر جاش اومد برگشتم داخل و دور هم نشستیم خونه ی دایی و خاله
مشغول پذیرایی شد...

آقا مسعود شام دعوتمون کرد شاندیز و چون همه فکر میکردن منو نیما عاشق و
معشوقیم ما رو هی کنار هم مینداختن! حتی تو یه بشقاب بهمون غذا میدادن! عه
عه چقدر کار مزخرفی! حتی اگه بردیام بود اصلا دلم نمی خواست باهاش تو یه
ظرف یا تو یه لیوان باهاش شریک باشم!

نیما رو بهم گفت:

-بیا بریم قدم بزنیم

تند گفتم

-نه کفشم مناسب نیست

البته دروغ گفتم چون کفش هام اسپورت بود! یه چپ چپ بهم نگاه کرد که از جام بلند شدم و کنارش راه افتادم...

دستمو گرفت تو ستش

-دوست دارم یکم کنار هم قدم بزنیم

-چیا بگیم؟

-از برنامه هات واسه رابطمون

-بهتر دربارش حرف نزنیم و مسافرت رو خراب نکنیم یه مدت دیگه دربارش حرف بزنیم باشه؟

-موافقم فقط...

طولانی نگاهش کردم...

-فقط چی؟

اونم طولانی نگاه کرد تو چشم هام...

اما یهو یه لبخند نشست رو لبش

-نمیدونم مثل یه خواسته بگم یا با زور!

منم خندم گرفت

-دیوونه ما انسانیم! آرومم بگی من قبول می کنم

-واقعا؟

سرمو تکون دادم

-بیا همه رو بیچیم نیم ساعت بریم حرم

چشم هام گرد شد!

-زشته!

-فکر می کردم که انسان نباشی!

با مشت آروم زدم رو بازوش و خندیدم

-باشه بگیم و بریم

برگشتیم پیش بقیه و اجازه گرفتیم و دایی هم ماشینش رو داد بهمون و ازشون
فاصله گرفتیم...

نیما پشت فرمون نشست و حرکت کردیم...

سکوت بود بینمون، کابل رو وصل کردم به گوشی و یه آهنگ گذاشتم...

رسید به یه تیکه از آهنگ که نیما شروع کرد به خوندن...

ماهی... یه صیادم و تو ماهی

پیشم بودنت همیشه

نباشی هم که همیشه

عجب عشق اشتباهی!

چقدر دور تو گشتم...

یه وقت نگیرت تور!

چه کارا که نکردم...

ولی تو هی شدی دور!

...

و بعدش سکوت کرد...! بچه نبودم که نفهمم چقدر داره بخاطر دوست داشتنم تحمل می کنه! از حرف های بابا تا برخورد های خودم... از بی پولی... بی کسی... به هر حال مرد بود! یه مردی که همیشه رو پاهای خودش ایستاده بود.

و دوباره شروع کرد به خوندن...

قلبم... بشه بهای تو قلبم!

چشم هام حقیقت رو دیده

تو از یه دنیای دیگه

من از یه دنیای دردم...

سکوت کرد و نگاه انداخت به رو به رو...

-نیما؟

یه نگاه بهم انداخت و سرش رو تکون داد و گفتم

-نگفتی از کی دوسم داری؟

کج خندید

-فضولیت گل کرده؟

-یه کوچولو بهم گفتی قبلا اما کامل نگفتی!

الان نه یه وقت دیگه، الان فقط دلم می خواد باهات خاطره بسازم

-واسه چی؟

لبخندش عمیق تر شد

-که وقتی همه چی تموم شد، یه چیزی باشه واسه روزایی که نیستی

رومو ازش گرفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم...

نمیدونستم چی جوابش رو بدم! مرد هایی که این طوری بهم ابراز علاقه میکردن زیاد بودن اما نیما یه جور دیگه بود! اما منو نیما خیلی فرق ها بینمون بود...

رفتیم حرم... زیارت کردیم... بستنی خوردیم... با تموم مشکلات بینمون بازم کلی خندیدیم و شیطنت کردیم و یه عالمه سوغاتی خریدیم واسه خانوادش تو ساوه...

با این که خیلی به نیما توجه نکرده بودن اما نیما قلبا دوشون داشت و با عشق براشون کادو می خرید و واسه منم فقط خوردنی می خرید و می گفت

-بخور من زن چاق دوست دارم

منم غر غر میکردم

-یه بار میگی چاق یه بار میگی لاغر!

لپمو کشید

-تو هر جور باشی من دقیقا همون مدلی دوست دارم

-یعنی الان چاقم!؟

یه چشمک زد

-ای از اونایی که ازدواج بهشون می سازه

با تعجب دستمو گذاشتم روی دهنم

-تو این خاله زنگ بازی ها رو از کجا یاد گرفتی!؟

-زن عمو جز مجمع تشخیص مصلحت زنای کوچه نشین بود که همیشه بیشترین سبزی رو داشت و از همه بیشتر کار می کشید

خندیدم

-کار می کشید!؟

-آره از همشون بیشتر حرف می زدو سبزی هم بیشتر می گرفت یه بحث مینداخت و تو ۱ ساعت همه ی سبزی ها تموم می شد!

همونطوری که تو بازار قدم می زدیم و بستنی می خوردیم

صدای خندم رفت هوا... نیما ادامه داد

-زرنگ بود هم غیبتش رو میکرد هم استفاده!

-تو از زنای اینجوری خوشت میاد؟

کج خندید و چشم هاش رو ریز کرد

-اوم تو هر چی هستی همون سلیقه ی منه

لبمو گاز گرفتم

-داری مخ میزنی؟

بیشتر خندید و سرش رو تکون داد...

رسیدیم به ماشین و راه خونه رو پیش گرفتیم... خداروشکر این مسیر رو بلد بودم
وگرنه نصفه شبی آواره می شدیم!

البته نیما انقدر کشش داد که مامان زنگ زد بهم و آروم حرف زد

-ماهورا کجایی؟

-تو راهیم

-خیلی دیر کردید همه خوابیدن، بی سرو صدا برید طبقه اول بخوابید

-باشه ببخشید

-قربونت برم به تو خوش بگذره انگار جیگر من حال میاد، دخترم نیما پسر خوبی
به حرف بابات و آرشاویر نرو باهاتش مهربون باش و از دستش نده، بابات کل
عمرش رو گذاشت واسه پول درآوردن انقدر داریم که شماها دیگه مثل باباتون
فکرتون پول نباشه و طعم زندگی رو بچشید

-باشه مامانی خیالت راحت شب بخیر

-شب بخیر دخترم براتون لباسم گذاشتم

-ممنون

گوشی رو قطع کردم

-کی بود؟

-مامانم، گفت برید طبقه پایین بخوابید

-کی در رو باز میکنه؟

-اون واحد مال ماست کلیدش همیشه تو گلدون بغلِ درِ
-نیما!

-هیچی نگو تمرکزَم به هم میخوره تصادف می کنیم سرعتَم بالاست

می خواستم نخندم اما از کاراش خندم گرفته بود!

از گوشه چشمش به خندیدن هام نگاه کرد

-کاش پشمک برات بیشتر می گرفتم

-که گولم بزنی؟

-بهت نمیخوره انقدر باهوش باشی!

اداشو در آوردم که لپمو کشید

سرش رو آورد جلو تر

-مامانت تو تیمه منه

-مخالف بود اومدیم اینجا حتما دایی ازت تعریف کرده که نظرش عوض شده،

مامان کلا رو حرف های دایی حساسه، بگه بمیر میمیره، بگه شبه میگه شبه، کلا

داداشم داداشمش از دهنش نمی افته! یه سر میگه داداشم اینو گفت این کار رو

می کنیم!

-پس دایی هم طرف منه

-آره اما پررو نشو

یه لبخند بهم زد و برگشت رفت داخلِ اتاق...

به اجبار لباس هامو عوض کردم، از گوشه ی در طوری که نیما منو نبینه گفتم

-من تو اونیکی اتاق می خوابم

-اونجا تخت داره؟

-آره لباس های راحتیت رو مبل بردار عوض کن

-صبح قبل از من یا بدون من از خونه نرو بیرون

-باشه

-شب بخیر

رفتم داخلِ اون یکی اتاق و در رو بستم...

رو تخت دراز کشیدم و به نیما فکر کردم، هر موقع من بهش احترام میذاشتم و یا حرفش رو گوش میدادم اون باهام مهربون میشد اما اذیتش می کردم سگ می شد! بخاطر همین بهتر بود حداقل تا پایان این مسافرت ها به قول خودش مطیع باشم تا خیلی زود نسخه ش رو بیچم...

با اون همه ذوق و شوقی که داشت چطور تونست انقدر راحت بهم بگه (باشه تو یه اتاق دیگه بخواب) کلا آدم عجیبیه! نه بد نه خیلی خوبه! نه زیاد حرف میزنه! نه جلو کسی کم میاره! البته جلوی خانوادم احترام میذاشت که جوابِ بابام رو نمی داد وگرنه اون قدرام بی زبون نبود!

ولی خب همیشه انکار کرد انقدر با نیما بودن خوش میگذره که قصد کردم بعد از تموم کردن این داستان با نیما به یه ازدواج خوب و تشکیلِ خانواده فکر کنم مثلاً یه خانواده مثلِ خانواده نامزدِ شهاب! پول دار قدرتمند، اونوقت با خیالِ راحت میتونستم به بچه آوردن فکر کنم!

انقدر به آینده فکر کردم که خوابم برد...

نیما

خیلی دلم می خواست اینجا پیشم بمونه اما الان وقتِ اجبار نبود اینطوری بیشتر باعث میشدم ازم فاصله بگیره، اگه خودش می اومد سمتم قطعاً رابطمون با دوام تر می شد.

بازوم رو گذاشتم زیرِ سرمو به سقف نگاه کردم...

فاصله بینمون یه دیوار بود یه ردیف آخر و دو ردیف گچ و سیمان! اما فاصله های زندگیمون از اینجا تا مریخ!

خیلی سعی می کردم خود دار باشم، باهاش بد برخورد نکنم و یا از دستِ باباش کفری نشم! اما واقعا سخت بود انقدر که بعضی وقتا ۲ ساعت قدم میزدم تو خیابون ها که بتونم آرامش جمع کنم واسه ذهنم...

اما انکار نا کردنی بود فاصله ی بینِ منو ماهورا! من واقعا کم بودم واسه دامادِ اون خانواده بودن. شاید حتی اگه خودم جای پدرش بودم دخترم رو به پسری که حتی پدر مادری نداره نمی دادم!

یه آه از دلم ریخته شد بیرون... داشتم بخاطر عشق خودمو له می کردم! داشتم حقیر و کوچیک میشدم تا فقط بتونم واسه یه مدت شده ماهورا رو واسه خودم داشته باشم! واقعا کارم درست بود! پشیمون نمیشدم؟ واسه احساسم چقدر تاوان باید میدادم!؟

یه لبخند نشست رو لبمو چرخیدم سمت دیواری که فاصله بود بینمون...

بیخیال مهم اینه که الان مالِ منه...

صبح طبق عادت ۷ صبح از خواب بیدار شدم و کمی حرکت های کششی انجام دادم تا یکم سر حال تر بشم...

از اتاق اومدم بیرون و آروم درِ اتاق ماهورا رو باز کردم...
پتو رو جمع کرده بود وسط پاهاش و پتو رو بغل کرده بود!
رفتم جلوتر... بی سر رو صدا آروم...
صورتِ خواب آلودشم دوست داشتم

با گوشیم یه عکس ازش انداختم.... آخه از وقتی نامزد کرده بودیم تو هر حالتش ازش عکس مینداختم تا اگه موفق نشدم باعث بشم واقعی انتخابم کنه حداقل چندتا عکس ازش داشته باشم! البته که چندتا نه، این ۲۱۰ امین عکسی بود که ازش گرفته بودم! همشونم مخفی کرده بودم یه وقت نبینتشون
آروم پتو رو از زیر تنش داشتم می کشیدم بیرون که
با صدای زمزمه وار گفت

!-...

خندم گرفت آخه اگه بیدار بود حالت تدافعی می گرفت که من این همه بهش نزدیک بودم

بیشتر خودمو نزدیکش بردم... تا یکم لای چشم هاش باز شد خیلی آروم جاش دادم تو بغلم...

کمی چشم هاش باز شد سرش رو آورد بالا اخم کرد و دوباره چشم هاش رو بست و بی حال و بریده بریده گفت

-شهاب با ذغال ازدواج کردی...

چون بیدار نشد منم سر و صدا نکردم تا بیدار بشه و از فرصت استفاده کردم
کاش تموم نمی شد! خدایا اگه تو همون خدایی هستی که این همه سال منو تنها
ول کردی تو این دنیا و نه حس خانواده داشتن... و نه حتی آرامش رو سهم
نکردی الان باید جبران کنی! خدایا من ازت می خوام، می خوام جبران کنی تموم
روزایی که من هیچی نداشتم تنهایی جنگیدم و سالم موندم.

بعضی وقت ها دلم برای خودم می سوخت! بخاطر تموم حسرت هایی که تو دلم
مونده... بخاطر چیزایی که حقم نشدن و از همه دردناک تر حقارتی که واسه داشتن
دختری که عاشقانه می پرستمش می کشم...

من همچین مردی نبودم! عشق با من چیکار کرد!...

عمیق تر نگاهش کردم... از اون مژهای بلندش تا بینی خوش فرم و لبای کوچیکش
که همیشه یه رژ قرمز روش جا خوش کرده بود...

یه دختر لوس و خودخواه

که اخلاق نداشت و عاشق پول بود! من واقعا چرا دل دادم بهش!

موهایی که رو صورتش بود رو زدم کنار که بینیش رو خاروند و دستش رو گذاشت
روی کتفم!

بس بود! همین نگاه کردن هاش بس بود...

انقدر آروم بودم که منم خوابم برد...

با صدای زنگ در، دوتامون کله هامون از رو بالشت بلند شد و ماهورا آروم گفت

-کیه؟

منم خواب آلود گفتم

-بیخیال بخواب

دوباره سرش رو گذاشت رو بالشت که یهو دوباره سرش اومد بالا

-اینجا کجاست!

منم خواب آلود گفتم

-بهشته

که از جاش پرید

-اینجا چیکار میکنی!؟

چشم هام رو مالیدم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

به اطراف نگاه انداخت و هم زمان صدای پشت سر هم زنگ باعث شد بگه

-من لباسم خوب نیست تو در رو باز کن

سرمو تگون دادم و از اتاق رفتم بیرون...

در رو باز کردم مامان ماهورا بود

-ببخشید خواب بودید انگار!

خودمو جمع و جور کردم

-نه بیدار بودیم صبحتون بخیر
-صبح شما هم بخیر ما صبحونه خوردیم گفتم واسه شما هم بیارم
-ممنون می اومدیم بالا
-راستش ما داریم میریم کوه سنگی ناهارم اونجاییم، شما آماده شدید بیاید اونجا،
ماشین دایی که سویچش دستتون بیاید
-چشم ما زود میایم
-خداحافظ
-خدانگهدار
در رو بستمو با سینی پر رفته سمت آشپزخونه...
گذاشتمش رو میز ناهار خوری ۴ نفره که ماهورا با همون لباس خوشگلش اومد تو
پذیرایی
-کی اومدی پیش من خوابیدی که نفهمیدم!
بهش یه چشمک زدم
-بیا صبحونه بخور
رفت سرویس و بعد از خشک کردن دست و صورتش اومد پشت میز نشست
مات نگاهش می کردم...
-حداقل پاشو یه چایی بذار یا میز رو آماده کن!
-تو سرپایی دیگه!

سرمو تکون دادم و خودم چایی ساز رو زدم...

-یادت رفت من پرنسس؟

خندیدم...

چی بگم به یه دختر ناز پرورده؟! بگم زشته که نشستی من کار می کنم!؟

دوباره یه نگاه انداختم بهش و تا نگاهم کرد سرمو چرخوندم...

-هی هی قایمکی دید میزنی!؟

نشستم سر میز و یه تیکه نون برداشتم

-بخور شیطون نشو

-من شیطونم یا تو!؟ بی اجازه بی خبر اومدی چنبره زدی رو من!؟

-خوب کاری کردم

ادامو در آورد و یه لقمه کوچیک گذاشت تو دهنش...

یه لقمه خودم خوردم و یه لقمه مال اون گرفتم و دستمو بردم سمتش...

-پرنسس لقمه برات گرفتم

اولش انگار دو دل بود بگیره یا نه اما گرفت از دستم

-ممنون

خواست ازش گاز بزنه که چشم هاش جمع شد! دوباره تلاش کرد گاز بزنه نتونست!

لقمه رو آورد بیرون و عمیق نگاهش کردو بعد پر تعجب به من نگاه انداخت

-مگه واسه گاو لقمه گرفتی؟! چه خبره ۳ لایه نون رو پیچیدی دور هم؟! نمی شه حتی گازش زد؟!

خندم گرفت! آخه من واسه اون مثل لقمه های همیشگی خودمو گرفتم! اما انگار دنون اون نمی گیره که گازش بزنه!

-نیما مگه دندونات از آهن که اینجوری غذا می خوری؟! من از اینا بخورم همه ی لمینت هام خراب میشن!

میگم چرا انقدر دندون هاش یه ردیف و سفیده! خدایی ما هیچ زشتی تو این دوره نمونه نداریم فقط پول ندارن!

البته ماهورا خودشم خوشگل بود اما این همه خرجی که مال خودش کرده قطعا رو زیبا تر شدنش تاثیر گذار...

دست دراز کردم لقمه رو ازش گرفتم و خوردم و اون حیرت زده نگاهم می کرد
-دهنیه!

-چرا؟ می ترسی عاشقم بشی؟

صورتش جمع شد

-من عاشق پولم

-همه ی پولام واسه تو

خندید و کف دستش رو آورد بالا

-دستت درد نکنه مچکرم

اون نمی فهمید منم انکار می کردم... اما فقط خدا می دونست چقدر دارم واسه بی تفاوت بودن به ضربه های رو غرورم صبوری می کنم... اندازه اون نداشتم اما از وقتی وارد زندگیم شد ۹۹ درصد درآمد شد واسش... خیلی وقته دلم می خواد به جز سیب زمینی و تخم مرغ چیز دیگه ای بخورم اما دلم نمیداد! میترسم یه وقت ماهورا چیزی بخواد من نتونم براش تهیه کنم!

-فکرت کجا رفت؟

نگاه کردم تو چشم های خوشگلش...

-مامانت گفت ما میریم کوه سنگی شماهم زود بیاید

از جاش بلند شد

-پس من برم یه دوش بگیرم

-باشه

خواست از آشپزخونه بره بیرون که گفتم

-حداقل یه تعارف واسه کمک بزن!

-دو تا ظرف دیگه!

سرمو تکون دادم و اونم رفت...

خوبه حالا من از صدقه سر تنهایی خانه داری یاد گرفتم وگرنه از گشنگی و بی غذایی می مردیم!

اشکال نداره بذار خوش باشه من اندازه جفتمون مقاوم، به این دنیا فرستاده شدم...

هر کدوم یه دوش گرفتیم رفتیم پیش بقیه تو کوه سنگی...

خانواده مادری ماهورا خیلی خوب و مهمون نواز بودن، اون می گفت بردیا مثلِ داییشه، اگه واقعا انقدر خوب بوده باشه عجیب نیست که ماهورا دل و دین و تموم دنیای دخترنش رو به پاش گذاشته باشه!

به هر حال من اون موقع نه بودم و حتی دوششم نداشتم! پس حتی یه ذره هم نباید این قضیه ها باعث بشه درباره ماهورا فکرای بد کنم

کوه سنگی خیلی خوش گذشت انقدر که بعد از مدت ها می تونستم بگم یه خاطر خوب دارم! ماهورا مشغول صحبت با خاله طلا بود و منو آرشامم ازشون جدا شدیم و رفتیم یکم قدم بزنیم...

قد من ازش بلند تر بود اما بی شک اون به شدت از من خوشتیپ تره! شبیه ماهورام بود یکم، اما در کل ماهورا از همشون خوشگل تر بود.

قدم می زدیم که یه صدا رسید به گوشم

-جووون

یه ابروم رفت بالا و نگاه انداختم به طرف صدا...

چشمم افتاد به دو تا دختر با لباس های کوتاه و آرایش های پر رنگ...

آرشام ایستاد و منم از حرکت موندم، آرشام بهشون گفت

-جووون به چی؟

یکی از دخترا گفت

-جووون به دوتا پسرِ جیگر!

داشت به آرشام درخواست چی رو میداد؟! یا خدا اینا کین!

آرشام - دیر اومدی تموم شدم! یکی اومد همه چیمو برداشت برد
آرشام به من اشاره کرد

-سرگرد شهبازی زنگ بزن به منکرات بگو بیان این دوتا خانم رو ببرن که زیاد حرف
میزنن

منم رفتم تو نقشم و از کیفم کارتم رو درآوردم گرفتم جلو چشمشون
-امیرعلی شهبازی هستم همینجا بمونید تا گشت بیاد ببرتون مایه های ننگ
جامعه

دو تا دخترا درجا از جاشون پریدن
آرشام دست هاش رو از هم باز کرد
-نذار فرار کنن

دخترا هول کردن و آرشامو پس زدن و دویدن رفتن!
از خنده دوتامون داشتیم خفه می شدیم که صدای ماهورا ترسوندم
-داشتید چیکار می کردین با اون دخترا!!؟

آرشام خیلی جدی یهو گفت
-شوهرت داشت شماره میداد به دختر مردم بهش گفتم اگه ماهورا ببینه
چشم هام گرد شد
ماهورا اخمو بهم نگاه کرد
-واقعا که

ازمون دور شد رفت که یه نگاه به آرشام کردم که گفت

-ولش کن دوباره از دلش در میاری الان بری دنبالش محل سگم بهت نمیده، پسر خوبی باشی از تجربه های بسیار بسیار زیادم برات کلاس های آموزش فشرده میدارم

یه ابروم رفت بالا و کنارش راه افتادم

-نه این که الان حریف رها هستی! انگار تجربه هات روی اون جواب نمیده!

آرشام عینک آفتابی رو از چشمش برداشت و آروم نزدیک به من گفت

-رها که شبیه بقیه آدمای نیست کلا...

زد رو شونم و ادامه داد

-شمارتو میدادی دیگه

داشت ایستگاه منو می گرفت!

منم آروم گفتم

-تو میدادی چشمشون تو رو گرفته بود

آرشام با یه خنده ای که به زحمت نگهش داشته بود گفت

-بلک لیستم پر شده! دیگه جا ندارم! باید صبر کنم تا با رها دوباره کات کنم، اونا رو

بیارم بیرون اگه وقت داشتم آدمای جدید رو امتحان می کنم، بخدا هنوز ۲۰ نفر در

انتظارن که بهشون زنگ بزنم!

از حرف هاش خندم گرفت

-رهام جز همیناست که اینطوری ازش حساب میبری؟
-رها جز اینا بود من انقدر بدبخت نمی شدم که!
ادای گریه کردن رو درآورد
-خدا ازم انتقام گرفت که اینو گذاشت تو کاسم انتقام تموم دخترایی که اذیتشون کردم و این داره در میاره
خندم، بیشتر شد...
-تا اون جایی که من میدونم تو چسبیدی به اون! ولش کن خب!
لباش کج شد
-نشد و نمیشه
-مگه چقدر دوشش داری؟
-نمیدونم! اما اگه از خونم آزمایش بگیرن بیشتر از خون تو بدنم رها پیدا می کنن!
خندید
-داداش به روز سیاه نشوندتم خونمو گرفته راهم نمیده! می خوام ببرمش ترکیه
مدرک بگیره میگه واسه خودت یه خونه دیگه باید پیدا کنی!
-من باید واست کلاس آموزشی بذارم انگار
8-بار باهات کات کردم اندازه جمعیت یه شهر دخترای مختلف رو داشتم، اما باز برگشتم پیش همین...
چشم هام رو ریز کردم و نگاهش کردم

-همین چی؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت

-همین خانم

-عشق همینه دیگه

دو پهلو پرسید

-مگه تو عاشقی؟

سرمو تگون دادم

-معلوم نیست از غرورهایی که دارم واسه ماهورا سر میبرم!؟

سرش رو انداخت پایین و به قدم هاش نگاه انداخت

-اگه میخوای ماهورا قدرت رو بدونه براش زیاد نباش، براش ازهر چیزی نزن

خندیدم

-پس چطور بهش بفهمونم دوشش دارم؟

-من ۵ تا ۶ ساله با رها آشنا شدم، این همه من خودمو واسش پاره می کردم اما

اون منو حساب نمی کرد! اصلا انگار من هیچی نیستم تو زندگیش! باورت نمیشه

بعد از این همه ابراز محبت من، تازه بهم گفته که منو دوست داره! و من دارم همه

تلاشم رو می کنم یه راهی بچینم که با هم به اوج برسیم

-داستان منو ماهورا اینطوری نیست

-هنوزم برام سوال چرا ماهورا با تو ازدواج کرد وقتی باهات اینطوری رفتار می کنه!؟

بحث رو عوض کردم

-چه راهی داری می چینی؟

-بیخیال

نه اون بحثش رو ادامه داد و نه من...

کمی رفتیم و من بخاطر دل جویی از ماهورا تصمیم گرفتم زودتر از اون برگردم چون اون داشت با رها صحبت می کرد

پا تند کردم سمت ماهورا که روی نیمکت نشسته بود و داشت با خاله حرف می زد...

کنارشون نشستم و خاله گفت

-نیمایان امروز قرار بریم سر خاک بردیا اگر دوست داشتین با ماهورا بیاید

ماهورا زودتر از من جواب داد

-آره حتما

منم گفتم

-خدا رحمتش کنه بله حتما برای فاتحه میایم

خاله طلا غمگین شد

-اون سال هایی که بود با هم می اومدیم اینجا، هر جایی که اون قدم گذاشته رو یادمه

ماهورا بدتر از اون غصه دار گفت

-خاله جاش خوبه اون خیلی پسر خوبی بود

خاله از جاش بلند شد و از ما دور شدتا گریه هاش رو ما نبینیم... ماهورام بغضش رو قورت داد و نگاهش رو انداخت به کفش های اسپورت و مشکی رنگ تو پاهاش کنارش نشستم

-آرشام شوخی کرد من کاری به اون ها نداشتم

-برام مهم نیست

-واسه من مهمه که بدونی جز تو کسی تو چشم هام رنگی نداره، همه سیاه و سفید تو رنگی با کیفیت فول اچ دی!

اخمو نگاهم کرد

-تنهام بذار

-باور کردی حرفمو؟

-گفتم که! اصلا برام مهم نیست

-الان قهری باهام؟

روشو ازم گرفت

-نه

با تعجب گفتم

-روتو اینطوری با قهر ازم می گیری بعد میگی نه!

-پررو رفتی با دخترا داری حرف میزنی!؟

-اول این که آرشام داشت باهاشون حرف می زد به منم گفت جناب سرگرد منم
مجبور شدم کارتم رو نشون بدم تا اونا دست از سرمون بردارن و برن، دوم این که
من اهل این کارا نیستم اگه حرفمو باور نداری از آرشام بپرس

یه نفس عمیق کشید

-به یه شرط می بخشم

-چی؟

-بهم بگی از کی منو دوست داری

لبخند زدم بهش

-هنوز فوضولیت کم نشده پس!

-اصلا نخواستم بگی

جامو رو صندلی خوب کردم

-خب من بعد از این که رفتم دانشگاه افسری کلا تو خوابگاه زندگی می کردم، دیگه
زیاد خونه ی عمو نمی رفتم مگه این که پولی دستم رو می گرفت و می تونستم با
دست پر برم خونشون... دوره ی دانشگاه با تموم سختی هاش خوب بود، توی
ترم آخرم شهاب وارد دانشگاه شد سر یه بحث و یه آدم فروشی من طرف شهاب
رو گرفتم تا حق نشه ولی خب چون طرفش پسر یه فرمانده بود به جز
من کسی جرات نکرد طرف شهاب رو بگیره، این طوری شد که ما با هم آشنا شدیم
و یک ترم رو با هم گذروندیم... من وارد نیروی راهور شدم چون اونجا دردرس
پلیس بودن کمتر بود اما بعد از یه مدت دیدم حوصله سر بره! هیچ پیشرفتی توش
نیست! تصمیم گرفتم جامو عوض کنم و برم تو آگاهی... هنوز یه سال از بودنم تو

اداره آگاهی نگذشته بود که شهاب عضوی از اون اداره شد البته اون علاقه شدید به کارآگاه بودن داشت وبا دستگیری شروع کرد، انقدر فعال و پر جنب و جوش بود که هر پرونده ای میرفت زیر دستش حل می شد البته منم سعی می کردم مثل یه رفیق کمکش کنم... همه چی خوب بود تا این که اون پرونده ی مزخرف اومد زیر دستش! خیلی ها قبل از ما تو این پرونده آسیب دیده بودن ولی شهاب باز ریسک کرد یه روز گوشیش رو داد دست من تا باهاش عکس هایی که دوتایی انداخته بودیم رو ببینم که اتفاقی دستم به ویدئو رقص باله ی تو خورد!

بین یعنی با هر چرخش انگار یه شلاق می خورد به قلبم! نمی تونستم ازت چشم بردارم! تو می رقصیدی من داشتم سخته می کردم...

یه لبخند شیطون اومد رو لبش

-بعله بالرین ها کلا جذاب

منم یه لبخند کج بهش زدم و ادامه دادم...

از ترس این که ببینه و از دستم ناراحت بشه تا اومد سریع قطع کردم، می دونستم که خانواده شهاب چقدر پولدارن و تو چه سطح از ثروتمند های کشور قرار دارن و خیلی چیزای دیگه که وقتی بهت فکر می کردم، باعث می شدن بیشتر و بیشتر از هر داشتنی به نداشتنت فکر کنم، اگه بخوام صادقانه بگم، حتی فکرشم نمی کردم یه روز بتونم تو رو به عنوان نامزد داشته باشم! این واسه من مثل یه رویاست!

سرمو بردم نزدیک تر و عمیق نگاهش کردم

-داشتن کسی که انقدر دوسش دارم! اونوقت تو چطور میتونی فکر کنی من برم دنبال دخترای دیگه!؟

-نیمه واقعا چقدر دوسم داری؟

خندم گرفت از سؤالش

-ماهورا چرا انقدر سخته واست که بفهمی من بی اندازه دوست دارم!؟

-پس اگه دوسم داری بمونیم پیش مامان اینا و ساوه نریم

سرمو تگون دادم

-نه چون خیلی دوست دارم میبرمت اونجا

-من دلم نمیخواه بریم

-فردا صبح حرکت می کنیم با اتوبوس هم میریم

بلند گفت

-نه!

-یکم چیزای جدید تجربه میکنی عوضش

-من از این تجربه ها نمیخوام

-قول میدم بهت خوش بگذره

لباش رو به بالا جمع کرد

-باشه یه بار یه جور دیگه زندگی می کنم

-مرسی

رفتیم پیش بقیه وبعد از ظهرش رفتیم سر خاک بردیا....

ماهورا کنار قبرش نشسته بود و زل زده بود به عکسش رو سنگ...

نگاهش می کرد و اشک بود که از چشم هاش روون بود... انقدر تو خودش بود که متوجه هیچ کسی نمی شد! و من داشتم به شدت به یه سنگ قبر حسادت می کردم... کاش می شد فراموشش کنه و دوباره بتونه به عشق فکر کنه، اون که بر نمی گشت! حداقل تا من زنده عشق منو می دید...

بعد از رفتن از سر خاک ماهورا تا آخر شب حتی یه کلمه حرف از دهنش بیرون نیومد! و منم نخواستم اذیتش کنم، صبح روز بعد حرکت کردیم سمت ساوه...

یه اتوبوس وی آی پی گرفتم تا بیشتر از این اذیت نشه، تا خود ساوه هم دهنش داشت می جنبید و هر چی می خواست می خرید و می خورد اما تا رسیدیم ساوه با اخم گفت

- پدرم در اومد عه چه وضعشه!

حیرت زده نگاهش کردم

- ماهوا!!!

خندید

- شوخی کردم خیلی خوش گذشت

عمو اومد دنبالمون تا از شهر ببرتمون دهات... کنار یه ایستگاه منتظرش بودیم که بالاخره دیدمش...

کنارمون ایستاد و پیاده شد

بعد از کلی احوال پرسی و سوال و جواب سوار شدیم و رفتیم به سمت دهات...

رسیدیم دهات که جلو در واسه ماهورا گوسفند زدن زمین و کلِ محلی ها جمع شده بودن اون رو ببینن و ماهورا از خجالت صورتش گل انداخته بود! بعد از کلی دایره زنی و تبریک و رو بوسی وارد خونه شدیم و ننه یه گردنبند آورد انداخت گردن ماهورا و گفت

-این یادگاری از مادرمه، عروسم لیاقت این هدیه رو نداشت اما تو مثلِ یه گل پاک و زیبایی دوست دارم این رو هدیه بدم به تو چون دختری ندارم و تو برای من مثل دخترِ خودمی

ماهورا با ذوق ننه رو بغل کرد

-واقعا ممنونم از هدیتون قول میدم خیلی خوب ازش مواظبت کنم

-تو فقط مواظب نیمای من باش که با عشق تو یکم سرپا شده

سرش رو انداخت پایین

-بله چشم

رفتیم داخل خونه نشستیم و محمد برامون چایی و میوه و یکم خشک بار آورد

رو به محمد گفتم

-از اینجا رفتی میای با ما بریم؟

-آخه مزاحمتون میشم

-نه بریم یکم حال و هوات عوض بشه عیدا تهران هم خلوت هم هواش تمیز،

خیلی خوش میگذره

-باشه ممنون

-پس واسه دو روز دیگه آماده باش

-چشم

ماهورا ازش پرسید

-بیای تهران کلی با هم میریم بیرون همه جای تهران میریم و خوش می گذرونیم

-ممنون شما خیلی مهربونی

که من یهو خندم ترکید که ماهورا زد رو بازم

-مهربونم دیگه!

-محمد یه بار بهم پول قرض داد آبرو شرف منو برد! سر یه ماه نشده ازم پیش گرفت

ماهورا واسه این که ضایع نباشه گفت

-خب خودش حقوق گرفته بود پول داشت دیگه!

محمد سرش رو تکون داد و از اتاق فرار کرد تا ما رو به دعوا ننداخته، تا تنها شدیم گفت

-بدجنس چرا اینطوری میگی؟! اصلا تقصیر منه که از پس اندازم بخاطر تو استفاده کردم!

خندیدم

-انگار یه تیکه از وجودت رو کنده بودی داده بودی بهم!

روشو با قهر ازم گرفت و با وارد شدن عمو و ننه به احترامشون بلند شدیم و دوباره با هم نشستیم

-عمو و زن عمو کجان؟

-چند روزی رفتن خونه ی خواهرش

من که میدونستم واسه ندیدن منو ماهورا از اینجا رفتن، اما چه کنم وظیفه ی من احترام بود.

دل و جیگر گوسفند رو کباب کردن تا بخوریم اما ماهورا لب نزد! ازش پرسیدم
-چرا!!؟

خیلی غمگین دم گوشم گفت

-چند ساعت پیش با چشم هاش داشت نگاهم می کرد! الان چطور دل و جیگرش رو بخورم!؟

از حرفش خندم گرفته بود! چقدر حساس و احساسی...

هر کی هم بهش زیاد اصرار می کرد عُق می زد و بالاخره همه فهمیدن که مشکل خانم چیه و دیگه بهش اصرار نکردن

چون دیگه هوا رو به تاریکی بود فکر بیرون رفتن رو از سرم انداختم و ترجیه دادم با ماهورا و محمد کمی داخل باغ قدم بزنیم...

رفتم پایین تا به عمو کمک کنم حیاط رو جمع کنه...

وقتی برگشتم متوجه ماهورا شدم که زل زده بود به آسمون پر ستاره...

کنارش ایستادم

-سری قبل هوا ابری بود اما الان زمانِ خوبیه واسه دیدنِ آسمون
-خیلی وقت بود همچین آسمونی رو ندیده بودم! آدمو آروم میکنه! یه حسِ
عجیبی بهم میده
-من اون زمانی که اینجا زندگی می کردم بعضی وقت ها انقدر احساس تنهاییم
شدید بود که با آسمون حرف می زدم!
چشم از آسمون کند و بهم نگاه کرد
-چی بهش می گفتی؟
-می خواستم که دیگه حس تنهایی نداشته باشم، و الان به آرزوم رسیدم
بهم یه لبخند زد... منم لبخند نشستم رو لبم
-به اندازه ی تموم آدمای زندگیم که باید بودن و نبودن تو بسی!
غمگین گفت
-نیمه منو ببخش اما احساس من شبیه تو نیست، میخوام نگم و دلت رو نشکنم
اما دوستم ندارم بهت امید الکی بدم!
-نگران نباش هر موقع منو نخوای میرم، واسه من لحظه به لحظه با ارزشه، نه ماه
و سال...
-چطور میتونی انقدر بی پروا حرف دلت رو بزنی!؟
-دوست ندارم بهت دروغ بگم
پر استرس شد صداش

-منم دوست ندارم بهت دروغ بگم!
یهو دست گذاشت رو چشم هاش و با بغض گفت
-نیمو منو ببخش که هنوز بردیا برام همه چیه، ببخشید که نمیتونم دوست داشته باشم، ببخشید که نمیتونم بهت دروغ بگم دوستت دارم
دست هاش رو از روی چشم هاش برداشتم و عمیق نگاهش کردم
-یک بار دیگه ازت درخواست می کنم، قول بده تا وقتی من هستم برای من باشی
-چه فایده وقتی میدونی آخرش چیه!
-تو کاریت نباشه تا نامزدیم اسمی از دوست نداشتن نیار بذار مثل دو تا آدم معمولی نامزد باشیم، اگه نخواستیم آروم بی دردرس میرم، فقط بذار روزای خوبی رو با هم بگذرونیم آینده مهم نیست
بهم لبخند زد
-اگه تو اینطوری میخوای باشه
دلم می خواست باهاش حرف بزنم... حرف هایی که سال هاست روی نفس هام
تلنبار شدن و سنگینم کردن...
نگاه کردم به آسمون...
-همه میگفتن مرد که گریه نمی کنه! مرد که بهانه نمی گیره! همه تلاش می کردن
حس تو وجودمو بکشن! منو بی حس کنن تا کمتر بفهمم و درک کنم! اما من تو
یه سنی دیگه فهمیدم آدما چطورین ، باید از هیچ کدومشون انتظار نداشته باشی
چون این خودش باعث میشه بیشتر احساس تنهایی کنی. تصمیم گرفته بودم

خودم باشم تنها بدون هیچ کس! تنهایی زخم هام رو بستم... تنهایی گریه کردم و شکستم... اما آخرِ همشون تنها از جام پا شدم. جنگیدم... جنگیدم... تا تونستم تنهایی خودمو کامل تر کنم.

-این خیلی خوبه

-آره اما جنگیدن آدمو فرسوده میکنه! من از پسِ سختی ها تنهایی بر اومدم اما الان دیگه حوصله هیچی رو ندارم جز تکرارِ بودن با تو، دوست دارم هر روز تو تکرار بشی! صبح پا میشم تو رو ببینم، شب چشم هام تو چشم های تو بسته بشه! دوست دارم تو بشی دو تا... ۳ تا! دوست دارم همه چی باشه تو! بی حرف با بغض نگاه کرد تو چشم هام...

-اونطوری نگاهم نکن، من از دست تو ناراحت نمیشم اگه بگذاریم کنار! تو هیچ مسئولیتی در قبال احساس من نداری اینو مطمئن باش بازم بی حرف تو سکوت نگاهم می کرد که با اشتیاق گفتم -بریم یه جای بالاتر و تاریک تر واسه دید زدن ستاره ها؟ اونم با ذوق گفت

-آره خیلی خوبه

دستش رو گرفتم و از پله ها اومدیم پایین و بردمش بالای تپه ای که پاتوق خودم بود...

جز روشنایی مهتاب چیزی اون جا نبود و صدای گرگ ها باعث می شد ماهورا سفت به بازوم بچسبه...

با شیطنت گفتم
-اذیتم کنی میگم بیان بخورنت
سفت تر بهم چسبید
-حتی شوخیشم جالب نیست
از فرصت استفاده کردم بوشش کردم..
-عجب آدم سو استفاده گری هستی! لُپم ساییده شد!
-من که لذت بردم!
دراز کشیدم روی همون سنگ ها و وسط اون همه ستاره زُل زدم به کسی که یه
مدت شده بود همه ی زندگی یه پسر تنها!
من جز ماهورا هیچ کسی رو نداشتم! اون اینو درک نمی کرد اما من همه دل
خوشیم ماهورا بود...
چرخید سمتم و گفت
-دلم می خواد باله برقصم!
-من خیلی بیشتر دلم می خواد که تو باله برقصی
از داخل گوشیش آهنگ دریاچه ی قو رو پلی کرد و شال و مانتوش رو داد به من
و با همون پیراهن یشمی رنگش و شلوار لی روشنش شروع کرد به چرخیدن...
رقصیدن... پریدن...
باور نمی کردم! این باور نکردنی بود که من این جا نشستم و دارم بهش نگاه می
کنم!

دست هاش به سمت بالا و پایین حرکت می کرد و با پاهاش حرکات خیلی قشنگی رو تکرار می کرد...

تا آهنگ تموم شد اون هم وسط حرکتِ رقص که دست هاش رو به بالا بود و یکی از پاهاش خم شده کنار اون یکی پاش، از حرکت ایستاد

با عشق براش دست زد و اومد با شیطنت گفت

-اینو ذخیره کن تو خاطره هات تا یادت نرفته

از جام بلند شدم قدم برداشتم سمتش

-فعلا که خودت رو دارم

اونم دنده عقب داشت می رفت که ایستادم

-خطرناکه اونطوری نرو

خندید و رفت جای قبلیش نشست

-نیما؟ تا الان واقعا با هیچ دختری نبودی؟

-نه

-مگه میشه؟! تو انقدر خوبی چطور میشه که تا الان هیچ دختری تورت نکرده باشه!

کنارش نشستم

-خب وقتی چشمم یکی مثل تو رو گرفته باشه چطور میشه به دخترای دیگه که

پایین تر از تو هستن چشم انداخت!

-با این چرب زبونی ها نمیتونی مُخ منو بزنی ها

-تو فکر کن چرب زبونی اما من میگم صداقت! شاید اگه یه دختر سر تر از تو به چشمم می اومد داستان عوض میشد! شایدم به اینجا با تو نمی رسیدم که انقدر برات جون بدم!

-خب منم به یه چیزی اعتراف کنم؟

نگاه کردم به لبای جمع شدش

-بگو

-تو هم تو تموم پسرای که خواستگارم بودن از همه بهتر بودی

-نه خب برخوردات هم بهتر بود، با هیچ کدوم رابطه ام به این مرحله نرسیده بوده جز تو

-مرسی

سرمو کشیدم عقب که پرسید

-مرسی از چی؟ از این که هنوز مرده ی بردیا رو از زنده های دورم بیشتر دوست دارم؟

-بیخیال دربارش حرف نزن

سکوت شد بینمون... چه میشه کرد جز انکار کردن این واقعیت های مزخرف...

دو روزی که ساوه بودیم خیلی قشنگ بودن! باهاش رفتم رودخونه و کوه و دشت و بیابون...! ممنون دنیای مدرن امروز بودم، چون همه جا ازش عکس گرفتم... انقدر خوش گذشت حتی یه لحظه هم از دست نرفت! ماهورا به همه ی حرف هام گوش میداد و خیلی پایه بود چیزی که اصلا ازش انتظار نداشتم! میگن آدمو باید

تو سفر بشناسی، من ماهورا رو بیشتر و بهتر داشتم می شناختم، پایه باحال و شیطون!

ننه چپ و راست می رفت و قربون صدقه ی ماهورا می رفت، زن عمو بدون گفتن به عمو اومده بود برای دیدن ما و برای ماهورا هم یه انگشتر آورده بود و کلی خوشحال، آرزوی سلامتی و خوش بختی بهمون هدیه داد و زود رفت...

رفتنی هم محمد هم یه ساک بست تا باهامون بیاد تهران...

موقع سوار شدن تو اتوبوس ماهورا منو کشوند برد دمِ دکه و اندازه ی یه لشکر هله هوله خرید و پولشم انداخت گردن منو محمد بنده خدا!

محمد هنوز نمیدونست چقدر اینا پولدارن بخاطر همین فکر می کرد با این کار داره بهش کمک می کنه!

ماهورا موقع سوار شدن و بالا رفتن از پله ها به دیواره ها می خورد چون پلاستیک خوراکی ها اجازه نمیدادن جلوش رو ببینه!

تا خود تهران با محمد خوردن و خندیدن و منه بی نوا رو که از دهنم در اومد میخوام یکم بخوابم رو نشونده بودن پیش یه پیر زنی که هی ر به ر اعلام می کرد واسه سلامتی راننده و مسافرا صلوات!

نه گذاشت بخوابم و نه تونستم کنار ماهورا بشینم و یکم بیشتر باهاش باشم...
آخر خوابم برد...

صدای محمد باعث شد بیدار بشم

-داداش رسیدیم

از جام بلند شدم و ساک ها رو برداشتم و پیاده شدیم...

ماهورا اومد کنارم و گفت

-مامان اینا نیومدن من امشب تو خونه ام تنها باید بمونم!

-دوست ندارم تنها بمونی

-پس با محمد بریم خونه ی من یکم استراحت کنیم

-باشه

یه آژانس گرفتیم و رفتیم خونه ی ماهورا...

دلم می خواست بگم بریم خونه ی من اما اونجا ۳ نفر جا نمیشدن که! بیخیال...

تا رسیدیم خونه ی ماهورا محمد یه یالله بلند گفت و وارد خونه شد که ما به زحمت خنده هامون رو جمع کردیم... محمد وقتی فهمید این خونه مال خود ماهوراست همین طور پشم هاش فر خورد رفت بالا! اون شب هم خونه ی ماهورا خیلی خوش گذشت

کاش راه ها بسته بشه یه یک ماهی خانوادش نیان و اینجا همینطوری تنها گیرش بیارم...

روز بعد خانوادش از مشهد اومدن و من اول رفتم محمد رو گذاشتم خونه ی خودم و بعد ماشین رو برداشتم و ماهورا رو بردم خونشون...

فاصله گرفتن ازش خیلی سخت بود حتی دلم نمی خواست اینجا بذارمش و برم! چی میشد جاش زیر سقف خونه ی من بود؟

مسافرت کانادا هم کنسل شده بود چون قرار شد خانواده عمش بیان ایران و این خوب بود چون بیشتر میتونستم ماهورا رو ببینم...

برگشتم پیش محمد و چند تا برنامه مسیریابی تو گوشیم براش ریختم و جیبش رو پر پول کردم و گوشی ساده ی خودمو گذاشتم تو جیبم

زدم رو شونش

-هرجا خواستی برو و بگرد و اگه مشکل برات پیش اومد یا زنگ بزن به دفترم و یا گوشیم

-دستت درد نکنه ممنون

-دلم میخواد خوش بگذره بهتا

خندید

-دلم میخواد با شما و زن داداش برم بیرون

-زن داداشت که فراری اما چشم جور میکنم شبا با هم بریم بیرون

محمد با تردید صدام زد

-داداش؟

-جان؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

-آره

-زن داداش خونه ات رو دیده؟

کج لبخند زدم

-نه داداش اینجارو ببینه که کلا ازم نا امید میشه!

خندم بیشتر شد

-همون رخشم بسه براش

-ماشین داره خودش؟

-خودش ۲۰۶ داره داداش هاش بنز و بی ام و دارن و باباشون هم پورشه

دهن باز نگاهم می کرد

-چرا پس زن داداش ۲۰۶ داره؟

همون جور که جورابمو از پام در می آوردم جوابش رو دادم

-انقدر که دست فرمونش گنده! ماشین میدی بهش جنازه تحویل میده! فعلا که

این ۲۰۶ خوب زیر دستش جواب داده

-خوش به حالت کاش منم زنم انقدر پولدار می شد

تلخ با همون لبخند خشک شده نگاهش کردم

-نه داداش خوب نیست، آدم زنش باید یا اندازه خودش باشه یا حداقل یکم پایین

تر، اینطوری زندگی بهتر میشه

-خب تو چرا همچین دختری انتخاب کردی؟

نگاهش کردم...

-اگه یه روز معنی عشق رو فهمیدی جوابت رو می گیری

-ای بابا عشق چیه!

زدم رو شونش

-بذار حالا ۱۸ سالت بشه بعد

خندید و منم سرمو تکون دادم...

دو سه روز بعد ماهورا گفت که عمه اش اومد ومنو محمد رو هم برای شام دعوت کرد...

اول برای محمد یه دست لباس خوب گرفتم و با هم رفتیم موهامون رو سشوار کشیدیم تا کاملا خوب به نظر بیایم بالاخره اولین دیدار بود

محمد که از این رو به اون رو شده بود منم که با اون کت شلوار خوشگلی که مادر زن بهم هدیه داده بود جذاب و خفن شده بودم.

با ماهورا هماهنگ کرده بودم رسیدیم در پارکینگ رو بزنه ماشین رو بیرم داخل...

جلو در پارکینگ ایستادم تا کاملا در باز بشه که محمد همینطور مات داشت به ماشین های پارک شده ی داخل پارکینگ نگاه می کرد

-اینجا همش مال یه خانوادس

-هی ممد آبرومو نبری ها خیلی باکلاس رفتار کن و سعی کن زیاد نخوری

آب دهنش رو قورت داد

-چشم

پارک کردم کنار پورشه ی باباه که محمد همون لحظه ی اول یه سلفی گرفت و رفت!

با خنده رفتم سمتِ آسانسور و طبقه اول رو زدم... سوار آسانسور که شد با دیدن اون زرق و برق در و دیوارش باز وسوسه شد و یه عکس دیگه انداخت! یاد قبلنای خودم افتادم... کلا محمد خیلی شبیه من بود فقط امیدوارم مثل من دل نده به گنده تر از خودش...

تا در آسانسور داخل سالن باز شد محمد خشکش زد! فکر کنم برگرده دهات دیگه کلا کرک و پرش ریخته باشه!

وارد سالن شدیم و با افراد داخل سالن شروع کردیم به احوال پرسی...

از بابای خشکِ ماهورا تا عمه ی مهربون و خوش روش خیلی فاصله بود! انگار نه انگار که اینا خواهر و برادرن! یه دختر خیلی مو قشنگ داشتن که فرفری موهاش پر شده بود روی شونه هاش و خوشگل ترش کرده بود. حدودا میخورد ۱۵ سال رو داشته باشه ولی زیاد خوب نمیتونست فارسی حرف بزنه...

شهاب هم کنار نامزد محجبه و خندونش نشسته بود و حتی یک بار هم نگاهش از رو من رد نشد! ماهورا گفته بود این ازدواج اجباری بوده اما احساس میکنم خانومش خیلی خوب و با وقار، کم کم رابطشون بهتر میشه، چون دختره با عشق برای شهاب میوه پوست می کند و پدر ماهورا هی نازش رو می کشید و می گفت عروس گلم، عروس خوشگلم!! خدایی دومی بهش نمی اومد!

صدای آرشام دم گوشم که رو مبل کناریم نشسته بود باعث شد حواسم پرت بشه

-خانمم رو میارم دهن همه باز بمونه

-صد در صد

و در آخر ماهورا خانم خوشگل من که با اون لباس های فیروزه ای رنگ همه هوش و حواسمو برده بود...

محمد که کلا حرف نمیزد مگه با آرشام و یا آرشاویر...

هیچی هم نمیخورد تا یه وقت ضایع نباشه

سر میز شام دور هم نشستیم و باباش شروع کرد... عروسم چه میزی چیده! عروسم چه دست پختی داره... از هر انگشتش یه هنر میباره...

هعی... آدما تا پول دارن قدرت دارن همه می خوانشون اما اگه مثل من بی کس باشن باید یه گوشه بی صدا بشینن و چیزی نگن...

بعد از مهمونی منو محمد برگشتیم خونه...

محمد هی از چیزایی که دیده بود حرف میزد... منم تو سکوت نگاهش می کردم و فکرهای خودم رو دوره می کردم...

باید یه درآمد دیگه داشته باشم حقوق سرگردی کفاف خرج ماهورارو نمی داد...

از فردای اون روز شروع کردم دنبال کار گشتن... آخر به این نتیجه رسیدم با شرایط من فقط نگهبانی ۱۲ ساعته جواب میداد

یه جای خوب پیدا کردم... ۷ شب تا ۷ صبح!

وقتی گفتم پلیسم بیشتر ازم استقبال کرد ازم برای دادن این شغل بهم...

به ماهورا نگفتم که قراره از هفته ی جدید این شغل رو هم داشته باشم اما یه روز قبل

از شروع کارم محمد رو فرستادم رفت شهرستان...

ماهورا بهم زنگ نمیزد منم سعی می کردم زیاد بهش زنگ نزنم تا مزاحم خوش گذرونی های عیدش نباشم، خب بالاخره اونم خوش گذرونی های خودش رو داشت

اولین شبِ نگهبانی حتی لحظه ای پلک رو هم نذاشتم! شب دوم... سوم... کم کم داشتم عادت می کردم...

جمعه شد و صبح به ماهورا زنگ زدم که باهاش برم بیرون و اون هم قبول کرد چون حقوق نگهبانی روزانه بود پول تو دستم بیشتر شده بود و میتونستم جاهای بهتری بیرمش... جاهایی که میدونستم اون بیشتر می پسندد... کنارش که بودم انگار دنیا برام از یه زاویه دیگه بود! یه زاویه ای که پر از عشق و آرامش به نظر می اومد

همه چی خوب بود و من با تموم توان در حال تلاش بودم برای بیشتر کردن درآمد...

ماهورا هم زیاد باهام خوب نبود اما رفتارش بدم نبود! چون میدونست من چقدر دوسش دارم بیشتر وقت ها بخاطر احساس من کوتاه می اومد...

ماهورا

صحبت های بابا و آرشام داشت بالا می گرفت و من رو مبل نشسته بودم و سرم تو گوشی بود

بابا-چه خبره ۱ ماه میخوای ول کنی بری!؟

-خب پدر من دارم اونور کارای شرکت تو ترکیه رو انجام میدم دیگه!

-اصلا واسه چی میخوای بری این رو بگو؟

-یه کارایی دارم باید انجام بدم

-آرشام باز چه غلطی داری میکنی؟

-هیچی بابا هیچی

-دارم رابطه ام رو با وزیر بهتر می کنم دخترش رو برای یکتون بگیرم

آرشام مثل بمب ترکید و اخمو گفت

-بابا ما نخوایم شما واسمون زن بگیری باید کیو ببینیم؟ حق انحصاری چرم رو گرفتین بس نیست؟ حالا میخوای بچتون رو بدین چی بگیرین؟

-چرا چرت میگی؟ مطهره به این خوبی! شهاب باید از خداشم باشه که با همچین خانواده ای وصلت کرده!

-نه پدر جان اون از خداش نیست شما بیشتر از خداتونه

آرشام روشو گرفت و تند رفت سمت آسانسور تا بحث با بابا بیخ پیدا نکنه!

بابا با کلافگی شروع کرد با خودش حرف زدن

-هیچ کدومشون عقل ندارن! فکر کردن از عشق و عاشقی چیزی در میادا! من دارم خودمو میکشم بندشون کنم جاهای خوب اینا اما لیاقتش رو ندارن!

مامان اومد سمتش

-چرا اجبار میکنی بهشون؟ بذار خودشون انتخاب کنن

-خودشون انتخاب کنن که میشه مثل دخترت! روم نمیشه بگم دامادم کیه!

اخم هام رفت تو هم و از جام بلند شدم

-بابا مشکل تو اینه که نیما فقط پول نداره؟

-نیما چی داره که پول داشته باشه!؟

عصبی جوابش رو دادم

-نیما فهم داره شعور داره که جلوی تحقیر های شما همیشه سکوت میکنه اما شما هنوز اینو نمی دونید که معیار سنجش آدمای پول و مقام نیست!

-ماهورا!

صدای شماتتگر مامان باعث شد با یه بیخشید سالن رو ترک کنم برم تو اتاقم و متکا رو بذارم روی صورتم...

مطهره بس نبود حالا می خواست یکی دیگه از بچه هارم مجبور به ازدواج کنه!

حالا من واسه چی بخاطر نیما تو روی بابا وایسادم!؟ عه

گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم که صدای خواب آلودش پیچید تو گوشم...

-بله

-تنبل الان مگه وقت خوابه!؟

-شب درست نخوابیدم

-چرا؟ به من فکر می کردی؟

-نه داشتم واسه تو جون می کندم

طلب کار گفتم

-منم واسه خاطر تو توی روی بابام وایسام
-لطف کردی، کار داشتی زنگ زدی؟
-نه فقط خواستم بهت بگم بخاطرت دعوا کردم
صدای خندش خورد به گوشم
-خب؟ نکنه منتظری پولش رو بدم؟
-نه حداقل امشب ببرم شهر بازی اعصاب خوردیم کم بشه
-شبا نمیتونم جایی ببرم
-چی شبا لولو هست؟
-فردا ساعت ۴ میام دنبالت هر جا دلت بخواد می برمت
-نه من الان میخوام
-قربونت برم الان شرایطش رو ندارم!
با بد اخلاقی گفتم
-همش الکیه حرف های عاشقانه
گوشی رو قطع کردم و چشم هام رو بستم...
دوشش نداشتم اما بهم بی محلی می کرد یا ردم می کرد انگار اسید میریختن رو
دلما!
بیخیال بهتر زیاد بهش فکر نکنم
زنگ زدم به میترا که باهاش برم بیرون...

بعد از چند ساعت گشت و گذار و خرید داخل پاساژ، چشمم افتاد به یه ساعتِ مردونه ی خیلی خفن! دلم خواست واسه نیما بخرمش، ساعت داخل دستش فیک بود و دوست نداشتم کسی تو دستش ببینتش

قیمتش ۱۰ تومن بود یکم بالا به نظرم اومد اما خریدمش...

نیما دوست داشتنی بود با تموم اذیت کردناش بازم آخر یه جور ی رفتار می کرد که از دستش ناراحت نمی شدم! بهتر بگم جذابیت یه چیز مادر زادی بود تو این بشر! حتی چند تا از دوست هام رو به چشم دیدم که داشتن سرپا سرپا می خوردنش! خوبه دوسش ندارم وگرنه باید بخاطرش قید همه دوست هام رو میزدم چون اصلا این وضعیت رو دوست نداشتم!

آخر وقت برگشتم خونه و زود خوابیدم تا واسه کلاس های باله فردا سر حال باشم... روز بعد وسط کلاس گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی شهاب از بچه ها فاصله گرفتم

-سلام جانم داداش؟

-سلام ماهورا جان ببخشید وسط کلاست بهت زنگ زدم

-فدای سرت

-راستش یه مشکلی پیش اومده

-چیشده!!؟

-نترس چیز زیاد بزرگی نیست یه سوال داشتم

-بگو جون به لبم کردی!

-مطهره رو ناراحت کردم الان جواب تماس هام رو نمیده!

-چطوری ناراحتش کردی؟

-یهو از دهنم پرید که اون انتخاب خودم نبوده، اونم گفت دوران نامزدی فرصتیه واسه فهمیدن اشتباهات بهتره تموم کنیم چون یه احساس یه طرفه زندگی رو سرپا نمیکنه!

-اون دوستت داره؟

-آره منم دارم کم کم باهاش کنار میام یعنی اخلاقش خیلی خوبه! خیلی هنرمنده! همیشه هم بهم لبخند میزنه و همه ی استرس های کارم از یادم میره!

-بنده خدا، بابا بفهمه ناراحتش کردی و میخواید نامزدی رو به هم بزنیند می کشتت!

-توروخدا یه راهکار بده از دلش در بیارم؟

-تو واقعا میخوایش واسه ازدواج؟

-قبلا دودل بودم اما الان احساس می کنم به معیارهای من نزدیکه

-پس تو اولین فرصت برو یه دسته گل و یه تیکه طلا با یه جعبه بزرگ کاکائو و شیرینی بخر ببر براش

-جعبه شیرینی چقدر باید بزرگ باشه؟

خندیدم

-اندازه ای که اون متوجه گه خوردنت به اندازه کافی بشه

خندید

-اوکی فهمیدم

یادم افتاد شهاب کلا سلیقه ی مزخرفی داره!

-میخواوی بعد از کلاس خودم برم برات بخرم؟

-این کارو بکنی که ممنونت میشم چون من زیاد وارد نیستم

-باشه عزیزم من میخرمشون برات آماده می کنم

-ممنون بیشتر از این مزاحمت نمیشم

-بای

گوشی رو قطع کردم و بعد از اتمام کلاس هام تصمیم گرفتم برم دنبال کارای شهاب

که نیما بهم زنگ زد و جواب دادم

-بله؟

-سلام خانوم بالرین کلاست تموم شد؟

-آره

-پیام دنبالت؟

-نه کار دارم

-چی؟

-شهاب مطهره رو ناراحت کرده گفت براش یکم وسایل بخرم بیره از دلش در بیاره

تا بابا نفهمیده

-کمک میخوای؟

مکث کردم، باهاش بیشتر خوش می گذره

-آره کجایی پیام دنبالت؟

-میام بلوار کشاورز بیا اونجا

-باشه نیم ساعت دیگه اونجام

گوشی رو قطع کردم و مسیر رو عوض کردم سمتش...

الان نزدیک ۱ ماه ما نامزدیم اما هنوز خونش رو ندیده بودم! هر بار هم یه جور می پیچوند تا نشونم نده!

رسیدم داخل بلوار کشاورز و وسط های بلوار دیدمش و نگه داشتم و بوق زدم
براش...

اومد و سوار شد و راه افتادم...

-سلام خسته نباشی

-سلام پرنسس خانم؟ یه جوری بوق زدی یکی نمیدونست فکر می کرد می خوامی
بلندم کنی!

خندم گرفت از حرفش و نگاه کردم به جلو تا حواسم پرت نشه

-حالا شهاب چیکار کرده؟

-از دهنش پریده که من تو رو خودم انتخاب نکردم

-خب راستش رو گفته!

-همیشه که صداقت جواب نمیده!

-کاش تو هم از این قانون پیروی می کردی و بعضی وقتا الکی هم شده می گفتی دوستت دارم؟

-نخیر من به آدم هایی که دوششون دارم دروغ نمیگم!

چشم هاش گرد شد

-یعنی دوسم داری؟

-نه

-پس چرا بهم دروغ نمیگی؟

چی گفتم اصلا!

-بیخیال بریم خرید کنیم

-اول چی بخریم؟

-یه جعبه کاکائو و شکلات و یه جفت گوشواره تا شهاب مجبور بشه بره نزدیک تا بندازه تو گوشش و یه دست گل

-چه قدر تو میدونی!

-آره به شهاب حتما تاکید می کنم خودش ببندد

خندید که منم خندیدم

-یادم باشه برات گوشواره بخرم به یه بوسه می ارزه

با چشم های ریز شد و یه لبخند که هر موقع باهاش بودم ناخودآگاه رو لبم می نشست نگاهش کردم...

-تو که خلاق تری واسه این کار!

-هنوزم یادم نرفته که سهم بستنیت رو چطور از رو صورتتم برداشتی! پررو!

-خوب کاری کردم تا تو باشی حق منو نخوری

کنار شیرینی فروشی نگه داشتم و دوتایی رفتیم داخل مغازه...

اول چیزایی که خودم دوست داشتم رو برداشتم بعد رفتم واسه مطهره خانوم خرید کنم...

تا خواستم کارت بکشم پیام انتقال وجه اومد! و پشت بندش شهاب زنگ زد و گفت که هر چی لازمه بگیر

خریده‌های خودمم از پول شهاب کشیدم و نذاشتم نیما پولشون رو بده تازه از پولای شهاب واسه خودمون پیتزا هم خریدم و خوردیم و کلی سر خاطرات خنده دار شهاب و نیما خندیدیم...

اما آخرش دلم گرفت...آخه من گند زده بودم به این رابطه ی قشنگ! و وقتی نیما گفت شهاب تنها رفیق صمیمیش بود که باهاش خوش می گذشت بیشتر حالم بد شد...

ساعت نزدیکای ۷ شب شد که نیما خداحافظی کرد و رفت! هر چقدر پرسیدم چرا؟! جواب نداد! آخه اون هی دنبال بهانه بود با هم باشیم الان چرا منو داره می پیچونه!!؟ نکنه یه جا دیگه سرش گرمه؟

بیخیال...

با شهاب تو خونش قرار گذاشتم و هدیه ها رو دادم بهش و تاکید کردم به کارهایی که باید انجام می داد...

یه دست لباس خوشگل براش انتخاب کردم و موهاش رو خودم سشوار کشیدم و راهیش کردم بره واسه دست بوسی...

خیلی استرس داشت! با این که اجبار بود اما احساس می کنم شهاب داشت بهش علاقمند می شد! با این که مطهره اصلا خوشگل نبود و حتی کمی هم چاق به نظر می رسید! عوضش اخلاق و رفتارش عالی بود! خدا بخیر کنه این دخترِ وزیری که پیدا کرده تا قالب کنه به آرشام یا آرشاویر!

آرشام که داشت برنامه هاش رو با رها اوکی می کرد و من شک نداشتم جز رها با هیچ کس دیگه ای نمی تونست زندگیش رو شروع کنه!
وگرنه تا الان با این حجم از دوست دختر قطعا دیگه رها این همه وقت تو زندگیش نمیومند!

فکر نکنم بابا حریف آرشاویر بشه!

چند روز از دیدارم با نیما گذشته بود و اون اصرار کرد که بریم بیرون و منم قبول کردم

چون بابا باهاش خوب رفتار نمی کرد زیاد خونه ی ما نمی اومد مخصوصا که بابا همش می پرسید برنامتون چیه؟ همیشه که اینطوری بمونید! خیلی گیر میداد!

در حال خوردن یه لواشک ۱ متری بودم جلو تلویزیون و دیدن سریال مورد علاقم...

آرشام اومد کنارم نشست و گفت

1- ماه نیستم دلم برات تنگ میشه

چرخیدم سمتش و گفتم

-واسه چی داری میری؟

-فعلا گفتنی نیست

-رها هنوز تو خونه ی تو زندگی می کنه؟

-فعلا هیچی نپرس فقط اومدم خداحافظی کنم ازت

بغلش کردم و سرمو فشار دادم رو شونش

-خیلی مواظب خودت باش

-تو هم انقدر نیما رو اذیت نکن پسرِ خوبیه ، چیزی که تو اصلا بهش احتیاج نداری پول، پس نیما رو بی ارزش نکن

ازم فاصله گرفت و رفت و حتی اجازه نداد جوابش رو بدم!

روزا پشتِ سرِ هم می گذشت و الان ۳ ماه از نامزدیِ منو نیما گذشته و دو هفته دیگه عروسی شهاب و مطهره بود

بابای مطهره گفت که خونه ی شهاب واسه دخترش کمه و خودش یه پنتهوس بهشون کادوی ازدواج داد و شهاب قرار شد فقط ۶ تیکه از وسایل رو بخره! یعنی همیشه گفت شهاب افتاده بود تو دیگِ عسل! انقدر دوشش داشتن خانواده ی زنش که شهاب جان از دهنشون نمی افتاد! وقتی همه متوجه شدیم که شهاب هم مطهره رو دوست داره بابا همچین با افتخار می گفت (دیدی حرف باباتون رو گوش بدین زندگیتون بهتر میشه)

مخصوصا به من! البته هنوز داستانِ رها رو نمیدونه وگرنه آرشام رو از ۴ میخ آویزون می کرد! مخصوصا که آرشام رو از بقیه بیشتر دوست داشت...

با نیما می رفتیم خرید واسه عروسی... خیلی خوش می گذشت چون اون خیلی حرف های بامزه و قشنگی میزد! هر بار که لباس پرو می کردم میرفت باز ترین لباس رو انتخاب می کرد اما موقع خرید بسته ترین رو بر میداشت!

البته چند روز بعد از عروسی شهاب قرار بود نامزدی رو تموم کنم پس نباید زیاد درگیرش می شدم...

با مامان در حال برنامه ریزی واسه عروسی بودیم که بابا و آرشام ناراحت وارد شدن...

مامان پرید سمتشون تا بفهمه چه خبره

آرشام آروم گفت

-ماشینم رو بردن

بابا هم با ناراحتی گفت

-سویچ رو گذاشتی رو ماشین و رفته مغازه آقا!

مامان آرشام رو بغل کرد

-اشکال نداره پسرم یکی دیگه میخوری

بابا با طعنه ادامه داد

-تازه یه وام ۲۰۰ میلیونی برداشته از شرکت! معلوم نیست داره چیکار میکنه!

آرشام سرش رو انداخت پایین

-من واقعا متاسفم

بابا صداش بلندتر شد

1- ماه ول کردی رفتی ترکیه! وام گرفتی! ماشینم که از دست دادی!

-وام گرفتم قسطش رو میدم

مامان دخالت کرد

-حالا بیاید بشینید، رفته که رفته غصه نداره که!

من آرشام رو می شناختم وقتی ناراحت بود چهرش اینطوری نمی شد! احساس می کنم داستان یه چیز دیگه بود...

آرشام

دو هفته ی دیگه عروسی شهاب بود رها که مونده ترکیه واسه اتمام مدرکش، نوا هم که با پرستارش تنها مونده تو خونه ی من! ترس این که یه وقت بابا سر در بیاره دارم چیکار می کنم باعث می شد شبا خوابم نبره! او یا حتی در نیومدن نقشه هام!

چند روز قبل رفتم دیدن چند تا سالن تا واسه رها اجاره کنم... همه جور قیمت بود... همه مدلی و هر جای تهران... از بالا تا پایین... اما من چشمم قشنگ ترینش رو گرفته بود! البته خودمم دوست داشتم سالن رها تو بهترین جا باشه، می خوام بهترین فرصت هارو بهش بدم که بتونه بهترین از آب در بیاد، اگرم در نیومد حداقل میدونم که من همه جوره پاش وایسادم و بهترین شرایط رو براش ساختم!

این باعث میشه کمتر احساس پشیمونی کنم.

پشت میز کارم تو طبقه دوم نشسته بودم حساب کتاب میکردم... خیلی پول کم داشتم! خیلی!

هزینه پرستار نوا یه طرف، هزینه مدرک گرفتن رها یه طرف! سالنم که هیچ! همش داشتم خرج می کردم دیگه تو حسابم پولی نمونده بود! تکیه دادم به صندلی و دستم رو گذاشتم روی چشمم... راه پر دردسری برای زندگیم انتخاب کرده بودم.

واقعا ارزششو داشت؟ قطعاً داشت!

انقدر فکر و خیال کردم که آخر تصمیم گرفتم با همون ست اسپورت خونگیم از خونه بزنم بیرون...

یکم پیاده روی حالمو بهتر می کرد، رها اون سر دنیا داشت با پشتوانه ی من مدرک می گرفت، من خودم خواستم، خودم فرستادمش تو این راه، پس باید تا آخر پاش می موندم و پشتش رو خالی نمی کردم...

حداقل واسه رهن اونجا ۵۰۰ تا کم داشتم! و با اجاره چند تومانی شرایط سخت تر هم می شد!

هی می خواستم یه جای دیگه رو اجاره کنم یه جای پایین تر که ارزون تر بیفته اما نمیتونستم! چون دلم می خواست بهترین جارو برای کارش انتخاب کنم نشستم روی نیمکت پارک و چشم دوختم به سنگ فرش های زیر پام...

شهاب یه ازدواجی کرد که آینده ی خودش و بچه هاش تضمین شده الان رها بیاد با مطهره مقایسه میشد و این خیلی بد بود! اگه بابا مثل نیما باهاش رفتار کنه چی؟! یا مامان نخواد باهاش خوب باشه؟ یا مطهره بخواد کوچیکش کنه!

سرمو تکون دادم به چپ و راست... نه اینطوری همیشه

واسه این که آروم بشم، داخلِ واتساپ تماس گرفتم باهاش... وقتی ارتباط وصل شد صورت خوشگلش رو دیدم انگار آروم تر شدم!

-خانم خانم ها استاد گرامی

صدای خنده هاش که پیچید تو گوشم حالم خیلی بهتر شد - چطوری؟ کجایی؟

گوشی رو چرخوندم و پارک رو بهش نشون دادم...

اومدم یکم پیاده روی

چشماش ریز شد

-چی فکرت رو خراب کرده؟ تو بی دلیل پرسه نمیزی تو خیابونا!

-دارم دنبال سالن میگردم برات

صداش آروم تر شد

-ببخشید که در دسر برات درست می کنم

-به جای ببخشید کارت رو یاد بگیر شروع کردی بترکونی

-آرشام بهت قول میدم ناامیدت نمیکنم

-میدونم عزیزم من به تو ایمان دارم

-عروسی شهاب کیه؟

-دو هفته دیگه

-خوشبخت بشن

-ممنون

-تو هم ازدواج کن، من قول میدم همه سفته ها رو پاس کنم سرم رو به بالا و
پایین تکون دادم

-برنامه هایی دارم، البته بعد از کارای تو
صورتش غمگین شد

-من واسه خوشبختی تو همیشه دعاگوی خدام، تو خیلی بهم محبت کردی من
زندگیم رو مدیون توام، و میدونم با هر کی ازدواج کنی خوشبخت ترینه
-باید با کسی ازدواج کنم که کمتر از زن شهاب نباشه!

بیشتر صورتش غمگین شد

-آره باید با یکی که موقعیت مالیش با تو میسازه ازدواج کنی - چرا صدات وا
رفت؟

هول کرد و بحث رو عوض کرد

-نوا چگونه؟

-عالی پرستارش یه خانم جوونه که بتونه کمکش کنه تو درس هاش، اینطوری که
خودش می گفت تو این ماه پیشرفت تحصیلی داشته!

-ممنونم ازت بخاطر همه چی

یکم فکر کرد و دوباره پرسید...

-این همه پول از کجا میاری؟

-چند سال دارم کار می کنم! تو نگران پولش نباش

-همشو بهت برمیکردونم شاید دیر بشه اما حرفم دروغ نمیشه

با اومدن پیام جریمه ی ماشین حواسم پرت شد

-رها جان کار نداری؟

-نه مرسی که زنگ زدی دلم واسه تنگ شده بود

-من بیشتر

قطع کردم و پیام جریمه رو دیدم...

با این محدودیت سرعت مسخرمون کردن! چرا باید انقدر کم برونم!؟

یهو یه فکری اومد تو ذهنم! ...

آره تنها راه بود و بهترین گزینه!

زنگ زدم به رفیقم که نمایندگه ماشین داشت و آمار قیمت ماشین رو گرفتم... با

قیمتی که داد تموم مشکلات حل میشدن!

یه وقت ازش گرفتم تا برم برای فروش ماشین...

روز بعد همه مدارک ماشین رو با خودم برداشتم و رفتم پیشش...خودش واسه

نمایشگاهش ماشینم رو خرید، گفت تو این هفته پول میزنه به حسابم

ازش خواستم که به کسی نگه ماشینم رو بهش فروختم، چون میشناختمش

میدونستم که آدم رازداری زیاد تکرار نکردم بهش...

پیاده بدون ماشین از مغازه اومدم بیرون ایستادم کنار جاده...خیلی وقت بود با

تاکسی جایی نرفته بودم دستمو بلند کردم برای یه تاکسی، ببین کارمون به کجا

رسیده! تو دلم گفتم (فدای یه تار موش) تا کسی ایستاد و نشستم کنار یه مرد سن و سال داری که سیبیل پری داشت و وسط سرش کچل بود.

اخم هاش تو هم بود و انگار خیلی خسته بود!

چند متر پایین تر دوباره تا کسی ایستاد و یه مرد چاق اومد کنارم نشست

نمیدونم از سر کار اومده بود که کلا به رعایت بهداشت علاقه نداشت چون بوی عرق بدی می داد! داشتم بالا می آوردم!

هنوز به این شرایط عادت نکرده بودم که راننده شروع کرد به روشن کردن سیگارش دیگه واقعا داشتم حالت تهوع می گرفتم!

به زحمت تونستم تا یه جایی نزدیک شرکت تحمل کنم بعدش کرایه رو حساب کردم و از اون ماشین فرار کردم و مسافت باقی مونده رو پیاده طی کردم... واسه بهتر جواب دادن نقش رفتم تو جلد ناراحتی و عصبی بودن وارد شرکت شدم...

دفتر بابا توی دفتر قبلی آقاجون بود که تو طبقه ۲۰ برج قرار داشت...

با ناراحتی وارد دفتر کار بابا شدم و با هول و ولا گفتم

ماشینمو بردن!

بابا سرش رو از برگه کشید بیرون و گفت

-چی؟

-در ماشینم رو یه لحظه باز گذاشتم تا برم مغازه برگردم وقتی اومدم دیدم ماشین نیست!

-کجا این اتفاق افتاد؟! بچه تو هنوز یاد نگرفتی چه جوری باید رفتار کنی!؟

-فقط یه لحظه کار داشتم فکر نمی‌کردم بخواد یه نفر ماشین رو روشن کنه و بره

-به پلیس خبر دادی؟

-نه هنوز

-آرشام واقعا از تو بعیده!

کلافه دست کشیدم به صورتم

-نمیدونم چرا اینطوری شد!

-خسته نباشی ماشینتو تازه عوض کرده بودی

دست کشیدم رو موهام

-کلید ماشین رو بده برم اداره پلیس واسه کارهایش

سویچ رو پرت کرد سمتم

-زود خبر بده شاید گیرش بیارن

-باشه

از دفتر زدم بیرون و اول رفتم بنگاه واسه قولنامه سالن... پول تو حساب می‌موند

احتمال داشت بابا بفهمه

بعد از قولنامه نویسی برگشتم شرکت تا با بابا بریم خونه... تو پارکینگ منتظرش

بودم که بلاخره اومد، ناراحت بود و عصبی... از شرکت تا خود خونه غرزد و هی

تکرار می‌کرد و می‌گفت: تو بی مسئولیتی! این همه وام گرفتی! حالا ماشینتو گم

کردی؟! منم هیچ جوابی بهش نمی‌دادم، یعنی حرفی نداشتم! همه چی رو واسه

رها داشتم فدا می‌کردم...

ماشینِ بابا بنز بود از خیلی وقت پیش دارتش، اندازه ما سن داشت، اما چون دوشش داشت هیچ رقم نمی فروختش! با آسانسور رفتیم بالا...

تا وارد سالن شدیم مامان متوجه ناراحتی ما شد، پا تند کرد سمتون و بابا شروع کرد به تکرار کردن حرف ها... منم که حالا حالاها باید ناراحت و غمگین به نظر بیام...

ترکشون کردم و رفتم داخل اتاقم و یه دوش گرفتم...

خیلی وقت بود اینطوری ذهنم درگیر و بهم ریخته نشده بود! بعد از دوش یه دست لباس پوشید

مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که صدای در اومد و ماهورا وارد اتاق شد به کارم ادامه دادم که اومد نشست روی پاف کنسول تو اتاقم...

-آرشام ماشینت چیشده؟

-دزد برده

-به من دروغ نگو که! من تورو میشناسم

سکوت کردم...

ماهورا-با من حرف بزن راستشو بگو بابا یه چیزایی پایین میگفت که یکم عجیب بود! برداشتی یه ماه ول کردی رفتی ترکیه، حالا ماشینت سر به نیست شده!؟

-گفتم که دزد برده

-مطمعنی که به پولش احتیاج نداشتی!؟

دوباره سکوت کردم...

-حرف بزن! با من حرف بزن، من تو رو خوب میشناسم

سشوار رو خاموش کردم و روی صندلی نشستم

-فروختمش

-واسه چی؟

-به پولش احتیاج داشتم

-مگه داری چیکار میکنی؟ بگو بهم بین خودمون میمونه قول میدم، من تورو خوب میشناسم، میدونم که تو چقدر الان بهم ریخته ای!

دست کشیدم داخل موهام

-رها رو فرستادم ترکیه مدرک بگیره، واسه نوا پرستار گرفتم الان که داره کارای مدرکش رو تموم میکنه ، برگرده باید سالن داشته باشه واسه کار

-خوب؟

-پول کم داشتم مجبور شدم ماشین رو بفروشم

-دیوونه ای!؟ میگفتی من بهت پول قرض میدادم!

-خیلی لازم داشتم

-مگه اجاره سالنش چنده!؟

زیاد

-کجاست؟

-تجربیش

چشماش گرد شد!

-اصلا رها میدونه تجریش کجاست!؟

یه ابروم رفت بالا، حرفش باعث شد بهم بر بخوره!

-دوست داشتم سالنش اونجا باشه

از جام بلند شدم رفتم کنار پنجره...

-میخوام به رها یه فرصت بدم

-میخوای باهاش ازدواج کنی؟

-مونده به خودش، اگه بتونه از این فرصت استفاده کنه و زندگیش رو تغییر بده، جوری که بتونم با خیال راحت ازش خواستگاری کنم و مامان و بابا دیگه حرفی نداشته باشن، آره ازدواج می کنم ولی اگه... اگه نتونه خودش را از این وضعیت بکشه بیرون پولا هدر برن دیگه اصلا نمیشه، جور نمیشه! من دلم نمیخواد بیفتم تو دهن این و اون که زنش اینطوریه یا بابا بخواد بهم تنه بزنه! اگه نتونستم باهاش ازدواج کنم هم دیگه به ازدواج فکر نمی کنم، نمی ذارم اون ازدواج کنه! راه دیگه ای نیست

-واسه بالا آوردن جایگاهش خیلی راه ها بود!

-تو اونو نمیشناسی! رها خیلی مغرور، هیچی نمیتونست باعث بشه اون بخواد به خاطر ازدواج با من طعنه های بقیه رو تحمل کنه. این طوری خودش پای همه چی مونده و دیگه حرفی نمیمونه

سرش رو تگون داد

-حق داری چون واقعا دوشش داری...

مکث کرد و ادامه داد

-اما اگه پولات از دست بره چی؟

-مهم نیست فدای یه تارِ موش

-میتونی اصلا باهاش ازدواج نکنی!؟

-تا آخر دوست دخترم میمونه

-فکر نمیکنی یه روز ازش خسته میشی؟

رفتم تو فکر...

-تا الان که نشده، آینده رو نمیدونم!

-واقعا ارزششو داره؟

کج لبخند زدم

رها رو نمیدونم، اما احساس من ارزشش رو داره، من اون رو همه جوره دوست دارم

از اتاق رفت بیرون منم تصمیم گرفتم یه خورده بخوابم...

روز بعد یه سر رفتم پیش نوا، سر حال تر از همیشه لبخند میزد!

اون حالش خوب بود انگار من یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شده، آخه این بچه خیلی سختی کشیده تو زندگیش، دوست داشتم خوش بگذرونه، زندگیش بهتر و قشنگ تر بشه و لبخند روی لباش بمونه

رفتم کارهای قولنامه رو کردم اما طرف گفت (یک هفته دیگه تحویل میده) و رهام ده روز دیگه میومد.

اونجا رو با تمام وسایل ها اجاره کرده بودم. از ست های آینه و کنسول تا صندلی های مخصوصش و اتاق های مجزا و با امکانات کامل...

در کل همیشه گفت خفن بود! دو روز قبل از عروسی شهاب هم تحویلش دادن و من دوتا کارگر گرفتم تا برکش بندازن...

از رها لیست کامل از وسایل هایی که نیاز داشت رو گرفتم... تازه خرج کردن شروع شده بود...

چقدر وسیله میخواد! مگه این زنا چه کارایی می کنن با خودشون!؟

با هر سختی بود یه سری ها رو نقد گرفتم و یه سری ها رو هم چکی...

روز عروسی شهاب رسید و من حتی یه هزاریم تو کیفم نبود! ماشینم که نداشتم! حسابم که خالی بود!

یکی از لباس های قبلیم رو انتخاب کردم و پوشیدم و درباره ی هدیه عروسی هم قرار بود با آرشاور دو تیکه از وسایل هاش رو بخریم، وقتی باهاش صحبت کردم سر اینکه من الان پول ندارم، گفت که خودش میخوره

بابا هم از طرف نیما و ماهورا یه هدیه خیلی سنگین واسه عروسی شهاب داد ولی فقط چند بار جلو چشم خودم به نیما طعنه زد که این کارو براش کرده!

کمک کردنت چیه؟ طعنه زدنت چیه پدر من!؟

از این پول پرستی های بابا واقعاً حرصم می گرفت!

تنها چیزی که باعث می شد حالم بهتر بشه این بود که از پس هزینه‌های رها بر اومدم و الان همه چی آماده بود که اون شروع کنه. یه شروع خیلی پر شور... امیدوارم که بترکونه، دوست دارم با چشمهای خودم رشد کردنش رو ببینم.

قرار بود اگه پول تو حسابم بمونه یه صفحه چند میلیون فالووری هم براش بخرم تا تبلیغ کنه توش اما نشد.

عروسی شهاب تو یه باغ تالار خیلی خفن داخل لواسان بود. البته به شیکي هتلی که ماهورا واسه اون نامزدی بی‌قانون گرفته بود نبود! دوست داشتم مهمونی که من واسه عروسیم میگیرم از دوتاشون بهتر باشه...

بابا پورشه ی خودشو برداشته بود و ماشین فسیل شدش رو داده بود دست من! البته همینم الان نعمت بود! وگرنه باید میرفتم پراید نیما رو قرض میکردم!! از فکر خودم خندم گرفت چه وضعیتی واسه خودم ساخته بودم خدا! اونم تو عروسی داداشم!

قبل از ورود به سالن، داخل ماشین یه تماس تصویری با رها گرفتم تا درباره ی تیمم ازش نظر بپرسم...

از همین جا غش و ضعف کردنش معلوم بود و در آخر واسه اینکه حرصش بدم گفتم:

-بابام دختر وزیر رو میخواد بکنه تو پاچمون، به اندازه کافی واسه دلبری کردن خوب شدم؟

صورت رها بی رمق شد لبخند از لبش رفت

-آره عزیزم هیچی قشنگ تر از لبخند روی لب نیست! فقط لبخند بزن، همه رو دیوونه می کنی
اخم کردم
-پس یادم باشه نخندم
سرمو جلوتر بردم...
-چون هنوز با تو کار دارم
یه لبخند کمرنگ نشست رو لبش
-اینجا برات اسپند میریزم چشمت نزن
-مرسی عزیزم مواظب خودت باش من دیگه باید برم دیر شده
-خداحافظت باشه عزیزم
از ماشین خارج شدم و پا تند کردم سمت سالن...
جز چند نفر اول بودم که وارد شدم، خودمو آماده کردم واسه سلام و احوالپرسی و چک کردن پذیرایی...
نیما هم مثل یه برادر در حال کمک کردن بود و با مهمون ها گرم صحبت...
خدایی ماهورا خر بود اگه نیما رو از دست می داد!
تنها چیزی که بهش میومد آقا بود.
مهمونی خوب و عالی پیش می رفت... بعد از صرف شام و رفتن یه سری از مهمون ها... همه افرادی که جز درجه یک و دو بودن موندن...

جمع شدیم داخل باغ پشتی که پر بود از میزهای بار...

گفتم الان میترکونیم، اما متوجه شدم خانواده دختره گفتن هیچی سرو نمیشه! جز آب میوه و میوه و...

ضد حال خوردم، البته اینا همشون مذهبی بودن از سرشناس های حوزه، پس نباید انتظار داشته باشم که خبری بشه...

چشمم افتاد به نیما و ماهورا...

ماهورا یه لباس قرمز بلند که روش کار شده بود از سنگ و منجوق... و بلندیش روی کفشش رو پوشونده بود و بیشتر اندام لاغر و بی عیبش رو نشون میداد پوشیده بود. خب ماهورا کلا همه جور اوکی بود البته به جز اخلاق گوهش!

آرشاویر با بابا رفته بود کنار خانواده وزیر و داشتن صحبت می کردن... خانواده وزیر مهمون افتخاری خانواده مطهره بودن و این جور که شنیده بودم بانای این وصلت پدر مطهره بود. بابا بازار گرمی می کرد و هی از آرشاویر و تحصیلاتش حرف می زد...

یه نگاه خریدارانه به دختره کردم...! چه تیپی! آرشاویر با لبخند نگاهش میکرد! انگار کاملا راضی بود!

خداروشکر انگار اینم از سر من گذشت! تا ببینم بابا دوباره کی رو پیدا میکنه بندازه بهم! یکی ندونه فکر میکنه پسرش مشکلی دارند که اینطوری براشون دنبال زن میگرده! عمیق تر نگاهش کردم... نه رها خوشگل تر بود ولی کمی از رها بلند تره... البته زن باید تو بغلی باشه! قد بلند دیگه چیه!؟

چشمم رو ازش گرفتم...

لبخند نشست روی لبم... رفتم تو فکری که من و رها بچه دار بشیم! اما یه لحظه یه فکر بد به سرم اومد! اگه از پیش برنمی اومدیم چی؟! اگه رشد نمی کرد؟! خدایا خودت کمک کن که تلاش هام بیهوده نمونه! تو دیدی که من همه چیمو دادم و اسش...

ماهورا

برای چندمین بار نیما دستمو تو دستش گرفت و تو گوشم گفت

-سعی کن چشمت تو چشم مردا نیوفته

یه جوری هم جدی می گفت که می ترسیدم واقعا نگاهم بیوفته همون جا بزنه از گردن فلجم کنه!

اخلاقش خوب بودا اما حرفش نباید رو زمین می موند!

وقتی آخر مهمونی رسید و همه داخل باغ پشتی جمع شدیم

نیما دیگه حتی یه قدمم ازم فاصله نمی گرفت! نگاهش با همیشه فرق کرده بود!

تا من می خواستم یکم ازش فاصله بگیرم دستش رو روی دستم فشار میداد! انگار اسیر بودم! منم آبرو داری می کردم و زیاد سر به سرش نمی داشتم اما آخرش دیگه بخاطر راهی کردن شهاب و مطهره تونستم یکم ازش جدا بشم...

چند روز قبل از عروسی رفته بودیم خونه ی شهاب... حس این که میری خونه ی داداشت خیلی خوبه! انقدر ذوق زده شده بودم که دوست نداشتم از خونش در بیارم! خداروشکر مطهره اخلاقش خوب بود و باهم خیلی صمیمی شده بودیم.

بعد از رفتن شهاب و مطهره منتظر بودم نیما هم ول کنه بره که گفت

-پاشو بریم

چشم هام گرد شد

-کجا؟!

-بریم کارت دارم

-من خستم میخوام استراحت کنم!

سرش رو آورد نزدیک گوشم

-با من میای

نگاه کردم تو چشم هاش... نه این زبون نمی فهمید!

رو به مامان و بابا گفتم

-مامان منو نیما میریم احتمالا زود برگردیم

بابا که یه اخم کرد و جواب نداد اما مامان گفت (باشه برید)

دیگه چون سرشون شلوغ بود گیر ندادن و سویچ رو دادم به نیما و خودم نشستم کنارش...

تا راه افتاد، اول کفش هامو درآوردم و شروع کردم به فشار دادن انگشت هام... از درد صورتم جمع شد! کفش پاشنه بلند زیاد می پوشیدم اما این یکی واقعا زیادی پاشنه داشت!

با عصبانیت نگاهش کردم

-مجبوری انقدر قدت بلند باشه!؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد که گفتم

-پدرم در اومد با این کفش های پاشه بلند!

نیما نگاه انداخت به لاکِ پاهام

-مشکی؟

-نه پ زرد!

نگاه کرد تو چشم هام و همون طوری خشکش زد

با هول گفتم

-جلوتو نگاه کن!

چشم هاش رو از تو چشم هام کشید بیرون

از حق نگذیریم امشب خیلی خوشتیپ شده بود! لعنتی قدش یه جوری بود تو جمع

نگاه می کردی انگار رو چهارپایه وایساده بود!

-کجا میری؟

-خونت

-چند ساعته با این لباسا داری جلو من رژه میری، عشوه میای بعد انتظار داری ببرم

منو با چی اشتباه گرفتی؟! فکر میکنی من چیم!؟

آروم تر از قبل جوابش رو دادم

-ببخشید

جلوی در ورودی برجی که خونم داخلش بود نگه داشت و سرش چرخید سمت من

-چرا بغض کردی؟

پاهامو جمع کرد روی صندلی و زانو هامو بغل کردم...

-ماهورا

-ببخشید

دست کشید تو موهاش...

-این که منو نادیده می گیری بخاطر آدمی که دیگه نیست خیلی حالمو بد میکنه!

بغضم ترکید و بی صدا خالیش کردم... ولی باید حرف میزدم... باید تموم می کردم

این بار سنگین رو دوشم رو...

-خیلی سال از رفتن بردیا میگذره، اما انگار همیشه هست! همیشه داره می بینتم!

یه کاری می کنم که میدونم اون ناراحت میشه انگار حسش می کنم! من نمیتونم

از بردیا فاصله بگیرم! من... من نمیخوام کسی لمس کنه

صداش ملتمسانه شد

-ماهورا! به من نگاه کن!

صداش آروم تر و غصه دار تر شد

-من عاشقتم! من واسه تو همه چیمو دارم فدا می کنم!

سرش رو تگون داد...

-توروخدا انقدر بی انصاف نباش! قدرِ آدمِ هایی که هستن رو بدون، اون هایی که رفتن دیگه نیستن! تموم شدن!

بغضمو قورت دادم

-بهتره این نامزدی طی چند روز آینده تموم بشه

ابروهاش رفت بالا و نگاهش تو چشم هام خشک شد...

-من دارم از احساسم میگم تو میگی تموم کنیم!؟

دست گذاشتم رو صورتم

-از اول هم برنامه این بود

همونطوری خشکش زد تو صورتم...

نگاهش سنگین بود و آزار دهنده

سویچ رو از جاش کشید بیرون و گفت

-میریم خونه حرف میزنیم

بی حرف در رو باز کردم و کفشمو پام کردم و راه افتادم...

سکوت بود بینمون...در خونه رو باز کردم و رفتیم داخل...

اول اون کفش های لعنتی رو پرت کردم یه گوشه و بعد تاجی که رو سرم کار شده

بود رو کندم و همه ی اکستنشن رو کندم و کمی سرمو به چپ و راست تکون

دادم...

یهو نیما بازوم رو گرفت و با اخم شدیدی نگاهم کرد

-بگو حرفت یه شوخی بود
رومو ازش گرفتم اما بازوم رو نتونستم!
-برنامه همین بود
-که تو یهو منو ول کنی؟
نگاه کردم تو چشم هاش...
-خودت قبول کردی!
-بذار نامزدیمون طولانی تر باشه
-الان بهترین شرایط یه مدت دیگه بابا میخواد واسه آرشاویر بره خواستگاری
صداش رفت بالا
-من مهمم یا خواستگاری آرشاویر
اخم کردم و جدی گفتم
-نیمه تا الان حرفت یه جور دیگه بود! الان یهو چی شد؟!
لبش رو گاز می گرفت پشت سر هم...
سکوتش باعث شد من جدی تر بشم
-یه لطفی بهم کردی و وارد بازی من شدی، دستت درد نکنه الان دیگه بازی تمومه
دستم رو از دستش که شل شده بود کشیدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه تا یکم
آب بخورم...

نمیدونم چرا اضطراب گرفته بودم! از عصبی شدنش میترسیدم! هنوز لیوان آب پر نشده بود که در یخچال رو کوبید به هم!...

-چرا به احساسات من توجه نمیکنی!؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم

-چه احساسی!؟ یه عشق یه طرفه به هیچ جا نمیرسه

-عشقم یک طرفه بود، اما اندازه جفتمون تاوان دادم براش

-ممنون یکی از کارت هامو برای تشکر بهت میدم

-من از تو پول خواستم!؟

حس کردم داره عصبی میشه! آروم به سمت در خروجی آشپزخونه قدم بر میداشتم که صداش رفت هوا و قدم های من تندتر شد

-ماهورا سهم من از احساسم فقط یه کارت پول! چه فکری کردی راجب من!؟ من تنها همه چی داشتم! الان لنگم که تو کارت بدی بهم!؟

وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی باهاش فاصله دارم

جوابش رو دادم

-چیز بیشتری قرارمون نبود! اگه پولم نمیخواهی اشکال نداره همینطوری برو

یهو پا تند کرد سمتم و من به شدت وحشت زده شده بودم! طوری که یه لحظه مغزم کار نکردم و نتونستم حرکتی کنم!

هولم داد چسبیدم به دیوار و دست هاش رو گذاشت دو طرفم و با یه صورت قرمز که رگ هاش زده بود بیرون نگاهم میکرد...

سعی می کرد لحنش آروم باشه

-که پول نمیخوام همینطوری برم آره؟

نمی دونستم چی بگم! چطور آرومش کنم لبام چسبیده بودن به هم اولین بار بود این همه عصبی میدیدمش!

داد زد

-میخوای همینطوری برم؟! همینطوری با حقارت؟! تو همه چیزایی که داشتم رو ازم گرفتی! از رفیقم بگیر تا همه ی احساساتم رو! حالا میگی تموم!؟

با صدای لرزون گفتم

-حرف میزنیم

صورتش رو آورد نزدیک تر و داد زد

-الان داریم حرف میزنیم، دوباره تکرار کن... دوبار بگو که میخوای این نامزدی تموم بشه؟

با لب های به هم چسبیده از پایین نگاه می کردم تو چشم های وحشیش...

-حرف بزن یک بار دیگه تکرار کن، تو میخوای تموم کنیم!؟

با صدای لرزون گفتم

-آره...

نفس کشیدم تند شده بود و ضربان قلبم رفته بود بالا...

-ببخشید تموم نمی کنیم

-یه معشوقه ی بی رحم که عاشقش رو له کرد زیر پاش ارزش هیچی رو نداره...

سرش رو آورد جلو تر و عصبی ادامه داد...

-دیگه ارزشش رو نداره پای کسی وایسم که تو چشم هام نگاه میکنه میگه عشقت
یه طرفست!

-نیما ما از اول قرارمون همین بود!

-فقط خواستم بدونی من نه احمق بودم و نه یه پسر پخمه که چند ماهی باهاش
بودی و هیچ کاری نتونست بکنه! میخوام بدونی من خیلی کارا می تونستم بکنم
اما پا روی احساساتم گذاشتم تا یه وقت تو رو آزار ندم! دلم پر میزد واسه این که
یک شب بتونم تو آغوشم داشته باشمت! یه شغل نیمه وقت دیگه شروع کردم تا
یه وقت واسه هزینه های تو کم نیارم! از رفاقت گذشتم، از غرورم، شخصیتم... از
هر چیزی که تو دلم داشتم...

پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم و چشم هاش رو بست...

-من واسه عشق تو از جونمم می گذشتم... همه چی واسه تو رفت...! همه چی
واسه تویی که انقدر ساده دلمو شکوندی...

پیشونیم رو بوسید

-کاش از اول آرزوت نمی کردم...

-باشه... من میرم، اما یادت نره هیچوقت هیچ کسی رو پیدا نمی کنی که اندازه ی
من عاشقت باشه

یه لبخند بی جون زد

-باهات خداحافظی نمی کنم بقیه احساسم به تو ربطی نداره...

-واسه همیشه می ذارمت کنار دیگه حتی سراغتم نمی گیرم.

پا تند کرد سمت در و رفت! مات مونده بودم به در خونه...

رفت! واقعا!؟ یعنی تموم شد!؟

شُر خوردم و نشستم رو زمین...

دست هام رو گذاشتم رو صورتم و چشم هام رو بستم...

اشتباه نکردم؟ دوشش نداشتم!؟

اما یه حس سرزنشگری می گفت: خیلی دیره! تموم شد همه چی...

نیما

برای آخرین بار نگاه کردم تو چشم رومو ازش گرفتم...

-واسه همیشه می ذارمت کنار دیگه حتی سراغتم نمی گیرم

از خونه خارج شدم... بیشتر میشه گفت فرار کردم از آدم بی رحمی که انقدر راحت

احساسات منو خورد کرد! تو اوج اعتراف احساسی من گفت تموم کنیم! واقعا چطور

میشه یه نفر انقدر بی انصاف باشه!

آواره وسط خیابون بی هدف قدم بر می داشتم...

همه جا تاریک بود و تو سکوت غرق شده بود ولی من سرم پر از سر و صدا بود!

انگار همه چیزایی که بخاطر اون معشوقه ی بی معرفت شکونده بودمشون بهم

حمله کرده بودن و داشتن آزارم میدادن! از غرورم تا هر چیزی که واسش فدا کردم...

بس بود! واقعا دیگه بس بود این احساس باید کنترل می شد، باید کوچیک و ضعیف می شد دیگه هیچی رو نباید فدا می کردم! دست گذاشتم رو سرمو نشستم گوشه ی جدول...

-نباید بیشتر از این دلمو می شکستم... نباید غصه از دست دادنش رو می خورم! اون منو دیگه نمی خواست! اون پول رو بیشتر از احساس من درک می کرد اون... اون...

انگار نفسم داشت بند می اومد!

اون نباید این کار رو با من می کرد!

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن...

با هر قدم سعی می کردم خودمو پیدا کنم... باید قوی می موندم، باید فراموش می کردم این احساسات لعنتی رو...

تا خود صبح داشتم پیاده خیابون ها رو میگذروندم... آنقدر که رسیدم خونم!

چون وقت اداری رسیده بود با همون حال خرابم، لباس های نظامیم رو پوشیدم و رفتم سمت اداره...

روز مزخرفی بود! حتی چند بار دعوام شد و چند بار پرونده ها رو اشتباهی بررسی کرده بودم! بعد از تموم شدن ساعت اداری برگشتم خونه و با همون لباس بی هوا خوابم برد...

ساعت ۶ و نیم گوشیم زنگ خورد و رفتم سمت جایی که نگهبان بودم...
اون جام تا شیفتم رو تحویل گرفتم خوابیدم...

اخلاقم بود. وقتی فشار عصبی شدیدی بهم وارد می شد همش می خوابیدم...
البته خوبم بود این طوری یکم از این زندگی و اتفاقاتش دور می شدم...

روز بعد، قبل از تحویل دادن شیف به صاحب گاراژ گفتم که من دیگه نمیام اونم
گفت حداقل تا پیدا کردن کسی بمونم و منم به اجبار قبول کردم

رفتم سر کار رو بعد از تموم شدن کارم باز خوابیدم... بعد از تحویل گرفت شیفتم
باز خوابیدم... نمی خواستم فکر کنم... نمی خواستم یادم بیارم چطوری معشوقم
منو با حقارت پس زد!

دلمو شکسته بود! نباید انقدر راحت بدون هیچ زمینه سازی ای منو پس می زد!
اما منم دیگه تصمیمم رو گرفته بودم حذفش کنم، مثل فیلمی که یک بار دیدمش...
آره من حذفش می کنم، ماهورام مثل یه فیلم تموم شد! یه فیلم با پایان بد! اما
تموم میشه و بعد از چند روز فراموشش می کنی...

امروز آخرین روزی بود که من مسؤل نگهبانی اون جا بودم و با این که بیشترش
رو خواب بودم ولی بعضی وقت ها داخلش چرخ می زدم تا یکم حالم عوض بشه...
ساعت ۹ شب بود که در به صدا در اومد با اسپری فلفل رفتم سمت در و وقتی
بازش کردم حیرت زده موندم

-تو این جا چیکار می کنی!؟

سرش رو انداخت پایین و کیفش رو روی دوشش تنظیم کرد

-می خوام باهات حرف بزnm
-تنها اومدی؟! این وقت شب؟!
-آره تصادف کردم دیر شد
چشم هام باز تر شد
-تصادف کردی؟!
-هیچی نشد نگران نشو
سرمو با بی تفاوتی تکون دادم
-نگران نیستم
در رو بستم و تیکه دادم به در...
صداش از پشت در رسید به گوشم
-نیما من می خوام باهات حرف بزnm، اون شب همه چی به هم ریخت!
-حرفی بین ما نمونده
-نیما تو رو خدا در رو باز کن این جا خیلی تاریک و ترسناکه!
عصبی جوابش رو دادم
-نصف شبی اومدی یه شهرک صنعتی داغون تو حاشیه ی شهر انتظار داری چیز
دیگه ای ببینی؟!
-نمی دونستم این جا این طوره
-سوار ماشینت شو برو

صداش التماس تر شد

-می ترسم

-بی جا کردی اومدی این جا

صداش غصه دار تر شد

-تو رو خدا این جا منو تنها نذار باز کن در رو

نمی خواستم ببینمش... یعنی اگه میدیدمش تمام تلاش چند روزم به هم می ریخت!

-ماهورا برو همون جوری که اومدی

صدای گریش که خورد به گوشم انگار آب جوش ریخت روم!

-نیمای من اصلا این جاها رو بلد نیستم! اومدنی هوا روشن بود نزدیکای همین جا تصادف کردم

-برو بشین تو ماشینت زنگ بزن آرشام بیاد دنبالت

-یعنی حتی نمی خوای بذاری من حرفامو بزنم برم!؟

-ماهورا من چند روز دارم می جنگم با احساسم انقدر آزارم نده بذار تموم بشه این قصه ی بی سرو ته

-نیمای بذار حرف بزنیم

سکوت کردم... نمی دونم چیکار می کردم! دلم نمی خواست این طوری ولش کنم تو این شهرک بی درو پیکر که تا شهر کلی فاصله داشت!

صدای ترسیدش رسید به گوشم

-نیما! نیما تو رو خدا باز کن چند تا سگ دارن میان این سمت!

محکم داشت می زد به در...

همون لحظه صدای دو تا مرد رسید به گوشم که داشتن با هم حرف می زد و با

خنده به ماهورا گفتن

-نترس خوشگله ما مواظبتیم

تو یه لحظه بی خیال همه چی شدم و در رو باز کردم و ماهورا قبل از هر حرکت

من پرید تو و در رو بست! تیکه داد به در...

نفس نفس می زد

-داشتم سخته می کردم چرا در رو باز نمی کنی؟!

نگاه کردم بهش... کسی که واسش از همه چیم گذشتم...

-حرفت رو بزن زود برو دیگه داره دیروقت میشه

با ناراحتی بهم نگاه کردو پرسید

-چته تو!؟

فقط نگاهش می کردم... واقعا چم بود!؟

-اومدی اینو پرسی!؟

-خب دیشب یه بحثی بینمون شد تو چرا این طوری کردی!؟

چشم هام گرد شد

3- بار ازت پرسیدم و تو ۳ بارشم گفتی می خوامی تموم کنی الان حرفت چیه؟!
طلب کارنه دست زد به کمرش
-اون همه ابزار احساسات همین قدر بود که با یه نه گفتن من ول کنی بری؟!
یه ابروم رفت بالا...! حرفش یه بو هایی میداد!
جدی تو چشم هاش نگاه کردم
-دارم سعی می کنم فراموشت کنم مزاحم زندگیم نشو
اخمو نگاهم کرد ولی جوابی نداد!
-اگه حرفت تموم شد می تونی بری
-انقدر راحت فراموش کردنم؟
-اصلا به تو ربطی نداره
-اون طوری با من حرف نزن!
در رو باز کردم
-به سلامت
-هنوز حرفم تموم نشده!
سرمو تگون دادم و به زمین نگاه کردم
-می شنوم
-این طوری باهام رفتار نکن!

نگاه کردم تو چشم هاش...

-دیگه نمی خوام بخاطرت چیزی رو قربونی کنم، می خوام تموم کنم این حقارتی
که بخاطر احساساتم می کشم

یهو تغییر موضع داد و اخمو جوابمو داد

-منم نگفتم می خواست! اومدم بگم...

یه کارت گرفت جلوم

-ممنون بخاطر کارهایی که تا الان برام کردی

نگاه کردم به کارت...

نفسم با حرص دادم بیرون و سرمو بردم جلو تر... اونم رفت عقب و چسبد به در
که بسته شد

-می دونی چرا من این جام؟ می دونی چقدر تلاش کردم واسه این که بتونم از پس
خرج های تو بر بیام؟! می دونی چقدر از خودم، جونم، غرورم گذشتم واست؟! به
نظرت یه کارت می تونه بی وفایی تو رو با من صاف کنه!؟

سرمو تکون دادم و سرمو بردم جلو تر

-نه ماهورا نه! من دیگه هیچی از تو نمی خوام جز این که ولم کنی، مثل تموم آدم
هایی که بی هوا تنهام گذاشتن! مثل مادری که یه بار دست محبتش رو ندیدم...

لبمو گاز گرفتم

-اما هیچ کدوم مثل تو منو خورد نکرد! منی که واست از خودم گذشتم! کوچیک شدم ، خورد شدم، بازی خوردم، بد نام شدم، نارفیق شدم! منی که واسه تو خار شدم تا گلش آب تو دلش تکون نخوره!

صدام داشت تحلیل می رفت... چون بازم داشتم می شکستم!
رومو ازش گرفتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم...

-برو ماهورا من عادت دارم به شکستن و تنها از زمین پا شدن، برو به زندگیت برس
نه جبران می خوام نه پول

-نیمما دوست ندارم این طوری جدا بشیم، دوست ندارم من آدم بده باشم

-تو آدم بده نیستی تو فقط یه معشوقه ی بی معرفی که عاشقش هیچ جور نمی
تونه ازش کینه به دل بگیره، من از تو گذشتم، از همه چیت! از خوبیات تا دلبری
هات و بی معرفتی هات... اگه یه روز یکی ازم پرسید چی شد؟ بهش می گم
نتونستم راضیش کنم ، نتونستم از پس خواسته هاش بر بیام

و اون منو گذاشت کنار

سکوت شد بینمون...

-نیمما ببخشید

یه لبخند نشست رو لبم... چرا آدمای فکر می کنن با یه ببخشید همه چی می تونه
تغییر کنه!؟

-برو داره دیر وقت میشه

-ببخشید

یه آه عمیق کشیدم و بهش نگاه کردم...
-تواگه منو بکشی هم از دستت ناراحت نمیشم پس برو دنبال زندگیت
با چشم های پر اشک نگاهم می کرد
-نیماببخشید
سرمو تکون دادم و در رو باز کردم
-گفتم احتیاجی نیست عذاب وجدان نگیر من بخشیدمت بیا برو داره دیر میشه
طولانی نگاهم کرد و رفت سمت ماشینش...
رفتم داخل اتاق و تا خود صبح به زندگیم فکر کردم... حتی یه لحظه نتونستم
بخوابم!
روز بعد سعی می کردم آرام تر از از همیشه باشم...
باید نرمال میشدم مثل یه مرد عادی! سرهنگ گفت مامورین ۲ هفته ای خورده
بهم برای شمال! منم که از خوام بود از این جا واسه یه مدت فرار کنم! اصلا ۲ سالم
می شد مهم نبود!
بعد از کار رفتم خونه وسایل هام رو جمع کردم و آماده شدم واسه رفتن...
خوب بود که اون جا خونه هم بهم میدادن! مرسی خدا که هوام رو داری... بهترین
اتفاق بود.
راهی رامسر شدم... همه چی آرام و تو روال... الا حال و هوای من! هیچ حسی
به هیچی نداشتم! نه خوردن، نه با گوشی بازی کردن... و نه حتی صدای دریا...

روز اول کاریم تو یه اداره غریبه خوب بود... روز دوم هم بهتر شد چون با بچه ها صمیمی تر شده بودم...

داشتن کم کم جراحات های رو قلبم بهتر میشدن... اما بی تفاوت تر! انگار هیچی برام نه مزه داشت و نه رنگ و بو!

دو هفته داشت به آخر می رسید و من تصمیم گرفتم برم تو ساحل غروب آفتاب و ببینم...

قطعا می تونست یکمی از اون بی حسیم رو از بین ببره...

یه شلوارک و یه تاپ آستین حلقه ای و عینک آفتابی ای که حتما باید ازش استفاده می کردم تا چشم هام اذیت نشن...

رفتم کنار ساحل و روی زیر اندازه کوچیکم نشستم...

کم کم آفتاب داشت به پایین حرکت می کرد و نور کم تر و کم رنگ تر می شد...

وسط آهنگ هام یهو اون آهنگ دریاچه ی قو پخش شد که ماهورا باهاش باله رقصید... انگار قلبم به درد اومد! نه اشتباه فکر می کردم که بعد از رفتنش عکس ها و فیلم هاش رو نگه می دارم! باید همه رو پاک کنم این طوری کمتر درد می کشم...

گوشیم رو برداشتم تا عکس ها و فیلم هاش و آهنگ هاش رو پاک کنم...

اما یه لحظه که سرم اومد بالا متوجه هوا تاریک شد و من هنوز یه عکسم پاک نکردم! همشون رو نگاه کردن و به خودم گفتم (نه حیفه! نه قشنگه! نه این که نه!)

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و سرمو تگون دادم... وضعم خراب تر از این حرفا بود...

یهو صدای جیغ های ممد یه دختر و چند نفر آدم رسید به گوشم!
چشمم افتاد به کسی که تو آب داشت دست و پا می زد! دوییدم سمت دریا و
پریدم داخل آب... تو کمترین تایمی که می تونستم خودم رو رسوندم به دختره
که موهاش طلاییش روی آب رها شده بود و کم کم انگار داشته خفه می شده!
دستم رو دور کمرش چرخوندم و گرفتمش بال تر از آب و شروع کردم به شنا کردن
سمت ساحل...
خوابوندم رو زمین که خانوادش اومدن بابا سرش و شروع کردم به گریه و شیون...
دختره دوچاره خفگی شده بود!
شروع کردم به فشار آوردن به قفسه ی سینش... اما درست نشده! دست انداختن
زیر شکمش و کشیدم بالا اما نشد!
دوبار این کار رو کردم و دوباره قفسه سینش رو فشار دادم که بالاخره آب خورده
رو بالا آورد!
و من ازش فاصله گرفتم و نشستم زمین تا یکم نفس بگیرم...
یهو دختره که نجات داده بودم یورش آورد سمتم و داد زد
-کی به تو گفت منو نجات بدی؟! کی به تو گفت فدا کاری کنی!؟
مات نگاهش می کردم که باباش دستش رو گرفت و کشید سمت مخالف من
-بیا ببینم دختر آبرو واسه من نداشتی
مامان با غصه و گریه اومد سمتم
-ببخشید آقا دخترم حالش خوب نیست

با تردید پرسبدم

-داشت خودکشی می کرد!؟

سرش رو انداخت پایین

-نمیدونم چه بدبختی ای شده! دیوانه شده!

سرمو تکنون دادم

-توکل به خدا، درست میشه

-خونه ی ما همین نزدیکی هاست بیاید و مهمون ما بشید

لبخند زدم

-نه مزاحمتون نمیشم شما به دخترتون برسید

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سمت ماشینم...

تا خواستم گوشیم رو در بیارم بذارم رو داشبورد متوجه شدم خیس خیس!

چشم هام گرد شد! نکنه حافظش بپره و من دیگه چیزی از ماهورا نداشته باشم!؟

تند راه افتادم و اولین تعمیرات گوشی که دیدم ایستادم و با همون لباس های

خیس رفتم داخلش...

کولرش روشن بود و من اصلا حواسم نبود جلوش وایسادم!

تعمیر کار نگاه انداخت و گفت باید باز بشه!چند بار تکرار کردم که نمی خوام

اطلاعات داخلش بره و اون گفت تلاشش رو می کنه

گوشی رو دادم و گفت روز بعد برم بگیرمش...

رفتم خونه و لباس هام رو عوض کردم و کلافه دراز کشیدم رو مبل...

اصلا دلم نمی خواست چیزایی که از ماهورا مونده بود رو از دست بدم!

واسه این که کمتر فکر کنم خوابیدم...

اما وقتی بیدار شدم انگار یه آدم دیگه بودم! بدنم پر از داغی بود و به شدت سرفه های خشک داشتم!

چون همیشه خود به خود خوب می شدم این بار هم توجه نکردم، نمی دونم شاید از این بیماری جدید ها گرفته بودم! چون چند روز بود که یکم سر درد داشتم و بیشتر از همیشه می خوابیدم!

دوباره گرفتم خوابیدم و فردا رفتم سر کار... به زحمت تونستم بگذروم و بتونم گوشی رو بگیرم از مغازه...

خدا رو شکر اطلاعاتش پاک نشده بود! رفتم خونه وسایل هام رو جمع کردم تا فردا صبح حرکت کنم سمت تهران... خونه چند تا قرص داشتم همون ها رو می خوردم خوب می شدم...

وقتی رسیدم خونه جوری حالم بد بود که چند بار حس خفگی بهم دست داد! ریه هام عفونت کرده بودن و سرم انگار اندازه یه سنگ بزرگ سنگین شده بود رو سرم!

فقط تونستم یه بالشت بندازم زمین و دراز بکشم...

بعد از چند ساعت که کمی حالم بهتر شد و تونستم غذا بخورم زنگ زدم به سعید تا برام مرخصی بگیره یکم حالم بهتر بشه

بعد از چند تا بوق جواب داد

-سلام

-نیمه؟! چرا صدات این طوریه؟! اومدی!؟

-آره ولی یکم مریض شدم...

-یا خدا از این مریضی جدیدا نگرفته باشی!؟

-نه سرما خوردم برام مرخصی رد کن چون اصلا نمی تونم تکون بخورم

-می خوای پیام کمکت!؟

-نه خوب میشم بادمجون بم آفت نداره

-راستی، همون خانمی که زنگ زد ازم آدرس جایی که نگهبان بودی رو گرفت،

دوباره بهم زنگ زد تا آدرس خونت رو بگیره

-نه نده بهش

-چرا؟

-الان حال خوب نیست، حالم بهتر بشه خودم بهش زنگ می زنم

-باشه

-ممنون رفیق

-خواهش اگه باز حالت بد شد بگو

-ممنون

گوشی رو قطع کردم و با خیال راحت خوابیدم...

دو هفته قبل...

آرشام

بعد از عروسی شهاب همگی رفتیم خونه...

آخر وقت بود که ماهورا کلافه اومد خونه و مستقیم رفت تو اتاقش! حتی متوجه من نشد که انتهای سالن ایستاده بودم!

یعنی چی شده!؟

شونه هامو انداختم بالا... شاید دعواشون شده به من چه!

چند روز گذشت و بالاخره وقت اومدن رها رسید...

دلم براش تنگ شده بود، دوست داشتم زود ببینمش

با نوا تو فرودگاه منتظرش بودیم که بالاخره اومد

با دیدنش ناخواسته لبخند نشست رو لبم... تا رسید به ما نوا رو محکم بغل کرد و دوباره با من احوال پرسى کرد و از فرودگاه خارج شدیم...

مستقیم رفتم سمت سالنی که براش اجازه کرده بودم... عین بچه ها ذوق زده بودم که بهش نشونش بدم!

چند کوچه مونده بود که برسیم به سالن که گفتم چشم هاشون رو ببندن.. دو تا چشم بند هام رو که آورده بودم دادم دستشون تا بزندن...

جلوی سالن نگه داشتم و گفتم پیاده شن...

رفتم دستشون رو گرفتم و بردمشون جلو...

ورودیش برگ ریزون راه می انداخت توش که دیگه هیچ!
-خب حالا چشم بند هاتون رو بردارین
رها تا چشم بند رو برداشت و سالن رو دید حیرت زده مونده بود!
نوا هم با خوشحالی دست هاش رو می زد به هم و می گفت
-چقدر خفن!
خندیدم و در رو بازکردم و اشاره کردم به داخل
-بفرمایید داخل
نوا پرید تو ولی رها همون جور خشکش زده بود! رفتم جلو و آروم گفتم
-خانم اجازه هست وارد سالنتون بشم؟
چشم هاش چرخید تو چشم هام...
حتی یه لبخند هم رو لبش نیومد!
-آرشام تو چطوری این جا رو اجاره کردی؟!
رومو ازش گرفتم و رفتم داخل
-فعلا ببین عشق کن
اومد داخل و با دیدن آینه ها و کنسول های خفنش چنگ زد به بازوم و نا خواسته
گفت
-وای!
نوا با سرعت نور داشت همه جا رو نگاه می کرد اما رها خشکش زده بود!

خندیدم و پشت دستش رو نوازش کردم...

-خانم خانما نمی خوای بچرخی؟ نگاه کنی؟

با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد و سرش رو تگون داد

-آرشام واقعا این جا رو واسه من اجاره کردی!؟

پشت دستش رو بوسیدم

-بعله واسه شماست، قرار بترکونی

همون طور نگاهم می کرد...

آروم جوری که نوا نشنوه گفتم

-یه بغل از شوک درت میاره

چند بار پلک زد و ازم فاصله گرفت و دست کشید به آینه ها و از اون جا به اتاق
ها و چک کردن نور پردازی ها و هالوژن های و آینه ای که دور تا دورش پر از
لامپ بود...

نوا - آجی این جا قرار کار کنی!؟

-آره عزیزم این جا رو آقا آرشام اجازه کرده و و ما باید کارکنم تا بتونیم پولش رو
جبران کنیم

یه قدم برداشتم

-سفته ها رو جمع کردم تو یه وانت گذاشتم تو پارکینگ

نوا خندید اما رها لبش رو گاز گرفت

-سودِ پولهایی که خرج کردیم بهت میدم

چشم هام گرد شد

-سود ۳۰ درصد می خواما!

یه ابروش رو داد بالا و به زحمت جلو خندش رو گرفت

-چون پسر خوبی هستی ۵۰ درصد بهت می دم

سرمو تگون دادم و با حالت التماسی زمزمه کردم

-تو فقط بده...

روشو ازم گرفت به نوا گفت

-برو اون اتاق تهی رو ببین

نوا رفت و اومد سمت من

-مواظب لحن حرف زدنت باش

شیطنتم دوباره قلیان زده بود

-خانم آرایشگر پسندیدی یا نه؟

-چطوری پول این جا رو جور کردی!؟

-من چند سالِ دارم کار می کنم، یه وامم گرفتم...

-راستی چرا با ماشین بابات اومده بودی!؟

یکم مکث کردم که یه جواب خوب بدم

-ماشینم رو دزد برد فعلا این دسته
چشم هاش گرد شد
-چی؟! ماشینت رو دزد برد؟! اونو که تازه عوض کرده بودی!
-دیگه بردن دیگه! رفتم مغازه حواسم نبود در باز مونده
-مگه میشه!؟
-مهم نیست چیزی که زیاده ماشین
با تردید نگاهم کرد
-آرشام تو از این سوتی ها نمیدی!
رومو ازش گرفتن و کشو رو کشیدم بیرون
-بین وسایل هایی که می خوام تکمیل?
اومد جلو چک کرد
-آره همه چی هست دستت درد نکنه، فقط باید یکم بادکنک بخریم واسه تزئین
بیرون و فردا بشه روز افتتاحیه
سویچ رو تو دستم چرخوندم
-نوا تو این جا بمون ما میریم زود میایم
رفتم سمت در
-بیا خریدات رو بکن باید برم سرکار
رها کیفش رو برداشت و اومد دنبالم و سوار ماشین شدیم و راه افتادم...

دستش رو گذاشتم رو دنده و دنده رو عوض کردم...

-چه خبیرا؟

-هنوز باور نکردم اون جا رو واسه من اجاره کردی!

نگاهش کردم و بعش لبخند زدم

لبمو گاز گرفتم

-آخ ببخشید خانم آرایشگر!

جلوی یه مغاز که وسایل تولد می فروخت نگه داشتم و کارت رو گرفتم جلوش

-هر چی لازم داری بگیر

-پول دارم

-از کجا؟!

-آخرین بار تو ترکیه بهم پول دادی هست

-یه ذره پول بود اون! بگیر بابا

بداخلاق در رو باز کرد

-گفتم که دارم

یه ابروم رفت بالا یه جوری اخمو میگه دارم انگار الان توجیبش پر از پول بوده!

-شب بود سیبیلات رو ندیدم!

کارت رو انداختم رو داشبورده و اون در رو بست و رفت...

راه رفتنش رو نگاه کردم...
محکم منظم و بلند...
خریدها رو کرد و با یه دست پر اومد داخل ماشین و راه افتادیم...
جلو در سالن گفت
-تو برو به کارت برس من این جا کار دارم
-برو خونه حالا یکم استراحت کن
-نه کار دارم تو برو
پیاده شد و رفت من راه افتادم سمت شرکت...
شده بودم راننده شخصی بابا! اونم از حرص این که ماشینم رو انقدر راحت از دست
دادم هی بهم طعنه میزد!
رفتم شرکت که متوجه شدم آرشاویر تو اتاق باباست!
وقتی که وارد بحث شون شدم متوجه شدم که بعله دارن واسه خاستگاری برنامه
می چینن!
بعد از کمی صحبت بابا رو به من گفت
-سویچ رو بده جایی کار دارم خودت برو خونه
همین طوری نگاهش کردم! خدا کار آدمو به هیچ کس نندازه!
همه کارای شرکت رو انداخت گردن منو رفتن!

شهاب که گره خورد به گنده تر از خودمون آرشاویر که هیچ شد جز خانواده وزیر! فقط من این وسط موندم! البته نیما هم شرایط منو داشت! بنده خدا اون که دیگه ته بیچارگی بود! اما من به خودم قول داده بودم هر جا تونستم دستش رو بگیرم انقدر حرف از بابا نشنوه...

بعد از کارای شرکت از برج زدم بیرون...

اول خواستم آژانس بگیرم ولی بعد تصمیم گرفتم یکمی تو شهر بچرخم...

مترو... اتوبوس... آدم های متفاوت! لباس های نو و کهنه... تو این دنیا همه چی وجود داشت! داخل مترو وسط یه سیل عظیم آدم مونده بودم...

جالبه اینه که نگاه های مرد ها همه به سمت چپ بود! وقتی چک کردم توجه شدم زل زدن به واگن خانم ها!!

یه لحظه از خجالت می خواستم آب بشم برم زمین! چه کاریه؟! چه وضعیه؟! یکی ندونه انگار با یه لباس ناجور ریختن اون جا و پارتیه!! بدبخت زنا حداقل ۸۰ درصدشون شاغل بودن و چند نفرشون وسایل می فروختن و بقیه هم آدم های معمولی! چرا این طوری زل زدن بهشون؟! به زحمت از بینشون رد شدم و از اون جو سنگین اون جا فرار کردم...

ذهن کوچیک رو با هیچی همیشه بزرگ کرد مگه خودش رشد کنه، داستان مردهای ماست...

با یه حال بد رسیدم خونه و بعد از سلام و احوال پرسی رفتم تو اتاقم تا یکم بخوابم...

روز بعد یه سر رفتم پیش رها و وقتی متوجه تزئین های جذاب خفن جلو در ورودی شدم ذوق زده رفتم جلو در...

اصلا حواسمون نبود این جا الان سالن خانم هاست!

رها با همون موچینی که دستش بود پا تند کرد سمت منو و هولم داد عقب

-کجا میای همین طوری؟! برو بیرون

انگشت اشارمو آوردم بالا و همون جور حیرت زده نگاهش کردم

-همین طوری باید همو ببینیم

خندید اشاره کرد برم بیرون و منم پیچیدم و از سالن اومدم بیرون...

همون جور خشکم زده بود که یادم افتاد چند لحظه شده که یادم رفته نفس بکشم!

یه نفس گرفتم و یه آژانس گرفتم و رفتم شرکت...

ماهورا

دلم واسه نیما تنگ شده بود! بغض تو گلوم سنگین شد... چرا نفهمید وقتی چند

بار تکرار می کنم ببخشید یعنی نمی خوام نامزدیمون به هم بخوره!؟

چرا نفهمید من پشیمونم!؟

افکار به هم ریختم آرام نمی شدن! مونده بودم به مامان و بابا چی بگم!؟ بگم

تموم شده نامزدیمون!؟ اما من دلم واسه نیما تنگ ده بود! بپرسن نیما کجاست

چی بگم!؟ بگم نامزدیمون به هم خورده!؟ خدا یا چه گندی بالا آورده بودم! من دلم

نیما رو می خواست خدا غلط کردم ببخشید

بعد از دوش رو تخته دراز کشیدم...

هزار بار دستم رفت رو شمارش اما غرورم اجازه نداد بهش زنگ بزنم! آخرم خوابیدم...

روز بعد رفتم سر کلاس هام... بعد از کلاس رفتم راه افتادم سمت همون جایی که نیما نگهبانش بود... وقتی رسبدم و در زدم یکی دیگه در رو باز کرد!

نگاهم افتاد به پیر مردی که جلو روم بود

-سلام وقتتون بخیر با آقای شهبازی کار داشتم

-سلام خانم من امروز این جا رو تحویل گرفتم خبر ندارم قبل از من کی این جا بوده!

-خیلی ممنون

-خواهش می کنم

در رو بست و رفت! نشستم تو ماشین و زنگ زدم به نیما...

خاموش بود!

چند روز گذشت اما هیچ خبری ازش نداشتم! حتی جلوی در ادارشم ندیدمش! استرس گرفته بودم نکنه بالایی سرش اومده باشه!

یکم فکر کردم... آخر تصمیم گرفتم زنگ بزنم به همون دوست پلیس که اون روز ازش آدرس این جا رو گرفتم، شاید آدرس خونش رو داشته باشه!

تماس گرفتم و بعد از چند لحظه تماس برقرار شد

-سلام آقای توکلی

-سلام بفرمایید!؟

-من ماهورا راد هستم چند روز پیش ازتون آدرس از نیما شهبازی گرفتم

-بله حال شما؟ خوب هستین؟

-خیلی ممنون ببخشید مزاحمتون شدم خواستم ازتون آدرس خونه ی نیما رو بگیرم؟

-والا من آدرس خونش رو بلد نیستم! چرا به خودشون زنگ نمی زنید؟!
-زنگ زدم خاموشه!

-آهان باشه من دیدمش ازش آدرس می گیرم

-من منتظر تماستون هستم...

قطع کردم و برگشتم خونه...

یه دلشوره ی عجیبی افتاده بود تو دلم! انگار یه چیزی داشت از تو می خوردتم!

با هر سختی بود شب خوابیدم و صبح رفتم واسه کلاس هام...

بعد از کلاس باز دلشوره ول کنم نبود! زنگ زدم به نیما طبق معمول در دسترس نبود! یه لحظه یاد محمد افتادم و سریع باهاش تماس گرفتم و بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله؟

-سلام محمد جان ماهورا هستم

-سلام زن داداش حال شما؟

-ممنون عزیزم توخوبی؟ بابا خوبه؟ ننه چطوره؟

-خوبن همشون شما چطوری؟ نیما چطوره؟
-راستش خواستم ازت آدرس خونش رو بگیرم؟
-والا من که تهران بلد نیستم...
یه لحظه مکث کرد و تند گفت
-آهان دارم، چون تنها می رفتم بیرون آدرس خونه رو روی برگه نوشت داد بهم تا
گم شدم برم خونه
-مرسی میشه برام بفرستی؟
-بله الان می فرستم
-منتظرم
گوشی رو قطع کردم و ماشین رو روشن کردم...
فقط منتظر بودم ی پیام بیادو با شنیدن صدای دینگ پیام راه افتادم...
داشت هوا به سمت تاریکی می رفت...
امیدوارم این بار تصادف نکنم...
بالاخره رسیدم همون آدرسی که محمد داد، یه در زن در کوچیک و قدیمیش رو
زدم...
اما جواب نداد کسی! یکی در رو باز کرد و اومد بیرون
-سلام آقا من با نیما شهبازی کار داشتم
-بله این پله ها رو کمی برید بالا یه در هست اون جا زندگی می کنه

-ممنون

اون رفت و منم رفتم سمت پله ها...

رسیدم به یه در آهنی توی نیم طبقه! یعنی دو متر از ارتفاع سقف طبقه اول رو کرده بودن اتاق!!

در زدم اما کسی جواب نداد!

صدای زنگ خوردن گوشیش باعث شد نگران تر بشم!

متوجه شدم پنجره گوشش بازه! با تموم سختی خودم رو نزدیک پنجره کردم...

با دیدن نیما بی هوش کنار دیوار برق از سرم پرید!

ناخواسته صدام رفت بالا و داد زدم

_مدیر ساختمون؟ مدیر ساختموووون!!؟

یه خانمی بدو از پله ها اومد پایین

-چی شده؟

-این در باید باز بشه همسرم حالش بد شده مونده اون جا

زن تند دسته کلید رو آورد بالا و در رو باز کرد

من پا تند کردن سمتش، نشستم کنارش و سرش رو گرفتم تو بغلش

-نیما!!؟

دستم خورد به بدنش که از حرارت آتیش ازش می ریخت بیرون!

وحشت زده داد زدم

-زنگ بزنی اورژانس

دیگه نتونستم جلو گریمو بگیرم... یاد بردیا افتادم...بازم قرار بود یکی دیگه رو از دست بدم!؟

با التماس صداش زدم

-نیمه تو رو خدا چشم هات رو باز کن!

محکم سرش رو بغل کرده بودم... نه اصلا نمی خواستم از دست بدمش! نه خدا نبرش!

دلم براش تنگ شده بود... دلم واسه همه چیش تنگ شده بود...

اورژانس اومد و اول براش سرم زد و بعد چند تا آمپول...

-چش شده!؟

-چرا پس دکتر نرفتن!؟ کل بدنش شده عفونت!

گریم بدتر شد

-تو رو خدا نجاتش بدین

-من فشار و تبش رو دارم کنترل می کنم اگه طی چند ساعت آینده وضعیتمش تغییر نکرد ببریدش بیمارستان چون باید بره تو آی سی یو

اورژانس کارش رو کرد و رفت اما من باز دلم طاقت نیاورد و زنگ زدم به دکتر خانوادگیمون کشوندمش آوردم بالا سرش...

اونم یه سری دیگه سرم و قرص داد و گفت

-احتمالا چند روزه غذا درست نخوره چون بدنش کاملا خشک شده!
دکتر هم گفت باید تن تن وضعیتهش چک بشه و خودم باید پرستاریش رو کنم نه
که باید توی بیمارستان بستری بشه
تصمیم گرفتم خودم بالا سرش بمونم...
زنگ زدم ماهی و سوپ بیارن و خودم کنارش با استرس نشسته بودم و منتظر
بودم فقط یه لحظه چشمش رو باز کنه!
یه لحظه گوشه ی چشم هاش رو دیدم که باز شدن! ذوق زده صداش زدم
-نیما!
زمنه وار گفت
-توهم هام تموم نمیشن چرا
دست کشیدم رو صورتش
-نیما من واقعی این جام! ببین؟
کمی گوشه ی چشم هاش باز تر شد و همون توری خشکش زد تو صورتم
-ماهورا!!
بغضم گرفت... دلم واسه صداش تنگ شده بود
-جانم
چشم هاش باز تر شد
-واقعا تو این جایی!؟

-آره عزیزم

غذاها رو آوردن و من آروم شروع کردم به دادن سوپ بهش...

فقط نگاهم می کرد... حتی جون نداشت لب های خشک شده و کبودش رو زیاد از هم باز کنه

آروم قاشق به قاشق سوپ داشتم بعش میدادم...

بی جون گفت

-من چند روزه هیچی نخوردم، رود هام چسبیدن به هم.. یه کم آب بده

غصه دار بهش نگاه کردم و با نی بهش آب دادم...

کمی آب خورد و دوباره سرش رو گذاشت رو بالشت و چشم هاش رو بست

-حالم خوبه برو خونه

عصبی با مشت زدم به کتفش

-خفه شو همین الانشم از دستت کفریم

بی جون نگاهم کرد و یه لبخند زد

-چته!؟

-واسه چی وقتی انقدر حالت بده همین طوری موندی خونه!؟

سرفه کرد و آب دهنش رو قورت داد

-یه آدم تنها وقتی بیمار میشه هم تنهاست، میمردم هم اتفاق خاصی نمی افتاد

بغض نشست تو گلوم... دوست نداشتم این طوری از بی کسی بگه...

چشم هاش بازتر شد

-گریه کردی؟

محکم جواب دادم

-نه

رومو ازش گرفتم و از داخل کیفم گوشیم رو برداشتم و به مامان زنگ زدم گفتم
امشب با نیما بیرونم و یه قاشق دیگه آوردم تا بهش یکم ماهی بدم...

بعد از این که به سختی چند قاشق خورد گفتم

-دارم بالا میارم بسه

-چرا انقدر حالت بد شد!؟

-مشکلی نیست معمولا چند روز همین طوری میشم و بعد خوب میشم

-چرا دکتر نرفتی؟

-چی؟! دکتر!؟ ولمون کن بابا

ابروهام رفت بالا

-نیما خیلی احمقی!

سرش رو تکون داد

-خیلی بی ادب شدی ها!

از جام بلند شدم

-میرم برات لیمو و عسل بگیرم یکم گلوت نرم بشه

-نه جایی نرو هوا تاریک شده

دستمو تگون دادم

-برو بابا

از خونه زدم بیرون رفتم یه سری خرید کردم و برگشتم...

محل رو بلد نبودم اما خدا رو شکر چیزایی که می خواستم رو راحت گیر آوردم...

وسایل ها رو گذاشتم روی کابینتی که مثلا تو محدودی آشپزخونه بود و شروع کردم به شستنشون و گذاشتن آب جوش...

یه سینی از آب لیمو عسل، قرص هاش و چند تا میوه آماده کردم و گذاشتم جلوش...

به زحمت تونست از جاش بلند بشه و بشینه!

-ماهورا من حالم خوبه برو داره دیر میشه

-اینا رو بخور فعلا

-اصلا میلم نمی کشه

-باید بخوری وگرنه میریزم تو حلقه

بی حال پلک زد و جوابم رو نداد...

قرصش رو با آب لیمو عسل خورد و دوباره دراز کشید

-ممنون

میوه رو براش پوست کنم و گرفتم جلوش

-بخور

-نمی تونم

اخم کردم

-باید بخوری ، آنقدر هیچی نخوردی که نمی تونی از جات تکون بخوری

-بچه پاشو برو خونت!

-نمی خوام باید همه اینا رو بخوری

-الان نه

دست گذاشتم رو دو طرف دهنش و فشار دادم

-باز کن

فقط نگاه می کرد

بیشتر خم شدم روش

-نیمه دهنش رو باز کن

-ماهورا نمی تونم بخورم!

با حالت تهاجمی بیشتر خم شدم روش

-بی خود...

بازوم رو کشید که سرم افتاد روی سینش و تیکه سیب پرت شد زمین!...

بدنش تب دار بود اما هیچی نتونست حریف اون دلتنگیم واسه تو آغوش بودنش

بشه!

خودمو رها کردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم...

-نیما ببخشید

دستش رو برد داخل موهای کوتاهم و آروم نوازش داد

-واسه چی؟

-این که گفتم برو

دستش از حرکت ایستاد...

-گفتم که بخشیدمت

-نه کلا ببخشید

-نیاز به تکرار نیست گفتم که...

کلافه از جام پریدم و نا خواسته صدام رفت بالا

-نیما چرا تلاش می کنی نفهمی منظورمو؟! چطور بگم بفهمی که ببخشید واسه این

که نمی خوام بری!؟

زدم تخت سینش

-میگم نمی خوام نامزدیمون تموم بشه!

با چشم های باز زل زده بود بهم...

-ماهورا چی داری میگی!؟

اخم هام رفت تو هم و این بار حرصی گفتم

-بابا میگم نمی خوام تموم کنیم نمی خوام بری می خوام نامزدیمون تبدیل بشه
به ازدواج!

موهام رو زدم پشت گوشم

-بازم نمی فهمی!؟

بازوم رو کشید و دوباره سرمو گذاشت رو سینش...

-هیس فعلا فقط بغلم کن که تو این چند روزه مرگ و جلو چشم هام دیدم...

محکم فشارش دادمش تو آغوشم...

-نیما ببخشید...

حالا اون بود که صداش رفت بالا

-باشه دیگه فهمیدم!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که لبخند زد...

آرشام

یه مدت از افتتاح سالن می گذره و به جرعت می تونم بگم رها امکان نداره تو ۲۴
ساعت بیشتر از ۵ ساعت خوابیده باشه!

ساعت ۵ صبح هم وقت میداد ساعت ۱۰ شبم وقت میداد! یعنی مشتری رو روی
هوا می زد!

یه سیاست های مالی داشت که بعضی وقتا میرفتم کمکش کنم واسه حساب کتاب
و برام توضیح می داد که چیکارا کرده همین طوری مات می موندم! همه جای
تهران رو می گشت تا ارزون ترین قیمت کف بازار رو در بیاره! یعنی هزار تومن از

دست نمی‌داد! واقعا داشت زحمت می کشید و خودش یه صفحه ی مجازی زده بود و کارهاش رو قرار میداد...

با تبلیغ ها و معرفی ها طی دو ماه کاملا آرایشگاه جا افتاده بود و اون هر روز سرش شلوغ بود! طوری که حتی جواب تلفن های منم نمی داد! بیشتر وقت هایی که پیشش بودم وسط حرف هاش سرش می افتاد رو میز و می خوابید!

الان ۳ ماه گذشته و رها با تموم سرعت داره همه بدهی ها و سفته ها رو پاس می کنه! منم هر پولی میداد رو میدادم تبلیغ واسش...

صفحه مجازیش هر روز کلی جذب داشت و میشه گفت داشت سر زبون ها افتاده بود!

منم باهاش کلی کلاس می داشتم!

البته بی انصافی بود اگه میگفتم یهویی این اتفاق افتاده بود! چون منو رها تا لایه های درونی هسته ی داخلی وجودمون پوستمو کنده شده بود تا بتونیم چرخ کار رو بچرخونیم!

امروز سومین ماه گرد سالن بود و رها تو این روز ۵۰ درصد به همه تخفیف میداد به کسایی که زودتر نوبت بگیرن واسه اون روز...

براش شام گرفتم و رفتم جلو در سالن...

حتما امشب هم این جا می مونه! نوا هم که تو خونه ی من با پرستارش داشت پادشاهی می کرد! البته خرجش رو رها داشت میاد این سری! کم مونده بود خرج منم بده! می ترسم درآمدمش از من بزنه بالا تر دیگه حسابم نکنه! از فکرم خندم گرفت...

آخرین مشتری‌ش رو رد کرد و رفت و بهم اجازه داد برم داخل...
با بی حالی دراز کشید رو صندلی نیمه خوابیده و دست گذاشت رو چشم هاش...
صندلی چرخ دار نزدیکش رو کشیدم جلو کنارش نشستم...
-خوبی؟

-امروز خیلی روز سختی بود!
دستش رو گرفتم تو دستم
-بیشتر استراحت کن انقدر کار خوب نیست!
کج لبخند زد

-یه وانت سقفه دستت دارم!
شونه هام رو انداختم بالا
-بشه دو تا وانت!
-من باید بتونم لطف و فرصتی که دادی بهم رو جبران کنم وقتی از پس این کار بر
اومدم می‌تونم راحت بخوابم
-خودت رو اذیت نکن، شام خوردی؟
-یادم نمیا...

داشت خوابش می‌برد که تند گفتم
-صبر کن

چشم هاش باز شد

-گشنه نخواب!

بی حال گفت

-صبح عروس دارم با شکم پر بخوابم صبح سخت بیدار میشم...

دستش رو کشیدم

-پاشو ببینم گشنه نخواب

-آر شام چشم هام باز نمیشه ولم کن

-نه غذا بخور بعد، تو عادت نداری صبحونه بخوری الانم شام نخوری حالت بد
میشه

قاشق رو دادم دست ظرف غذا رو گذاشتم روی پاش...

-تو هم بخور

-گشتم نیست

-تنهایی نمیچسبه

چون اخلاقش رو می دونستم یه قاشق برداشتم و باهاش هم غذا شدم...

چند قاشق غذا رو چشم بسته خورد...

پرسیدم

-ساعت چند عروس داری؟

5-صبح

-چه خبره مگه جنگه!؟

-همراه دارن باید به اونام برسم

-کمکی بگیر!

-نه پول از دست میره فعلا خودم از پیش بر میام

ظرف غذا رو داد دستم

-ببخشید که نمی تونم بیدار ب...

خوابید!

خندم گرفت! نگاه کردم به صورت غرق خوابش...

واقعا ازش ممنون بودم که داشت تلاشش رو می کرد!

یه خوره پیشش موندم و برگشتم خونه...

نیما امشب خونه ی ما بود و احساس می کنم ماهورا خیلی رفتارش با نیما عوض شده بود! یعنی تا کسی میخواست چیزی بهش بگه سریع گارد می گرفت! تازه می خواست خونش رو خالی کنه وسایل های نو و جدید رو بچینه داخلش! این یعنی این که اونا می خوان یه زندگی با هم شروع کنن و این عالیه!

چند روز بعد رفتیم خواستگاری دختر وزیر واسه آرشاویر...

دختره خوشگل و امروزی بود اما به شدت قیافه می گرفت! یعنی با ماهورا اصلا حرف نمی زد! در صورتی که مطهره چنان با خانواده ما خوب و صمیمی برخورد می کنه که من خودم شخصا دوست دارم کلا خونمون باشه و از غذاهای خوشمزه ای که می ذاره فیض ببرم!

حس منفیم به زن آرشاویر وقتی مورد تایید قرار گرفت که بعد از نامزدیمون می اومد خونمون و عین میخ یه جا می شست و مامان ازش پذیرایی می کرد!
خب درست بود مامان خدمتکار نداشت و زیر بارم نمی رفت اما اونم باید یه شعوری داشته باشه دیگه!

یوف آرشاویر بدبخت شد بنده خدا! حالا باید منتظر بمونه فقط یه ارثی بعش برسه تا تحمل کردن این انتر خانم راحت تر بشه! فقط خانم خودم! خانم، جیگر، مهربون، هنرمند تمام...

تو پذیرایی نشسته بودم که ماهورا شنگول اومد پایین

-چیہ کبکت خروس می خونه!؟

خندید و روی شونم دست گذاشت

-حالم خیلی خوبه

-خدا رو شکر قطعا این حالت رو مدیون نیما هستیم

لبخند از رو لبش رفت و نشست کنارم...

-بعد از این که تصمیم گرفتم بردیا رو بذارم کنار، کلا زندگیم از اون سنگینی و سختی در اومد و با حضور نیما همه چی خوب شده و احساس یه انسان معمولی رو دارم

دست کشیدم تو موهاش...

-پس قدر لحظه هاتون رو بدونید زندگی کوتاه

گونمو بوسید

-با رها به کجا رسیدی؟

-اونم با تموم قوا داره تلاش می کنه
-آره من که از هر کی شنیدم می گفت کارش عالیه!
قیافه گرفتم
-بعله خانم ما حرف نداره
اخم کرد
-عین پریسا قیافه می گیری!
خندیدم
-عروس و خواهر شوهر کارد و پنیر شدین چرا!!
لباش جمع شد
-انگار چیه؟! کیه؟! انتظار داره همه براش تا کمر خم بشن و حلوا حلواش کنن!
-آره خدایی مطهره خیلی بهتره
-اووو اصلا قابل قیاص نیستن!
سرمو بردم نزدیکش...
-بذار خانمم رو بیارم همه رو جارو میکنه میریزه تو جیبش
با ذوق گفت
-قربون تو خانم خوشگلت بشم من!
لبخند زدم

-خدا نکنه عزیزم! اما قول میدم من زودتر از اونا عمت کنم

دستش رو برد بالا

-خراب کردی دیگه! می خوامی عمه بشم و فحش بخورم!؟

-عوضش چند تا بچه تپلی دورت رو می گیرن واست شعر می خونن

-وای آرشام دلم می خواد همتون زود بچه بیارید هر چقدر بیشتر بهتر!

خندیدم

-بزنه یکیمون ۸ قلو بیاره چی!؟

ماهورا از خنده داشت غش می کرد

-فکر کن هر کدوممون یه ۴ قلو به دنیا بیاریم!؟

-اون وقت باید یه پادگان و یه خونه عروسکی بسازیم و بریزیمشون داخلش!

دست گذاشت رو لبش

-وای خدا من! خیلی خوبه!

همین طوری می خندیدم که آرشاویر اضافه شد به جمعمون...

چند ماه گذشت... روزای خوبی بود... چون هر لحظه به داشتن رها نزدیک تر می

شدم! همه سفته ها رو پاس کرده بود و اجاره هام خودش میداد، داشت تو درآمد

با من رقابت می کرد!

الان ۶ ماه بود که اون کار می کنه و حالا درآمدش به جایی رسیده که می تونه

خودش پول پس انداز کنه!

منم تمام تلاشم رو میکردم تا جایی که راه داره تبلیغش کنم و همه بشناسنش...
فالور هاش داشتن به یه ملیون می رسیدن و من بهش گفته بودم فقط منو فالو
کنه، چون کم کم داشتم به بقیه رابطمون رو نشون میدادم...
روز تولدمون رسید... تولد ۴ تامون اونم تو یه روز پاییزی...
طبق هر سال قطعا تولد رو مامان تو خونه برامون گرفته...
داشتم از شرکت با ماشین بابا می رفتم خونه که گوشیم زنگ خورد!
-بله؟

-سلام

-به به رها خانم! چه عجب وقت کردین به ما یه زنگ بزنی!

-ببخشید عزیزم همشو جبران می کنم

-آفرین پس دو دست از اون لباس های خوشگلت که تو آرایشگاه می پوشی رو
بذار کنار که دارم میام پیشت

-باز من به تو رو دادم!

خندیدم

-پس چی میگی می خوام جبران کنی!؟

-واقعا که! کجایی؟

-دارم میرم خونه

-نه بیا خونه ی خودت کارت دارم

-چشم کوچولو

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت خونه...

اما قبلش واسه رها گل خریدم و واسه نوا یه بسته شکلات

دوست نداشتم دست خالی برم پیششون

با ریموت در رو باز کردم و وارد حیاط شدم

پا تند کردم سمت خونه و صداش زدم

-رها!؟

تا در رو باز کردم چند تا صدای بمب ترکیدن اومد و صداها خورد به گوشم...

-تولدت مبارک

حیرت زده به آرشاویر و شهاب و ماهورا و نیما و در کنارشون رها و نوا نگاه کردم...

رها یه کلاه تولد گذاشته بود رو سرش و کیک به دست اومد سمتم...

همه برام تولدت مبارک می خوندن...

نور شمع برق چشم هاش رو برام جذاب تر کرده بود و نمی تونستم نگاهمو ازش

بکنم!

-تولدت مبارک... تولدت مبارک... تولدت مبارک...

کیک رو ازش گرفتم و بالا تر از خودش نگهش داشتم و محکم بغلش کردم! انتظار

این کار رو تو این همه مشغله ازش نداشتم واقعا!

ماهورا با بدجنسی گفت

-خجالت بکشید

رها ازم جدا شد و رفت سمت میز که باعث شد همه بخندن!

با همه احوال پرسی کردم...

رها اومد سمتم

-وقتشه کادوت رو ببینی

سرمو تکون دادم و نزدیک گوشش گفتم

-کادو قشنگ تر از تو؟

سرش رو تکون داد و دستمو کشید...

همه پشت سرمون می اومد سمت تیکه حیاط کوچیک پشت ساختمون که معمولا

واسه پارک ماشین ازش استفاده میکردم...

متوجه یه هدیه بزرگ شدم!

یه سوت زدم و ایستادم...

رها سر ربان رو داد بهم و وقتی کشیدم پارچه افتاد و متوجه ماشین خودم شدم!

حیرت زده نگاهش می کردم! این این جا چیکار می کرد!؟

رها لبخند زد و گفت

-یه هدیه از طرف من و خواهر و برادرت و آقا نیما...

نیما اومد نزدیک و به شوخی دم گوشم گفت

-البته هدیه من در حد آینه بغل ماشین

خندیدم و مردونه بغلش کردم و زدم پشتش
-داداش تو خودت هدیه بودی واسه خانواده ی ما
ماهورا مثل بچه ها پرید رو کلم
-مبارک مبارک
آرشاویر و شهاب بغل کردم و رسیدم به رها...
با عشق نگاهش می کردم...
اومد نزدیک و آروم گفت
-ببخشید که بخاطر من مجبور شدی ماشینت رو بفروشی
یه ابروم رفت بالا
پیشونیش رو بوسیدم
-ممنون که از پستش بر اومدی
-مرسی که بودی وگرنه من هیچی وقت فرصتی برای سرپا کردن زندگی خودم و
خواهرم نداشتم
آرشاویر غرزد
-بابا دلم کیک می خواد پاشید بریم کیک بخوریم که پریسا واسم تولد گرفته باید
برم
ماهورا اداش رو درآورد
-پریسا خانمت چرا ما رو دعوت نکرده!؟

-چی بگم والا مثلا سوپرایز من نمی دونم!

شهاب خندید

-اما امشب همگی خونه ما دعوتین، مطهره کلی بادکنک و فشفشه خریده تا شلوغ کنه!

ماهورا دست زد

-ایول به زن داداش گلم

خندیدم

-ماهورا من زن بگیرم رات نمیدم خونم

دست زد به کمرش

-خودت و زنتو خونت رو میدم هوا

بعد از کلی خنده و شیطونی، اونا رفتن و من موندم و رها و نوا...

دیگه کم کم باید فکر خاستگاری بودم...

تا آخر شب با هم بودیم خوش گذروندیم و آخر شب برگشتم خونه و شروع کردم

به برنامه چیدن واسه یه سوپرایز...

قطعا امسال سال خانواده ما بود! چون همه متاهل شده بودن و فقط من مونده

بودم!

با کمک ماهورا رها شدید اسم در کرده بود و حتی مامان هم چند بار رفت پیشش

رو کلی از کارش خوشش اومده بود! ماهورا از هر فرصتی بگی استفاده می کرد تا

سالن رو تبلیغ کنه، از جمع دوست هاش تا تبلیغات بزرگ...رها هم با جون و دل

کار می کرد و این حالمو خیلی خوب می کرد. یه رضایت درون داشتم! یه حس خوبی که قدم به قدم داره فاصله ی بین منو رها داره کمتر میشه... و حتی شاید من باید ذوق زده بشم که خانمم همچین دختره سرسخت و سخت گوشه قراره باشه که تونست تو زمان کم خودش رو به همه اثبات کنه.

همه بدهی ها صاف شده بودن و همه وقت های کاری رها پر، یه جوری مشتری داشت که باید دو روز زود تر وقت می گرفتن، حتی شده ساعت ۱۰ شب!

چون خیالش از نوا هم راحت بود دیگه حتی خونه هم نمی رفت و شبا تو سالن می خوابید. البته نوا هم دختر خوبی بود و داشت بهمون کمک می کرد با خوب رفتار کردن و عاقل بودنش، خدا رو شکر از پس خودش و مشکلاتش بر می اومد. باید اونم به یه سر و سامونی برسه که در آینده یه باجناق خوبی واسه خودم دست و پا کنم، واقعا هر دوتاشون لیاقت یه زندگی خوب رو دارن، با اون همه مشکلات نه پاشون رو کج گذاشتن و نه خانوادشون از هم پاچیده، دوتا خواهر موندن مثل شمع سوختن و ساختن و پدرشون رو نگه داشتن، با اون همه آزادی هیچ کدومشون به راه بد کشیده نشدن و این نشونه ی یه ذات خوب و نجیب، وگرنه من با چشم میدیدم رها شبا هر جا می خواست می تونست بره و با اون زیبایی هیچ کس نمی تونست ازش بگذره...

صبح رفتم سراغ برنامه هام...

یه باغ و یه نور پردازی و یه سوپرایز...

دوست داشتم همه چی عالی باشه و رویایی همون جوری که رها دوست داشت...

ساعت ۱۰ شب بود. بهش زنگ زدم و جواب داد و منم با حال بد گفتم

-رها کمکم کن...

صدای ترسیدش رسید به گوشم

-چی شده!؟

-زدنم ماشینم رو بردن

-خاک به سرم! کجایی الان!؟

-ان الان برات می فرستم زود بیا دارم می میرم...

-اومدم

گوشی رو قطع کردم و به دخترایی که جمع کرده بودم گفتم

که وسایل ها رو آماده کن...

با اون کت شلوار خوش پوش و گرون قیمت و روی سطح گرد روی آب وایسادم و به همه جا رو تاریک کردم... صدای در اومد با ریموت زدم در باز شد و وقتی فاصله ش کم شد اشاره کردم همه نور پردازی ها رو روشن کنن و دوتا دودزا که واسه پوشوندن جایی که من بودم کار می کردن هم خاموش کنن...

وقتی بخارها کمتر شد و منو می تونست ببینه، جلوش زانو زدم و انگشتر رو گرفتم سمتش...

-انتهای یه رویای بزرگ می خوامت واسه همیشه...

حیرت زده با لب های نیمه باز زل زده بود بهم...

چشمش افتاد به حلقه ی تو دستم که یهو بغضش ترکید و دست گذاشت رو چشم هاش...

با تعجب صداهش زدم

-رها!

اومد جلو نزدیکم زانو زد و منو تو آغوشش فشار داد! صدای گریش پیچید تو گوشم...

دستمو دورش چرخوندم و پیشونیش رو بوسیدم...

-گریه نکن ما از پس یه راه طولانی و سخت بر اومدیم، وقتشه کنار هم با آرامش یه زندگی قشنگ رو شروع کنیم
محکم تر فشارم داد به خودش

-خیلی دوست دارم

چشم هام رو بستم تا بتونم غرق بشم تو صدای پر احساسش...

-آرشام تو همه چی به زندگی من دادی! از عشق تا ثروت و امنیت! من واقعا نمی دونم چطور شکر گذار خدا باشم واسه داشتنم آدمی مثل تو!

-همین جوری بمون برام من فقط خودت رو می خوام، حالا بگو باهام ازدواج می کنی؟

سرش رو از شونم بلند کرد و با اون چشم های متورم نگاهم کرد

-مطمعنی که یکی مثل منو واسه زندگیت می خوام؟

خندم گرفت

-رها دیگه می خوای به چه سطحی برسی که راضی باشی!؟

اونم خندید که گفتم

-کلی باهات پُز دادم اگه جواب بله ندی ضایع میشم
-من واسه زندگیمون با دل جون می جنگم، واسه دیدن لبخند رو لب های تو هر
سختی رو به جون می خرم
-قطعا تو از اون عروس های مامانم بهتری
لبخند زد و حلقه رو از جاش برداشتم و اون دستش رو آورد جلو و من با آرامش
حلقه رو داخل دستش جا دادن...
هر دو حالمون خوب بود به اندازه تموم سختی هایی که کشیدیم الان لذت موفق
شدن رو داشتیم
دوتامون فهمیدیم پول به تنهایی چیزی نیست این ماها هستیم که بهش معنی
می بخشیم...
نیما

سر میز شام خونه ی ماهورا نشسته بودیم که پدرش گفت
-آرشاویر خانواده وزیر می خوان همه چی رو رسمی کنن و برید سر خونه زندگیتون
آرشاویر - مشکلی نیست منو پریسا داریم دنبال خونه مورد پسندمون می گردیم
یه زیر چشمی به من نگاه کرد
-سعی کن همه خرج ها رو خودت کنی، دوست ندارم آویزون خانواده زنت باشی
ماهورا با حرص رو به آرشاویر گفت

-داداش سعی کن اول طرفت رو خوب بشناسی و از آدم بودنش مطمئن بشی
وگرنه پول کم یا زیاد واسه آرامش تو خونت و رضایت تو دلت رو نمیاره، پول
پرست نباش...

دست منو گرفت تو دستش و گرفت بالا

-مثلا منو ببین، با نیما تو زیر زمینم زندگی می کنم، چون باورش دارم و باهاش دلم
آرومه

ماهورا هم زیر چشمی یه نگاه به باباش کرد

-خونه و ماشین من واسه نیما هم هست من دیگه هیچی رو تنهایی ندارم، همه
چی رو با نیما مشترک داریم.

دست ماهورا رو آروم آوردم سمت لب هام و بوسه روشن زدم...
همه سکوت کردن...

بعد از غذا مطهره و مادر ماهورا داشتن میز رو جمع می کردن و فقط صدای برخورد
ظرف و ظروف ها بود که به هم می خوره...

شوخی یا جدی همه داشتن حرف هاشون رو می زدن و مطهرم انقدر عاقل بود که
وارد بحث های خانواده ی شوهرش نشه

سکوت شد و بعد از تموم شدن کارا شهاب آروم نزدیک گوشم بهم گفت
-بیا اتاقم کارت دارم

ماهورا که اینو فهمید دستم گرفت و با ترس گفت

-نرو نیما دعوا میشه

-اتفاقی نمی افته نگران نباش

رفتم سمت اتاقش و چند تا تقه به در زدم

-بیا داخل

کنار پنجره ایستاده بود و تا من وارد شدم نگاهم کرد

سرمو انداختم پایین و بی حرکت موندم...

صدای شرمندش باعث شد یکم از بار سنگین رو دوشم برداشته بشه

-من شرمندتم، اسمم کارآگاه اما دیر فهمیدم که تو چیکار کردی!

جوابش رو ندادم و قدم برداشت سمتم...

-بخاطر همه چی متاسفم، من یادم رفته بود ماهورا و بردیا خیلی سال رو با هم

بودن. من یادم رفته بود رفیقم بهم دروغ نمی گه! تو خودت رو بدنام کردی تا

ماهورا بد نشه

-من ماهورا رو دوست داشتم خیلی سال که عشق اون تو دلم بود، من مجبور شدم

یه فیلم بسازم تا اون مرتیکه رو گول بزنم. اما ناموس دزد نبودم! وقتی هم ماهورا

این کار رو کرد، چون بیشتر از خودم دوشش داشتم نتونستم باعث ناراحتیش بشم،

خلاصه که همه چی دست به دست هم داد تا بیخیال شرافت و آبروم بشم و فقط

به داشتن ماهورا فکر کنم. برام غیر ممکن بود داشتنش اما الان ما داریم تدارک

عروسی مون رو می بینیم! و فقط از تو می خوام این راز رو تو دلت نگه داری رو

فقط مثل یه رفیق برام آرزوی خوشبختی کنی

زد رو شونم

-من شرمندتم رفیق، یادم رفت رفیق اونی که باورت داره و بهت دروغ نمی گه! من
نارفیق بودم که تو رو باور نکردم

-بیخیال گذشته به روزای بهتر باید فکر کنیم
بغلم کرد

-بعد از این هم داماد مونی هم رفیقمی هم مدیونتم که نداشتی اسم خانوادمون
بد در بیاد
زدم پشتش

-خوشحالم که دوباره به دستت آوردم ، می ترسیدم واسه همیشه از دستت بدم!
-همه نا حقی هام رو برات جبران می کنم...

نشستیم رو صندلی و شروع کردیم به صحبت کردن... درست عین روزهایی که
هیچ مشکلی با هم نداشتیم...

هنوز آرشاویر دوماذ نشده بود که آرشام یه شب که همه جمع بودن با یه دفتر
سالنامه اومد خونه و گذاشت جلو باباش و گفت

-من شریک زندگیم رو پیدا کردم

مامان شاخک هاش تیز شد و تند رفت سمتشون...

بابا-خب کی هست؟

آرشام دفتر رو برداشت و شروع کرد

-اول این که عشقمه، دوم این که ازش خاستگاری کردم، سوم این که اندازه خودم
درآمد داره و چهارم این که...

بابا عصبی شد و دفتر رو از دستش کشید
-نکنه باز رفتی سراغ اون دختر بی خانواده؟!
این حرف رو می زد لرز می افتاد به تنم! چرا نمی فهمید دست ماها نبوده که تو
چه خانواده ای به دنیا بیایم!؟
آرشام-با ننه باباش که نمی خوام زندگی کنم! خودش مهمه که راضیم ازش
مامان-مبارکه اما اول باید کامل به ما معرفیش کنی
-همون خانمی که سالن داره و چند بار با ماهورا رفتی پیشش
بابا پرید وسط حرفش
-همون که موهای ماهورا رو کوتاه کرد و لباس تنش مفت نمی ارزید؟
آرشام رنگش صورتش قرمز شد
-لباس تو تنش مهم نیست اون الان اندازه خودم درآمد داره و من اون رو انتخاب
کردم
مامان با خوشحالی گفت
-مبارکه
بابا کلافه از جاش بلند شد
-می خواستم برات یکی از...
آرشام حالا پرید وسط حرفش

-وزیر؟ وکیل؟ قاضی؟! سیاست مدار؟ بابا من هیچی کدوم از اینا رو نمی خوام! من فقط کسی که دوشش دارم رو می خوام تموم

ماهورا شروع کرد به دست زدن و پشت سرش شهاب و مطهره و مامان... آرشاویر هم از جمع جدا شد و سرش رو برد تو گوشیش...

ماهورا با ذوق یه آهنگ شاد گذاشت و شروع کرد به رقصیدن و صحبت کردن درباره مراسم آرشاویر و نامزدی آرشام...

اگه پول پرستی بابا نبود در کل می شد گفت روزای قشنگی بودن چون همه داشتن ازدواج می کردن و همه چی پر از انرژی و شادی بود...

آخر شب به بهانه ی شهر بازی منو ماهورا پیچیدیم از خونه بیرون... اما داخل ماشین بی حرف راه افتادم سمت خونه... ماهورا فهمید اما جز یه چشمک حرف دیگه ای به زبون نیاور...

داخل خونه که شدیم بی اختیار گیرش انداختم میون دست هام و بی تردید گونش رو بوسیدم...

قشنگ ترش این بود که اونم دیگه منو می خواست و ما کنار هم قرار بود بعد از این خونه ی عشق مون رو بسازیم... یه احساس که باهاش سختی ها قابل تحمل تر، درد ها کم رنگ تر می شدن...

آره خصلت عشق همین بود با گذشت، وفاداری و باور!

ماهورا منو باور کرد و من واسه خوشبخت کردنش یه لحظه هم پا پس نمی کشم!

قصه بیشتر زندگی‌ها با عشق شروع میشه، با تب و تاب کنار هم بودن و لمس شدن... عشق شروعش قشنگه و کور کورانه... اما قرا نیست که اگه روزای سخت رسیدن و یا احساساتمون تغییر کردن عشق رو مقصر بدونیم! چون برای داشتن چیزای خوب باید تلاش کنی و بگذری، باید پوستت کنده بشه و حتی اگه دهند پر خون شد جلو کسی توفش نکنی! همه ی زندگی‌ها سختی دارن چه بی عشق چه با عشق، اما احساس و دوست داشتن قطعاً باعث یه آغوش آروم و در نتیجه به در کردن خستگی‌های زندگی میشه...

نگاه کردم تو چشم هاش...

-دوستت دارم به اندازه ی همه سختی‌ها و مشکلاتی که بعد از این دوتایی می‌گذرونیمش...

پایان

رمان خال مشکی دلدار

زندگی حال و آینده‌ی دو خواهر تحت تأثیر بازگشت مردی قرار گرفته که با حضورش به ناگه اطرافیانش را غافلگیر کرده است. پس از آمدن او، دیگران در تلاش برای دستیابی به خواسته‌هایشان مجبور به انتخاب‌های دشوار می‌شوند، که آن‌ها را از خویش دورشان می‌کند؛ تا آنجا که فراموش می‌کنند کیستند، از یاد می‌برند چگونه زندگی می‌کردند و حتی عشق می‌ورزیدند و ناگهان حقیقت پیش رویشان افسار سرنوشت‌ها را به دست می‌گیرد.

مطالعه

رمان فاصله‌ها خفته‌اند

فاصله‌ها به وصال می‌رسند. این بار در میان آشتی ماضی تلخ، آینده‌ای روشن جوانه می‌زند و حال در جریان، برای ترانه‌ای که درگیر و دار نوازش سبک شیدایی ست، فاش کردن رازهایی را حکم می‌کند که زخم کینه‌های قدیمی را چرکین می‌کند. شاخه‌های بیج در بیج نحس گذشته، روشنی جوانه‌ها را هیچ می‌کند و ضربه‌ای مهلک بر تن ترانه می‌کوبد. در این میان، شانه‌هایی پناه ترانه می‌شوند که خود از درون فروریخته‌اند.

مطالعه

رمان یغماگر

وقتی بدنامی، گریبانگیر دختری بی‌گناه می‌شود که نقشی در سرنوشت شومی که برایش رقم خورده ندارد و تنها زاده‌ی یک اشتباه است. تنهایی‌ها و تهمت‌ها به مرور زمان پررنگ‌تر می‌شوند و ارمغانی نمی‌آورند جز درد. وقتی خودش این تولد را نخواسته پس چرا باید تاوان پس بدهد؟!

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

رمان پرزادهام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه‌اش پریمه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود!

[خرید](#)

رمان نیکوتین

نیکوتین، روایت‌گر قصه‌ی «سرو»، دختر محکم و مستقلی است که به تازگی از رابطه‌ای عاطفی و به‌ظاهر بی‌نقص، دست کشیده و خودش را در کار و روزمرگی‌هایش غرق کرده؛ به طوری که هیچ‌کس جز خودش، علت واقعی به پایان رساندن رابطه‌اش را نمی‌داند اما واقعیت، این است که او، با احساسات و امیال اجتناب‌ناپذیر و دردناکی دست و پنجه نرم می‌کند که منجر شده‌اند به سرکوب شدن سرو واقعی و پنهان مانده در زیر نقاب!

[خرید](#)

رمان دیوونگی نکن

پاهایم، پاهایم که نه، انگار کل بدنم سرب می‌شود و پاهایم میخ به زمین! از گاهم مستقیم به چشمانش گره خورد، گویی هیچ جای دیگر قابل دیدن نباشد. یعنی ممکن است در یک لحظه جاذبه آن قدر شدید شود که نگذارد تو حتی یک قدم هم حرکت کنی؟ مگر قلب در سینه نیست، پس چرا قلب من لعنتی، در حلقم می‌کوبد!؟

[خرید](#)

